FROM
THE LIBRARY
OF
SIR WILLIAM OSLER, BART.
OXFORD
7785 36

M50
7785
36

36

[illegible] از [illegible] چند [illegible] او [illegible]

[illegible]

[illegible] معوذه [illegible]

صحیح [illegible]

		ط ل ق	[illegible] ل ق	ذ ل ق
ه ل ق				

Lucknow [illegible]

ط ل ق	ب ل ق	ز ل ق
د ل ق	و ل ق	ح ل ق
ه ل ق	ی ل ق	ج ل ق

از [illegible] بر [illegible] آب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ہر علم و فن کی کتابیں ملنے کا پتہ
محمد کاظم تاجر کتب چوک لکھنؤ

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سید المرسلین و
علی آله واصحابه اجمعین امّا بعد فقیر حقیر جانی محمد اکبر عرف محمد ارزانی
مشهود رای صداقت انتمای طالبان این فن حذاق و تابالغان
این مذاق میگرداند که پس از تالیف طب الاکبر و حدود الامراض اهم
اغراض آن شد که نسخه در ذکر کلیات بنحوی که حاوی قوانین و
ذخیره قواعد دلنشین باشد بنویسد اما فرصت نمی یافت اتفاقا
بعضی محبان صادق الاخلاص و مخلصان کثیر الاختصاص نفعهم الله
سبحانه بهذا ایندرس قانونچه محمد ابن المحمود الحسینی که نسخه در غایت
ایجاز و لطافت است بنابر سهوله حفظ مقدمات کلیه اگر گویند

الجغمینی

در حینش قانون چه باشد می‌شاید اشتغال مینمودند و برخی از یاران فارسی خوان که بضاعت عربی‌شان بهره ور نبودند درخواستند بالضرور اقدام بر شروع شرح فارسی نمودم و زنگ خفا از روی آئینه مدعا مهما امکن جرات زدودم هرچند شرح های دیگر هم دارد اما از صفدار جناب حکیم الیه المرجع والماب آنست که نفع این رساله اهم‌تر از همه باشد و ما توفیقی الا بالله و از انکه متضمن است بقواعد مرغوب و دلایل مطلوب مسمی شده بمفرح القلوب ترقب از عنایت سراسر هدایت قبولیت بخش هر ذره آنکه مولف ذره مثال بیمقدار را بکمال اعتبار بخشیده مقبول نظر اعزه جلیل القدر سازد بمنه و کرمه و این رساله مشتمل بر مقاله گفته شد

المقالة الاولی في الامور الطبيعة وهي تشتمل علی خمسة فصول مقاله اولی تا این است در امور طبیعیه یعنی احکامی که بطبیعت منسوب است و تعریف این امور جمهور چنین کرده اند که مبادی است که وجود بدن از وی است و بر آن مبتنی است و قوام بدن از وی است و اگر چیزی از آن عدم از آنها فرض کنیم بدن را اصلا وجود نباشد و این هفت امور است ارکان امزجه اخلاط اعضا ارواح قوی افعال و نسبت اینها بطبیعة

آن

ازین جهت است که بعضی ازینها ماده است مر طبیعه قوی را وان ارکان
و اخلاط و اعضا و ارواح است و بعضی صورت است مر انرا و ان امزجه
و قوی است زیرا که امزجه صور اول است و قوی صور ثانی و بعضی
غایت است مر انرا و آن افعال است و میتوان گفت که امور مذکوره را
بطریق منظور یا اخذ ماده و صورت طبیعت گویند و از انکه میان
قوت و فعل شدة تعلق است اطبا افعال را نیز لاحق کرده اند
والا فی الحقیقه افعال از تعریف این امور خارج است کما لا یخفی
و طبیعه بر قول ابقراط قوتی است که مدبر بدن انسان است بغیر
اراده و بغیر شعور واو مبدا حرکت و سکون است و بر
قول افلاطون قوتیست الهیه که بر مصالح بدن موکل است و علما
گفته که اسم طبیعه در عرف طبیب بر چهار معانی اطلاق می یابد یکی
بر مزاج که خاص است مر بدن را دوم بر هیئة ترکیبیه سیوم بر قوة
مدبره بدن چهارم بر حرکت نفس و از قرشی محکی است که طبیعه قوتیست
که از شان اوست حفظ کمالات اولیه او در وی است و بعضی
گفته اند که او مبدا اول است مر حرکت جسمی را که او در ان جسم است

الوان

وهي ممكن ان جسم را بالذات و مراد از مبداء حيثيت كه موقوف
عليه مسايل و احكام ما يبدا عنه باشد و اين مقاله مشتمل است بر
پنج فصل الفصل الاول في الاركان والامزجه فصل نخستين ثابت است
در ميان اركان و امزجه اما الاركان فهي اجسام بسيطة كه اجزاء وهي اجزاء
اولية البدن الانسان وغيره اما اركان اجسامي است بسيط كه
اجزاي اولي است مر بدن آدمي و غير آنرا از مواليد ثلاثه يعني حيوانات
و نباتات و معادن وهي التي لا يمكن ان تنقسم الي اجسام مختلفة
الصور والطبايع وان اركان از انجمله است كه ممكن نيست انقسام والطبايع
او باجسام مختلفة الصورة والطبع يعني هر ركني از اركان كه صورتي
و طبيعتي مخصوص دارد مادام كه او بسيط است بر همان صورت و
طبيعت مخصوصه خود است و در جزوي از اجزاء ايش امتياز و اختلاف
نيست بايد دانست كه ركن در لغت جزو را گويند كه جزو اوليه
باشد يا ثانويه اوليه چون عناصر و ثانويه چون اخلاط ليكن در
اصطلاح مخصوص است باجزاء اوليه كه آنرا اركان و عناصر و استقسات
و اصل و ماده و هيولي گويند فايده جسم باعتبار بودن او جزو

استحاله

مرکب بالفعل مسمی میگردد و باعتبار انقلاب و استحاله یکی بدیگری مسمی میگردد
باصل زیرا که هر واحد از اجسام گویا اصل است مر غیر را اما باعتبار ابتدای
ترکیب از وی مسمی میگردد بعنصر و باعتبار انتهای تحلیل مسمی میگردد باسطقس
و معنایش در لغت یونان ما یستحیل الیه الشی است و باعتبار
بودن او قابل مر صور را مطلق بغیر تخصیص بصورة معینه مسمی میگردد
بهیولی و باعتبار بودن او قابل مر صور معینه را مسمی میگردد بماده
و کذا قال القرشی فی شرح القانون اما جسم جوهر است قابل
مر ابعاد ثلثه را یعنی طول و عرض و عمق و او مرکب است از هیولی
و صورة اما بسیط بر چند معانی اطلاق می یابد یکی آنکه جزو
نداشته باشد چون نقطه و وحدت دوم آنکه او را اجزا از
اجسام مختلفة الصور نباشد چون ارکان و کواکب و افلاک
سیوم آنکه هر جزوی محسوس که از او گرفته شود آن جزو مشارک
باشد مر کل را در اسم و حد چون لحم و عظم و مانند آن از اعضای بسیط
چهارم آنکه او قلیل الاجزا باشد نسبت بدیگری چنانچه عضله
که با وجود آنکه او مرکب است او را بسیط میگویند لانها اقل اجزا از

نباشد

باقی

باقی الاعضاء المرکبة فائده ظاهر شد که مراد از بساطت ارکان عدم
ترکب است او از اجسام مختلفة الصور والطبایع نه عدم التئام او
با اشیاء مختلفة الحقایق زیرا که هر جسم بسیط متالف است از دو
جوهر مختلفة الحقایق که یکی از آن هیولی و دوم صورت جسمیه است
پس اگر نوعیه نیز ملحوظ باشد از سه جوهر مختلفة الحقایق مرکب خواهد شد
و صورت نوعیه غیر صورت جسمیه است و اختلاف خواص بدان
متعلق است پس در معنی بساطت تجرید از حقایق مختلفه دخلی ندارد
اگر چنین بودی هیچ جسم به بساطت موصوف نشدی و لیس فلیس
وهی اربعة النار حارة یابسة والهواء وهی حار رطب والماء وهو بارد
رطب والارض وهی باردة یابسة و آن ارکان چهار است یکی
آتش و آن گرم و خشک است دوم هوا و آن گرم و تر است سیوم
آب و آن سرد و تر است چهارم زمین و آن سرد و خشک است
اکنون بدانکه عناصر یا خفیف اند یا ثقیل و هر واحد ازین هر دو یا
مطلق است یا مضاف الخفیف الخفیف مطلق است آتش است
لهذا طالب غایت محیط است و محدب او مماس مقعر فلک قمر است

وانچه خفیف مضاف است هواست لهذا طالب جهت محیط است و محدب
او مماس مقعر نار است و در هوا سه طبقه است چنانچه گفته اید وانچه
ثقیل مطلق است زمین است لهذا طالب غایت مرکز است و فروتر
از همه ارکان است وانچه ثقیل مضاف است آبست لهذا طالب جهت مرکز است
و زیر هوا و بالای ارض واقع است و هر واحد را از عناصر که بمکانی
مخصوص داشته اند تحت مقتضای طبع وی است وگرنه با مور قاسره
عنصری بمکان عنصری دیگر وارد میشود لما لا یخفی و معنی خفیف است
که بالطبع میل او بجانب محیط باشد و ثقیل انکه بالطبع بجانب مرکز
مایل بود و محیط مقعر فلک است و مرکز نقطه مفروضه در وسط که نزد
جز و فلک نسبت با ان نقطه متساوی البعد باشد فایده هر واحد
از عناصر متکیف است بدو کیفیه چنانکه گفته شد و مخصوص بودن
او بدین کیفیات از واهب العطیات است که عقل در تعقل آن
قاصر است حکما این را خواص صور نوعیه گویند یعنی هر صورت
نوعیه را خالق او خاصیتی داده است که باعث کیفیات گشته
و در اثبات آن کیفیات محتاج باستدلال شده اند نه در اختصاص

ان آما دلیل بر حرارت آتش که در مکان خود هست انست که آتشی که نزد
ما هست گرمی او ظاهر و محسوس است با وجود انکه مرکبست پس بسیط
بطریق اولی گرم خواهد بود لصرافته خالصه وکونه فی مکانه و اثر حرارت
قویه احراق است و تجفیف و تذویب و دلیل بر یبوست آتش عسر قبول او است عشر ۲
مر اشکال را زیرا که اگر نه چنین بودی مانند هوا و اب اشکال مسدسه و
مربعه باسانی قبول مینمودی والوجود بخلاف ذلک زیرا که نار بحجر
شکل صنوبریه متشکل میشود دارا انست که قضای تنور از ان مملو میشود
و در زوایای او جلوا از نار نمایان میباشد و دیکر دلیل انکه اگر نار یابس
نباشد باید که رطب بود زیرا که اگر قبول اشکال بسهولت میکند انرا
رطب گویند والا یابس و دیکر واسطه در میان نیست پس اگر آتش رطب
بودی چوب تر زود تر بدان مستحیل شدی و بنک افروختی زیرا که استحاله
بسوی عنصر یکه مناسب بکیفیته است اسهل میباشد و لیس فلیس و
اگر گویند در حطب رطب برودة مانع باشد و چوب رطب و یابس
در افروختن متساوی باشند و دلیل انکه اگر نار رطب می بودی وهذا خلف
حرارت مفرط نمیداشت زیرا که رطوبت مانع افراط حرارت است

واگر نه چنین بودی گرمی هوا شدید نمیبود پس قیاس و دلیل دیگر آنکه
اگر نار رطب می بود هرگاه سردی بدو میرسید و او را سردی میساخت
استحاله نار بآب میشد نه بهوا زیرا که استحاله عنصری بعنصری که مناسب
کیفیت او نیست میشود و حال آنکه نار چون سرد میشود ارض میگردد چنانکه
در صاعقه مشهود است و صاعقه جسم ناریست که سرد شده میل
بارضیه میکند پس ثابت شد که نار یابس است و از آنکه این نار که در اینجاست
نیز با ترکیب هوا قبول تفرق و اتصال بسهولت میکند قادح مقصود نمیتواند
شد زیرا که احتمال دارد که نار صرف که در مکان خود است غیر قابل باشد
قبول تفرق و اتصال را بسهولت و حال آنکه این نار مرکب با هوا
نیز شکل صنوبریه خود نمیگذارد و فیه تحمل که در اثبات ذات یبوست عدم
قبول اشکال بسهولت کافی باشد و عدم تفرق و اتصال اجزا بسهولت
دلیل شده بر یبوست بود و مقرر است که یبوست نار کمتر از یبوست ارض است
فثبت انها حارة یابسة بدانند که نار بتبع فلک دایم در حرکت است اما
دلیل بر حرارت هوا آنست که اگر هوا باردی بود ثقالت و کثافت
دروی روی مینمود لان البرد علة لهما و حال آنکه هوا سبک است و لطیف

فثبت

ومحلل است ومجفف ومستقرش بالای آبست واین صفات از لوازم
حرارت است غایت آنکه حرارت هوا بنابر رطوبت لشدة نیست ودلیل دیگر
آنکه هرگاه آب گرم تر میشود مستحیل بهوا میگردد با وجود آنکه هر دو در رطوبت
با یکدیگر مشارکت دارند پس معلوم شد که میان هر دو مخالفت نیست مگر در
حرارت پس چون حرارت در آب اثر کرد و برودت از آن زایل شد
صورت نوعیه هوا منقلب گشت فایده هوا با آنکه گرم است سرد محسوس
میشود بهر آنکه این هوا مرکب است از اجزاء بارده مائی وارضی و وجه دیگر
آنکه هوا اگر چه گرم است اما نسبت با بدان ما سرد است چنانچه آب نیمگرم
نسبت با بدن گرم سرد مینماید ولهذا هوا چون بهم چنبد سردتر محسوس میگردد
بواسطه تبدیل اجزاء ماسکه بدن که عند الملکث از حرارة بدن متکیف
بحرارت میشود چه هواء جدید لاحق حاصل میگردد عند التحرک و وی سرد است
نسبت بهواء ماسکه ابدان با دلیل بر رطوبت هوا سهولت قبول اشکال است
در رطوبت بس بیشتر است از آب رطوبت لهذا در هوا هیچ ممانعت نیست یعنی
حرکت جسم در وی بغایت سهولت میباشد بی منع و هوا چهار درجه
دارد یکی آنکه مماس مقعر نار است و وی بر طبع خویش است یعنی گرم وتر

آب بصورت نوعیه

هوائیه

ماسکه

زيرا كه بسيط است ونهايت اين طبقه تا انجاست كه منقطع تصاعد

درجه بسيط — ادخنه واقع شده است وبعد درجه هواء دخاني است وطبع هاي اين

طبقه تا اكر هم وخشك است بسبب امتزاج دخان وبدانند كه نهايت

درجه تصاعد اكثر دخان تا اينجاست وباشد كه بعضي از ادخنه قوي

الجرم بود تا باشد وشديد النارية از انجا نيز صعود نموده وطبقه بسيط

هوا را هم قطع نموده بنار ملاحق ميشود ولكن دخان مذكور در انجا توقف

نميتواند ماند وبمجرد وصول بكره نار از صدمه حركت دوريه ناريه باريك

ميكردد واز زمهريرهم فرو سو ميكرايد واز اسباب توليد رياح يكي اينست

چنانچه در بحث رياح بعد ذكر اقاليم بيايد وبعد درجه دخانيه درجه هوائيه

وغايته — بخاريست وغايته صعود بخار تا انجاست واين درجه بسوي شديد البروده

ومسمي بزمهرير است وتكون ابر وژاله درينجاست ووجه برودت او

اختلاط اجزاء بارده مائي وارضي است اكرچه باعث تصعيد اجزاء حرارت

است ليكن تا رسيدن بخار باينجا آن حرارت فاسره زوال مي پذيرد

طبع — بخار مرتفع باصل خويش رجوع ميكند وهوا را سرد ميسازد واز انكه

حرارت منعكسه شمسيه تا اين محل نميرسد وصعود اجزاء دايم مبانته بالبرود

۱۱۷۱۰

برودت درین درجه لازم می بود و نقصان برد در هوای ما تحت
از وی است بواسطه هبوط ابخره و برد لهذا انجا ابر در هوا و مغیم گرمی
محسوس میشود بنابر منع کردن ابر نزول بخار را بر زمین اگر گوییم بخار نسبت
بدخان خفیف است پس وجه تفوق طبقه دخانیه چه باشد گوییم اگرچه
دخان نسبت ببخار اثقل است لیکن اجزاء ارضیه که در دخان است
بنابر یبوست ذاتی محافظت میکند اجزاء متصعده ناریه را که در وی است
بخلاف بخار که اجزاء مائیه او بنابر رطوبت امساک اجزای ناری بلنده
نمیتواند کرد لهذا دخان بسبب بقاء فاعل صعود بیشتر میکند و طبقه
چهارم از زمهریر تا سطح باد و ارض است و احوال این بحسب حرارت
منعکسه و بخار متنزل در حرارت و برودت مختلف است چنانچه
مرئی است در روز و شب و سرما و گرما و در هوای صاف و مغیم و قوی
ترین اسباب سخونت این هوا حرارت انعکاسیه است لهذا هر چون
که از زمین بالاتر رویم و حال انکه افتاب بر سمت الراس باشد برودة
بیشتر محسوس خواهد شد و ازین جهة است که در مواضع مرتفعه حرارت
کمتر محسوس می شود لقلة وصول حرارت الانعکاسیة الیه و پوشیده نیست

که از برای انعکاس حرارت شمس و غیره جسم کثیف شرط است
زیرا که انعکاس بدون تمانع نفوذ نور صورت نمی بندد پس از این
ارکان قابل انعکاس نیست مگر ارض و ما لاانها کثیفان و از آنکه
ارض کثیف تر است جهت انعکاس قابلتر است از آنست که سبب
حرارت آفتاب بالقدر که زمین گرم میشود آب گرم نمیشود اگر موضوع
باشد در مجلس و آب و زمین با وجود آنکه بارداند لیکن بواسطه
اثر حرارت انعکاسیه برودت ایشان کما هو حقه ظاهر نیست لهذا
اگر آب را از موضعش بردارند و در هوا آویزند سردتر مینماید نسبت
بر آنکه بود بواسطه زوال سبب حرارت و تمیل آب بطبیعت خود
و مسافتی که حرارت انعکاسیه تا آنجا میرسد شانزده فرسنگ است
از زمین بالا و بعضی گویند که طبقه دخانی مماس کره نار است بجانب
و طبقه مذکور در اندک مسافت منقطع شده و رقیق است و تحت
او طبقه بسیطه است و تحت او طبقه بخاریه مذکور که زمهریر باشد
و تحت او طبقه انعکاسیه و بعضی هوا را سه طبقه دارند و دخانیه
را از کره نار شمارند و گویند که نار دو طبقه داشته است یکی بسیط و

دیگر که ما تحت اوست مرکب از ادخنه مرتفعه است و حدوث نیازک
و شهب در اینجا است والله اعلم الی دلیل بر برودت آب غایت است
و با کثافت جرم او حت و ادراک آن بجس لمس از برودت او
در غایت است زیرا که هیچ عنصری سردتر از آن محسوس نمیشود و بود
نماند آب بالطبع جامد میباشد لیکن بادنی سبب که در و میرسد
از حرارت آفتاب خلع جمود مینماید و قبول تفرق و اشکال بسهولت
میکند از این جهة او را رطب همچنان که اطلاق میکنند بر جسمی که قابل
اتصال و انفصال و تشکل است بسهولت بالطبع همچنین بر جسمی که
اگرچه بالطبع متماسک است لیکن بادنی سبب قابل سهولت
اتصال و انفصال و تشکل میشود نیز اطلاق میکنند هوا از قسم اول است
و آب از قسم ثانی کذا قال الشیخ الرئیس فی الشفاء و ظاهر است
که اگر آب بالطبع جامد نمی بود بزوال قاسر که مانع جمود است جمود در آب
ظهور نمی نمود و بستن آب در کره زمهریر و هنگام سرما در شهرهای کثیر
البرودت مؤید این قول است و ثابت شد که برودت آب
اقوی است از برودت دیگر عناصر و مشهور هوا نیست پس تکاثف

[illegible]

و اتصال

گویند زیرا که رطب

آب که برد علت اوست عنصر دیگر را بسبب برد او بالقسر ممتنع میشوند
و نیست این تکاثف مگر بواسطه تمیل آب بر طبیعه خود فثبت انه بالطبع
جامد لا سایل این دقیقه ایست لازم المعرفة که بیان او ما کرده است و از جهت
طبیعت آب که گفته شد یبوست او لازم نمیشود زیرا که یابس آنست
که هرگز بهیچ وجه قبول اتصال و تفرق و تشکل بسهولة نتواند کرد مادام که
بسیط باشد که حرارت سهل القبول میشود پس رطب باشد نه یابس و
آب طبیعی شیرین است و شوری که در آب بحر محسوس میشود بسبب امتزاج
اجزاء ارضیه است و شیرینی آب باران و شیرینی آب بحار شور
بحکمة عملیه مؤید این معنی است که چون بخار آب از اجزای کثیفه ارضیه
متفارق میشود بطبیعة و مزه اصلیه خود رجوع مینماید و حکمت الهیه
در شوری دریای شور آنست که تا مزاج او گرم و خشک باشد بعید
از عفونت بود و گرنه چنان بودی وبای عام در عالم لازم بودی
زیرا که رطوبت جسم کثیف ماده عفونت است فایده تقاضای طبع
آب آنست که بر جمیع اجزا زمین محیط باشد و حایل بود میان هوا
و زمین لیکن چون کشف بعضی زمین جهة ظهور مرکبات درخواست

و آب بسیط

است

نسخه طبیعی

بود خالق الخلق حیله بر انگیخت تا آب در بعضی اجزاء زمین در آمد و زمین باز یک جهة مکشوف شده ماند و حیله آن بود که کواکب را تاثیر بخشیده است که بقوای خود بعضی عناصر را گرم میکنند و بدان سبب عنصر متبخر یا متدخن میشود پس هرگاه بعضی اجزای ارض گرم شود و متصاعد گردد دخان شده انقدر از اجزای ارض کاواک مینماید زیرا که زمین سیال نیست تا جبر نقصان تواند کرد و از آنکه آب طالب جهت مرکز است بالطبع بدان جایگاه خالی در می آید در روی زمین مماس هوا میگردد جهت ظهور موالید ثلثه و تخصیص کشف بقعه از آن از جمله صناعات فاطر الارض والسموات است و کره ارض چون مختلف الاجزا است فی الارتفاع والانخفاض میتواند که عند غوص آب در روی الجه مرتفع است پدید آید زیرا که آب متساوی التدویر است نزد انخفاض بعض اجزائش بسبب تداخل در زمین انخفاض در محل واقع میشود مثلا کلوخ خشک ناهموار در آب قلیل المقدار که از هر جانب کلوخ مرتفع است مکشوف خواهد شد و گمان نشود که نفوذ آب در جمیع اجزاء ارض است زیرا که آب طالب غایه مرکزیت و تاثیرات کواکب تا قرب مرکز واصل نمیشود

بعضی اجزای ارض که ... کمتر ...

تا بعلت تدخن بوهر جهت ضرورت خلا الفو ذاب لازم آید واز آنکه
استحالهٔ هر عنصری بعنصری دیگر نیز از تاثیرات سماویه که فی الکواکب است در هیچ
عنصر نقصان واقع نمیشود از تبخر و تدخن بورد و بدله عن عنصر آخر آب که
در خلل زمین در می آید بتدریج مستحیل بارض میگردد و مار چون در اجزا ارض
بسبب تدخن فرج می افتد دیگر آب در انجا در می آید بهمین سان استحالات
در عناصر تا بقای عالم باقیست اما دلیل بر برودت ارض کثافت اوست
ازالنست که در وسط همه واقع شده زیرا که فروترین مواضع آنست که
از همه آسمان دورتر باشد و دورترین مواضع از دایره آسمان
مرکز است پس الجمله ثقیل است بالطبع باید که بمرکز راجع باشد زیرا که نسبت
او بجمیع اجزاء دایره کره متساوی است و چون اینهمه محقق گشت در وجه
بودن ارض در وسط حاجت نماند به انکه گفته اند قوت واقعه
آسمان از هر طرف در رفع زمین است یا جاذبه او از هر جانب در جذب
است لانه یشیر الی کون الارض فی الوسط بالقسر اما دلیل بر
یبوست زمین عسر قبول اوست مر تفرق و اتصال و تشکل را کما لا یخفی
و باید دانست که یبوست او بحس لمس مدرک نیست و کذلک رطوبت

آب زیرا که یبوست و رطوبت از کیفیات انفعالیه اند و برای احساس
بلمس فعل از محسوس و انفعال از حاس لازم لان الاحساس انفعال من
اوست مر المحسوس و اما از تقاضی غور در شیء که می یابد لامس از غمز شیء یابس بواسطه
احساس میرسد الست بلکه برای آنست که شیء یابس قبول غمز از غامز نمیکند
انجیز پس حکم میکند عقل بر بودن آن یابس و کذلک رطوبت آب نیز مدرک بلمس عقل
نمیشود و لذ وقتی که از لمس او معلوم میشود بنابر کثافت قوام اوست که چون
جرم او محسوس است به برودت و قبول میکند و رود هر چیز را در خود بسهولت
حکم میکند عقل بر آنکه رطب است بخلاف حرارت و برودت که از کیفیات
بلمس فاعلیه اند بالذات و محسوس میشود فایده ضروریه آنچه گفته شد از بودن
ارض در وسط و کرویت افلاک و عناصر بنا بر تجویز عقل حکماست لیکن
در شرع شریف خلاف این امر ظاهر میشود و ما فی الشرع فهو حق زیرا که
و استدلال را اقوال حکما بنا بر استدلال است و استدلال نیست چنانچه مولوی روم علیه
الرحمه فرموده اند بیت پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت
بی تمکین بود انتباه نفع نار در کائنات تلطیف و تنضیج است و تنفید
هوا در همه جسمها و کسر برودة آب و زمین و نفع هوا در کائنات تخلخل اجسام

است و کثافت وی این و جز آن و نفع زمین در کائنات آنست که
هر چیز بدو استوار گردد و اسمت که هیئات نماید و نفع آب در کائنات
آنست که دیگر ارکان بدو قابل هیئات میشوند و اما الامزجه فیقول
ان الارکان اذا انصغرت اجزاءها و تماست لیکن مزاجها پس بدرستی
میگوئیم که ارکان هر گاه متصغر و خورد میشوند اجزاء او و با یکدیگر مس
میکنند فعل بعضها فی بعض بقواها المتضادة اثر میکند بعضی از آن
در بعضی دیگر بقوتهای خود که متضاد اند و کسر کل واحد منها لثورة
کیفیة الآخر و بشکست و میشکنند هر واحد از ارکان غلبه کیفیة
دیگر را فاذا انتهی الفعل و الانفعال کیفیة متشابهة فی الاجزاء فهی المزاج حاصل
میشود مر آن مرکب را کیفیتی متشابهه در اجزاء ایش و آن مزاج است یعنی آن کیفیت
حاصله مزاج است یعنی مسمی است بمزاج و بدانکه قسم دوم از امور طبیعیه مزاج است
و مزاج مصدر است چون ممازجه که از روی مجاز اطلاق کرده اند بر کیفیت
ممتزجه محصوله لکونه سببا لحصولها و از آنکه حدوث مزاج موقوف است
بر امتزاج عناصر و حصول امتزاج موقوف است بر فعل و انفعال هر واحد و عناصر
اجسام اند و هر جسم را ماده و صورت لازم است و کیفیت عارض مر بسبب ماده جسم را

ماده

بالقوه موجود است و بسبب صورت بالفعل اختلاف کرده اند علما در آنکه
ازین سه چیز فعل و انفعال بکدام منسوب است لهذا گفته می اید سه قول قول
اول آنکه هر واحد از کیفیات فعل میکند در ضد خود و منفعل میشود از ضد او
ازان مثلا حرارت در برودت اثر میکند و برودت در حرارت و رطوبت
در یبوست اثر میکند و یبوست در رطوبت و مشهور نزد اطبا همین است
چون بالا مذکور شده که رطوبت و یبوست کیفیات انفعالیه اند و در ینجا
فعل نیز بدانها منسوب گشته زیرا که اثر کردن که فعل است در رطوبت و یبوست
نیز متحقق است پس بینهما تخالف واقع میشود درین قول و در دفع وی دو چیز
گفته اند یکی آنکه مراد از انفعالیه اینها است که اینها در حرارت و برودت
فعل نمیکنند نه در ضد خود فعل نمیکنند مثلا یبوست که ضد رطوبت است
انکه
در یکدیگر فعل و انفعال دارند لیکن در حرارت و برودت فعل از اینها نیست
اما منفعل ازینها میگردند بخلاف حرارت و برودت که هم در خود فعل
و انفعال دارند و هم در رطوبت و یبوست فعل میکنند پس چون جهة
انفعال درین دو کیفیت عام واقعه است و جهة فعل خاص مشهور
بکیفیات انفعالیات گردیدند و وجه آخر آنکه اگرچه از رطوبت و یبوست

نیز فعل در ضد وبغیر ضد متحقق است لیکن از آنکه فعل بتوسط حرارت و
برودت بیشتر ظاهر است وانفعال بتوسط رطوبت ویبوست اظهر بنا بر
کثرت ظهور فعل در اولین وانفعال در اخرین آنها را بفاعلیه وآنها را بانفعالیه بفاعلیه
میخوانند والا فی الحقیقة هر واحد از کیفیات اربعه هم فاعل است وهم
منفعل هذا کله علی رأی من قال بهذا القول ودر ابطال این قول هم فاعل یعنی
بودن وهم منفعل بودن کیفیات اربعه از امام رازی آورده اند که این
قول از دو چیز خالی نیست یا آنکه انکسار کیفیتی از ضدش مقدم باشد بر
انکسار ضدش واین محال است زیرا که چون شی قبل از انکسار کسر
نتوانست کرد حال آنکه پیش از مکسور شدن قوی بود پس بعد انکسار
چگونه کاسر میتواند شد کاسر خود را یا آنکه فعل وانفعال که عبارت از کسر
وانکسار است از هر واحد معاً ظاهر شود بیک وقت واین نیز محال است
زیرا که کسر مستلزم غالبیت است وانکسار مستلزم مغلوبیت وبودن چیز
هم غالب وهم مغلوب در وقت واحد از جهت واحد ممکن نیست ودر رفع
ابطال صاحب نفیسی گفته که نفس کیفیت فاعل است وقوت کیفیت
منفعل ظاهر است که چون فعل وانفعال باعتبارین مختلفین باشد نقض

وارد نمی‌شود خواه فعل و انفعال معاً شود خواه بتقدم و تاخر لیکن در بودن

بثورت و غلبه کیفیه مغایر نفس کیفیه بدین حیثیه که همچنان که اسناد فعل

بنفس کیفیه کنند اسناد انفعال با لاستقلال به ثورة و غلبه او نمایند خوض

تمام در کار است تا بر غموض او آگاهی شود قول دوم آنکه فاعل صورة نوعیه باشد

بتوسط الکیفیه و منفعل ماده بتوسط کیفیت الخ و این مذهب حکما است و در

تحقیق این قول گفته اند که در جسم حاصل نیست مگر صورت و ماده و کیفیه

صورت بالذات فاعل است در ماده خود و ماده منفعل و ثمره فعل و انفعال

اینها حدوث کیفیتی است از کیفیات در ان جسم و از انست که هیچ جسم

بی کیفیه نیست لیکن ماده که بالذات نیست لیکن کم انفعال دارد فاعل نمی‌تواند

شد لان المنفعل لایکون فاعلاً اما کیفیت از دو حال بیرون نیست

یا لحوق او جسم را بسبب صورة است یعنی صورت مبدأ او نیست چون حرارت

آتش را و برودة آب را یا بسبب ماده است یعنی بماده تعلق دارد چون

رطوبت آب را و یبوست آتش را پس آنچه بصورة تعلق دارد چون صورة

فاعل است او نیز فاعل است و آنچه بماده تعلق دارد چون ماده منفعل است

او نیز منفعل است از انست که حرارت و برودة را کیفیتان فاعلیتان

گویند و رطوبت و یبوست را کیفیتان منفعلتان و این کیفیات فقط باعث

اتمام فعل و انفعال نمیتوانند شد بتعلقی که در ابطال چون اول از امام مذکور مذکور

شد لیکن به ثوران و غلبه کیفیات منکسر میشود پس وجود کاسر لازم آمد و

چون مغایرت بین کاسر و منکسر شرط است و در جسم خزفی برای کاسر

بودن نمانده مگر صورت بالضرور واجب آمد که فعل را بان اسناد کنیم و از آنکه

اثر او در ماده دیگر بالذات متعدی نمیتواند شد کیفیته را که بان متعلق است

واسطه کردانیم پس متحقق شد که صورت عنصری ماده عنصر آخر را تحلیل

میسازد بسوی کیفیته خود و ثوران کیفیته آن عنصر منکسر میگردد و از آنکه

در کلام بعضی علماء عظام چون شیخ و جز آن اسناد تفاعل بکیفیات واقع است

کلام مذکور را قایل باین قول تاویل میکنند که مراد از تفاعل کیفیات تفاعل

مبادی کیفیات است و لیکن چون نزد اطبا مبادی کیفیات که عبارت

است از صور و مواد معلوم نیست بحسب ظاهر بالضرور تفاعل را بکیفیات و تعریف بشئ مجهول غیر ممکن ۱۲

که ظاهر اند و محسوس منسوب ساخته اند و الا فی الحقیقه مقصود مبادی آنهاست

بدانکه مائیه صورت قمار [صورت ناریه] آنها برودت آب و رطوبته او و حرارت نار و

یبوست آن اعراض اند که لاحق میشوند جسم ماء و نار را و تابع بکیفیته اند

این

وبر این قول دو ایراد وارد است که مذهب حکما است و اعتراض کرده اند یکی آنکه چون ثابت شده است که صورت فعل نمیکند در غیر ماده خود مگر بتوسط کیفیت و ماده منفعل نمیشود مگر در کیفیتی که او راست پس هر دو صورت لازم آید که استناد فعل و انفعال به کیفیت باشد هذا خلف و در دفع این اعتراض گفته اند که کیفیت فاعل است باعتبار صورة و منفعل است باعتبار ماده و هرگاه فعل و انفعال را اعتبار مختلف بود تحقق ایشان در یک چیز ممنوع نباشد و بعضی گفته اند که فاعل صورتست بواسطه نفس کیفیت و منفعل ماده است در صورة کیفیت در نفس کیفیت فلا تخلف الاعتبار ایضا اعتراض دوم آنکه هرگاه آب گرم را با آب سرد می آمیزند گرم میشود و این بجز فعل و انفعال هر واحد نباشد و حال آنکه صورت آب واحد است نه مختلف زیرا که از تجزی جسم که بر نوعیت خود است تخلف در صورت او واقع نمیشود پس اسناد تفاعل بکیفیات متحقق باشد و در دفع این اعتراض گفته اند میتواند که صورت آب گرم متغایر باشد در صورة اولی را که قبل از گرم شدن بود و از آنکه از اجسام در صورة جسمیه با هم متحد اند و تخالف نیست مگر در صورت نوعیه و حکم بر تخالف نوع

نمیتوان کرد مگر باعتبار کیفیات خواه تغیر در یک کیفیه باشد یا در دو

کیفیته پس هرگاه آب سرد گرم شود اگرچه در رطوبت اتحاد است اما در

حرارت تفاوت افتاد لازم می آید صورت او نیز مستحیل بصورت دیگر

شود اما ابقای هیئیه او بر قوام ماسبق قادح مقصود نیست زیرا که در بقا و

فنا صورت نوعیه شکل مخصوص مدخل ندارد مثلا اگر گندم را دقیق کنند

صورت متخالف نمیشود با وجود آنکه شکل حبوبی باطل شده و این نیست

مگر بواسطه عدم تغیر کیفیته فثبت ان تغیر الکیفیه مستلزم لاختلاف الصورة

و لا مدخل لبقاء الهیئة المتشخصة و لفنائهما فیه اما آنچه از کلام شیخ مفهوم

میشود مبطل این رفع اعتراض است چنانچه در شفا گفته که النار علة

لتسخین عنصر الماء و التسخین علة لابطال استعداده بالفعل لقبول

کیفیة الماء او حفظها و این کلام صریح دلالت میکند بر بقاء صورت

نوعیه در آب گرم با وجود بطلان کیفیته فافهم و صاحب تهذیب

نوشته که کیفیته مرکب را بر کیفیته بسیط قیاس نتوان کرد زیرا که کیفیه

بسیط تابع صورت میباشد لهذا از بطلان در صورت او نمی بطلان کیفیه بسیط

افتد اما بطلان صورت را بطلان کیفیته لازم است بخلاف کیفیت

الحمد لله رب العالمین

که در

مرکب وری صورة تابع کیفیة است لهذا ابطلانی کیفیة مرکب البطلان
صورت لازم می باشد واین نیز مؤید قول شیخ است لان انمار بسیط
تتسخنه لا یبطل صورته قول سیوم آنکه کیفیة فاعل باشد و ماده منفعل
و مختار بعضی متاخرین همین است و دلیل بر آن آورده اند که تسخین
آب گرم مثلا که مشهود میشود بدیهی است و تسخین بحر تسخین صورت
لازم است بخلاف کیفیة مرکب که در وی صورة تابع کیفیة است
لهذا ابطلان صورت لازم است الخ و این نیز موید قول شیخ است لان
انماد بسیط فتسخنه لا یبطل صورته قول سیوم آنکه کیفیة فاعل باشد و ماده
منفعل و مختار بعضی متاخرین همین است و دلیل بر آن آورده اند که
تسخین آب گرم مثلا که مشهود میشود بدیهی است و تسخین بحر تسخین
صورت نه بند و متحقق گشته که آب گرم بر صورت نوعیه خود است
که مائیه است و هو مبرد لا مسخن پس ثابت شد که سخونت
کیفیة باشد و چون کیفیة عارضیه میتواند شد کیفیة ذاتیه بطریق
اولی خواهد بود و از آنکه فاعل منفعل نمیشود بالضرور ماده باید که
منفعل باشد فثبت ان الکیفیة فاعلة و الماده منفعلة فقط.

فاعل

فاعل

فی امتزاج العناصر و بعضی این قول را نیز رد میکنند و میگویند که قائل
درینجا صورت ما در سخن است متوسط کیفیة عرضیه میدهد رستی که صورة
هر عنصر فعل میکند در ماده خود بالذات و در ماده غیر خود بواسطه کیفیته
خواه کیفیته ذاتیه باشد خواه عرضیه و در دفع این اعتراض گفته اند که برین
تقدیر لازم می آید که صورت آب گرم مسخن باشد ماده خود را بالذات و
مسخن بود ماده غیر را بالکیفیه عرضیه و هذا باطل بالبداهة لاستلزام اقتضاء الطبیعة
الواحدة فی ان واحد امرین متنافیین فایده در تشابه بودن مزاج در اجزاء
مرکبه سه توجیه کرده اند یکی آنکه مراد ازین تشابه در حس است باینمعنی که اگرچه
قایم بجز ناری حرارت است و قایم بجز مائی برودت لیکن ظاهر نمیشود در ممتزج
تفاوت بینهما در حس مانند سکنجبین که مرکب است از عسل و خل که هر چند
حلاوت قایم بعسل است و حموضة بخل اما از مجموع کیفیتی آخر حاصل شده
است که ساتر آن دو کیفیت گشته و از دریافت آنها علی الانفراد ها مانع آمده
دوم آنکه مراد ازین تشابه در اجزای ممتزج فی الحقیقة است باین معنی که
جمله عناصر خلع کیفیات متعدده متضاده نموده کیفیته واحده حقیقیه
متوسط است میان کیفیات متضاده لبس کرده اند سیوم آنکه مراد از

تن

تشابه در نوع است باین معنی که کیفیت مزاجیه چند حادث نه از ترکیب کیفیات متوسط
است توسطا ما بین الکیفیات الاربعه قایم است بجزء ناری متشابه است
در نوع با کیفیت متوسطه که هست موصوفه را که قایم است بجزء مائی و این چنان
باشد که مثلا جزء ناری شود نسبت بدانکه بود و جزء مائی گرم گردد نسبت
بدانکه بود و کذالک رطوبت و یبوست پس کیفیت مزاجیه که قایم است بیکی
از اجزاء مرکب هر چند غیر کیفیت مزاجیه قایم بدیگری است و متباین از وی است
بعدد لیکن در نوع متشابه است و این برای آنست که کیفیت واحده
بعدد ممکن نیست قایم بودن او بمحال متعدد و قس علیهما الهواء و الارض
حاصل الکلمه از امتزاج عناصر اربعه و تفاعل کیفیات ایشان کیفیتی
متحصل گشته که بنوع هر واحد از کیفیات اجزاء مرکب متشابه دارد و این
ثابت شد که صورت عناصر در مرکب همچنان باقی است و حدوث صورت
و کیفیت متشابه عند الترکیب مبطل آن نمیشود از آنست که چون جسم را در قرع
انبیق مقطر میسازیم اجزاء اربعه عناصر از وی متمیز مینماید باقیا علی صورها اجزاء
مائی و ارضی خود ظاهر الدلالة اند بر ارض و ماء و اجزاء بخاری بر هوا کذالک
بر نار نیز للتصاعد و آنچه بعضی گفته اند به بطلان صور عناصر در مرکب باطل

سرد

واجزاء مائی

است علمت که فایده تقیید قول متوسط تا جهة آنست که تا سایر امزجه لما
دران داخل باشند لان الحار اذا کان عشرة اجزاء والبارد خمسة کانت
الکیفیة امیل الی الحرارة فلا یکون متوسطا علی الاطلاق تنبیه اگر قایلی گوید انتباه
که حد مزاج نقض باید از الوان وطعوم وروایح حادثه در ممتزج زیرا که مي
همچنان که بر مزاج صادق می آید که کیفیتی است که حادث میشود در ممتزج
از تفاعل کیفیات متشابه بسبب تشکیک در اجزاء آن مرکب کذلک بر الوان
وغیر نیز صادق می آید که انها کیفیة تحدث عن تفاعل کیفیات علی الوجه
المذکور جواب آنست که این کیفیات از تفاعل مذکور حادث نمیشوند
بلک از صورتی که حادث میشود از مزاج که حادث میشود از تفاعل مذکور
حادث میگردند و مراد در حد مزاج چیزیست که حادث میشود از تفاعل
مذکور بلا واسطه فافترق ولم یرد النقض ثم ینقسم بحسب القسمة العقلیة الی
ما یکون معتدلا بالحقیقة وهو ان یکون المقادیر من الکیفیات الاربع المتضادة
فی الممتزج متساویة و یسمی معتدلا بالحقیقة منقسم میشود مزاج بحسب قسمت
عقلی یعنی باعتبار تجویز عقل نه باعتبار وجود او در خارج بسوی چیزی که
معتدل بالحقیقة است و او آنست که مقادیر کیفیات متضاده در مرکب

متساوی باشند و این را حکما معتدل بالحقیقة نامند والی ما یکون
خارجا عن الاعتدال الحقیقی و منقسم میشود مزاج بحسب قسمت عقلی یعنی
باعتبار تجویز عقل نه باعتبار وجود او که خارج بسوی چیزیکه خارج است
از اعتدال حقیقی لکن القسم الاول مما لا یمکن ان یوجد فی الخارج
اصلا لیکن قسم اول یعنی معتدل حقیقی از الجمله است که ممکن نیست که
یافته شود در خارج هرگز بل الذی یوجد من الامزجة انما هو خارج عن
الاعتدال الحقیقی بلکه آنچه یافته میشود از مزاجها جز این نیست که او
خارج است از اعتدال حقیقی فاذن مزاج یا معتدل است یا غیر معتدل از روی
حقیقت اما معتدل آنست که در ممتزج او کیفیات اربعه یعنی حرارت
و برودت و رطوبت و یبوست برابر باشند بر وجهی که میول عناصر
که حامل کیفیات اند بسوی امکنه ایشان متساوی باشند و ظاهر است
که این صورت نخواهد بست مگر آنجا که قوای یعنی صور نوعیه متساوی
باشند لانها هی المقتضیة للآثار التی منها المیل و این مستلزم آنست
که عناصر متساوی باشند از روی کمیت بحسب حجم و از روی کیفیت
نیز بحسب شدت و ضعف زیرا که هرگاه مقادیر اجرام عناصر متساوی

خواهد بود از روی حجم طبایع او که مقتضی آثار است نیز متکافی در برابر خواهد
بود و هر گاه مختلف خواهد بود غالب در حجم غالب در میل خواهد بود لامحاله
زیرا که جسم محل است و صورت حال بتجزی او صورت نیز متجزی میگردد
پس اختلاف صورتها در اقتضای میل باختلاف کمیة اجسام است
و تناسب صورتها بتناسب او و قید حجم در کمیة اجسام بنابر آنست که
نار و هوا خفیف اند تقدیر وزن در آن نتوان کرد بالجمله معتدل حقیقی
که مذکور شد وجود او در خارج ممتنع است و دلیل بر امتناع وی آنست
که عناصر متساوی فی الصور از دو وجه بیرون نیست یکی آنکه نباشد
او را قاسری که منع کند عناصر را از میل آنها بامکنهٔ ایشان ظاهر است که در این
صورت ترکیب حاصل نمیتواند شد زیرا که عناصر بالطبع مایل و هارب
احیاز خود اند و اگر باحیاز نباشند لازم می آید که مطلوب بالطبع متروک
بالطبع باشد و هو محال دوم آنکه باشد مر او را قاسری که مانع تشتت
اجزا بود و این نیز غیر ممکن است زیرا که این قاسر مرکب را در مکان یکی
از بسایط خواهد داشت یا در مکان دیگر و مکان خارج تحت السما
موجود نیست بغیر مکان بسایط لان الخلا محال و لا بسیط غیر هذه الاربعة

مایل

دیگر

والحمد

مکاناً

محال و اگر گویند
جایز است که آن قاسر
هم بالطبع مایل بمکان
یکی از بسایط بود پس
ترجیح بلا مرجح لازم
نیاید گویم قاسری که

واستم که قاسر او را در احد البسایط مستلزم ترجیح است بلا مرجح.
وهو ایضاً بالطبع مایل بمکانی خواهد بود ناچار است که او هم جسمی
داشته باشد زیرا که اقتضای مکان معین خاصه طبیعة جسم است
و چون قاسر را جسم ثابت شد محال است که دو جسم مختلف فی الماهیة
مقتضی باشند مکان واحد را بالطبع کما قرر فاذا ایضا این جسم قاسر
یا بسیط خواهد بود یا مرکب اگر بسیط است البته که خارج از عناصر اربعة
خواهد بود وهو محال لا نطق به احد واگر مرکب است این جسم است این نیز
محتاج بقاسر خواهد بود و منتهی بر تسلسل و یا بر دور خواهد شد فثبت
ان المعتدل الحقیقی لا یوجد فی الخارج اصلا اما غیر معتدل یعنی خارج
از اعتدال حقیقی نیز بر دو قسم است یکی معتدل بالفرض دوم خارج از اعتدال
مفروضه واین هر دو موجود در خارج اند چنانچه گفته آید وینقسم
ای ما یسمیه الاطباء معتدلا بالفرض و منقسم میشود مزاج ثانیاً بقسمت
چیزی که می نامند او را اطبا معتدل بالفرض و اطلاق اعتدال بر این
بنا بر اشتقاق اوست از عدل در قسمت والا نظر بتعادل یعنی تکافؤ
از غیر معتدل است وهو ان یکون لموضوع تا نوع مزاج وهو اصلح الامزجة

لیهد و ادا آنست که باشد موضوع مارا نوع مزاجی که او بهترین امزجه باشد

در حق ممتزجی و عام است که موضوع بدن باشد بتمامه یا عضوی ازان که

حاصل است دروی و مراد از بهترین امزجه آنست وقتی که موضوع بدن

باشد بتمامه که هر مرکبی را بحسب تقاضای حال او حاصل شود از عناصر

بحسب کمیات و کیفیات انها قدری که لایق مزاج آن مرکب بود و باعث

تکمیل فعلی که ازان مرکب مطلوب است باشد مثلا اسد که مقصود

ازان شجاعت است از زیادت حرارتی که موجب آن باشد دروی ضرورتست

واین را اعتدال اسدی گویند و کذلک در ارنب که مستحق خوف و نامردیست

زیادتی برودتی که موجب وی باشد دران لازم است و این را اعتدال

ارنبی گویند وقس علیهما غیرهما والی ما یکون خارجا عن هذا الاعتدال و

منقسم میشود بنوعی چند که خارجست ازین اعتدال معروضه المعتدل

بهذا المعنی یعرض له ثمانیة اوجه من الاعتبار است و معتدل بانیعنی

یعنی معتدل معروضه عارض میشود او را هشت وجه از اعتبار احدها

المعتدل النوعی بالقیاس الی سایر الکائنات ای ما هو خارج نوع

عنه وهو المزاج الذی یحصل للانسان مثلا بالقیاس الی ما هو سایر

الکاین

الکائنات یکی از آن معتدل نوعی است بقیاس بسوی آنچه له خارج

است از نوع او و دوم از جهت که حاصل است انسان را منها النظر بسایر

موجودات و ظاهر است که مزاج انسانی بواسطه ظهور آثار و فیضان

در وی افضل است از دیگر مرکبات تا این دلیل اعتدال اوست

نسبت بدیگران والثانی المعتدل النوعی بالقیاس الی ما هو داخل

فی نوعه وهو المزاج الذی یحصل لاعدل شخص من اشخاص نوع الانسان دوم

از آن معتدل نوعیست نظر بسوی چیزیکه داخل است در نوع وی و آن مزاج است

که حاصل است مر اعدل شخص را از اشخاص نوع انسان باید دانست که اعتدال

نوعی که قیاس بخارج بست محتاج است بسوی آن اعتدال نوعی در وجود که حاصل میشود

مر هر فرد را از افرادش علی تفاوت مراتبه و اعتدال نوعی که قیاس بداخل است

محتاج است بسوی آن نوع در وجود کمالات خود و این حاصل نمیشود مگر کسی را

که واقع است در حاق وسط و تفصیلش آنست که اعتدال مزاج انسانی عرضی

فراخ دارد و اورا دو طرف است و هر طرف احد لیست که اگر انسان از آن

حد تجاوز کند من حیث المزاج از مزاج انسانی خارج شود و میان دو طرف وجود

وسط حقیقی که از احامق وسط گویند ضرورست و این وسط نسبت بانچه

بقیاس

خود که

مایل بطرف

ما بین الطرفین است معتدل است وانچه میل بطرف دارد نسبت باین وسط
معتدل نباشد و بعد از اعتدال و قرب بان بحسب دوری و نزدیکی ازین وسط
است معتدل تر است نظر بانچه غیر اوست و داخل است در نوعش و کذلک انچه
قریب تر بوسط است معتدل است نسبت بانچه میل بطرف دارد اما مقصود و
مراد از اعتدال نوعی قیاس بداخل معتدل تر است الثالث المعتدل الصنفی
بالقیاس الی ما هو خارج عن صنفه وهو المزاج الذی یحصل لسکان اقلیم من
الاقالیم السبعة سیوم ازان معتدل صنفی است قیاس بانچه او خارج است
از صنفش و آن مزاج است که حاصل است مر باشندگان اقلیمی را
از اقالیم سبعه یعنی طایفه از نوع ممتاز باشند از غیر خود که داخل است در نوع
مثلا مزاجی که مر هر شخصی را از اشخاص هند است لایق تر است او را من
حیث انه هندی از مزاج حبشی و جز ان از اصناف که داخل اند در نوعش
حتی اگر از مزاجی که مخصوص بصنف اوست خارج شود از ان صنف نباشد
الرابع المعتدل الصنفی بالقیاس الی ما هو داخل فی صنفه وهو المزاج الذی
یحصل لاعدل شخص من اشخاص صنف معین چهارم ازان معتدل صنفی است
قیاس بانچه او داخل است در صنف او و ان مزاجی است که حاصل است

پس هر انسانی که
مزاج او دور از وسط است

که حاصل است مر معتدل ترین شخص را از اشخاص صنف معین و بدانکه آنچه در
اعتدال نوعی نظر بداخل گفته شد از اتساع عرض اعتدال و آنجا ثابت طرفین
و وسط حقیقی میانهما در اینجا نیز همان وجه ملحوظ باید کرد تا روشن شود که
هرکه از اشخاص صنف معین در حاق وسط است او معتدل تر است
نسبت بدیگر اشخاص که داخلی در صنف وی هستند اشتباه اعتدال نوعی
بود یا صنفی از دو وجه بیرون نیست یکی آنکه نفس اعتدال که بسبب او از غیر
خود ممتاز باشد ملحوظ بود کاملا کان ذلک الاعتدال او ناقصا و این است
مراد از اعتدال نوعی و صنفی نظر بخارج دوم آنکه تمام اعتدال که بسبب
او کمال در نوع و یا صنف متحقق شود ملحوظ بود و این صورت نمی بندد مگر
بقیاس بداخلش یا نظر بافرادی که واقع در وسط اند تمامی اعتدال
در نوع یا صنف ثابت شود و اینست مراد از اعتدال نوعی و صنفی
نظر بداخل چون مبتدیان را بلکه متوسطان را این مبحث اعتدال
تمام به نیک مدرک نمیشود در این مختصر مفصل مرقوم گشته تا هیچ شبهه نماند
و یکی را با دیگری اشتباه نیفتد الخامس المعتدل الشخصی ما یقاس
الی ما هو خارج عنه هو المزاج الذی یحصل لشخص معین حتی یکون موجودا

صحیح پنجم آنکه از این معتدل شخصی است قیاس با آنچه بیرون است از آن شخص و از آن مزاجی است که حاصل میشود شخص معین را اما که می باشد آن شخص موجود و صحیح حاصل آنکه فردی معین را از صنف قیاس کنیم با افراد دیگر هم از صنف او پس آن فرد را بهتر و صحیح تر باشد هم نسبت به بعض افراد آن صنف اگرچه نظر به بعض افراد صنف دیگر غیر معتدل باشد و از این معلوم شود که مزاج این شخص من حیث هو شخص لایق تر است مر این شخص را از امزجه بعضی اشخاص که از صنف او یند السادس المعتدل الشخصی بالقیاس الی احواله فی نفسه هو المزاج الذی اذا حصل للشخص حتی کان علی افضل ما ینبغی ان یکون علیه ششم از آن معتدل شخصی است قیاس با احوال او در نفس خود و آن مزاجی است که هرگاه حاصل شود مر شخص را باشد بر بهترین حالتی که سزاوار باشد بودن او بر آن حالت حاصل آنکه شخصی که متصف است باعتدال نسبت بدیگر اشخاص احوال او نیز بنظر بنفس او نیز متفاوت است مزاجی که در بهترین حالات او متحصل است لایق تر است او را از امزجه که در دیگر احوال او می باشد پس چون مزاج او را افضل احوال او را با مزاج دیگر حالات که غیر افضل است قیاس میکنیم

معتدل العضوی پایم هست مراد از اعتدال شخصی قیاس بداخل السابع
المعتدل العضوی بالقیاس الی سائر غیره وهو المزاج الذی یجب ان یکون لنوع
کل عضو من الاعضاء یخالف غیره هفتم از آن معتدل عضوی است قیاس
بهو بغیر او و آن مزاجیست که واجبست بودن او مر نوع هر عضوی را که از
اعضا ممتاز و مخالف باشد العضو بسبب آن مزاج مخصوص غیر خود را از
و این چنان باشد که اندامها را با یکدیگر قیاس کنند مزاج بعضی اندام
بنظر باندام دیگر معتدل باشد مثلا اعتدال دماغ آنست که سرد و
تر باشد و رطوبت او از همه اعضا بیشتر بود و این مزاج اگرچه در حق
دماغ معتدل است اما چون جلد را برین قیاس کنیم جلد معتدل تر باشد
زیرا که کیفیات اربعه در جلد اقرب باعتدال است چنانچه در باب
اعضا گفته آید الثامن المعتدل العضوی بالقیاس الی احواله فی
نفسه وهو المزاج الذی اذا حصل للعضو کان علی افضل ما ینبغی ان
یکون علیه هشتم از آن معتدل عضویست قیاس باحوال او در نفسش
و آن مزاجی است که چون حاصل عضو شود باشد آن عضو بهترین
حالات که سزاوار است بودن آن عضو بر آن حالت و ظاهر است

که مزاج هر عضو که در بهترین حالتهای او موجود است لایق تر است
او را از امزجه بسایر احوال وی هیئت مراد از اعتدال عضوی نظر
بمدخل و اما الخارج عن الاعتدال مفروضه بحسب اصطلاح الاطباء فینقسم
الی ثمانیة اقسام اما خارج از اعتدال مفروض بطور اصطلاح طبیبان
منقسم میشود بهشت قسم لانه اما ان یکون احر مما ینبغی زیرا که بدرستی که یا
هست غیر معتدل مذکور که باشد گرم تر از انچه میباید یعنی نسبت بحال معتدل مفروض
گرمی در وی زیاده بود او ابرد منه یا سردتر باشد از ان او ارطب منه
یا تر تر از ان باشد او ایبس منه یا خشک تر از ان او احر و ارطب منه
یا گرم و تر تر از ان باشد یعنی هر دو کیفیة زیاده بود او احر و ایبس منه یا
گرم تر و خشک تر از ان باشد او ابرد و ارطب منه یا سرد تر و تر
تر از ان باشد او ابرد و ایبس منه یا سرد تر و خشک تر از ان
باشد فایده مزاجی که خارج از اعتدال مفروض است منحصر است در هشت
قسم زیرا که خروج از ان متحقق نمیشود مگر بزیادتی کیفیتی از کیفیات و
کیفیات خود چهار اند پس اگر خروج در یک کیفیت است آنرا مفرد
گویند و این مشتمل است بر چهار قسم و اگر خروج در زیاده از یک کیفیت است

لازم است که در دو کیفیته باشد که غیر ضد اند زیرا که اجتماع ضدین محال است
پس این نیز غیر چهار قسم صورت نه بندد چنانچه بیان نموده شد و این را
مرکب گویند پس ثابت شد که غیر معتدل هشت قسم است چهار از آن
مفرد است و چهار مرکب **فائده** در بیان آنکه لفظ معتدل در اصطلاح
اطبا چند جا اطلاق می یابد یکی آنجا که کیفیات متضاده برابر باشند
و آنرا معتدل حقیقی گویند و آن گفته شد که لا وجود له دوم آنجا که داده
شود هر مرکب را مزاجی که او بهتر باشد و این مشتق است از عدل در قسمت
چنانچه ضبط یافت و ازینجاست که گفته میشود در هر نوع که مزاج او در حق
او معتدل است سیوم آنجا که او قریب است باعتدال حقیقی که گفته میشود
که جلد اعدل اعضاست چهارم آنجا که چون وارد بدن شود از حرارت
بدن منفعل گردد و اثر نکند در وی یا حدوث کیفیتی زاید بر آنچه بود
راست چنانچه گفته میشود فلان دوائی معتدل است پنجم آنجا که محتاج نکنند انسان را
بسوئی پوشش یا ترویح معتدله چنانچه گفته میشود که خط استوا و زمان ربیع
معتدل اند زیرا که خط استوا و در زمان ربیع ابدان معتدل مزاجان
منفعل نمیگردند از حرارت و برودت یا غیرهما تا محتاج بدثار یا ترویح شوند

ششم آنجا که میگویم که احساس برودت نیز شود چنانچه گفته میشود که — حرارت آزوری شود احساس ۱۲
زمانی حرارت معتدل است زیرا که بدن در روی هیچ یک از حرارت
منفعل نمیشود و از برودت نیز منفعل میگردد الفصل الثانی فی الا
فصل دوم ثابت است در بیان اخلاط و او جمع خلط و الخلط جسم
رطب سیال یستحیل الیه الغذاء اولاً خلط جسمی است رطب بالفعل که
قابل تسییل است و مستحیل میگردد بسوی غذا در اول استحاله یعنی جزوی
ماکول که دارد معده منشق صورة نوعیه خود را گذاشته بخشیدن که صورت
دیگر میگیرد آن صورت خلط است چنانچه در تولد اخلاط در همین فصل — بیان
مفصل گفته آید و بدانکه معنی جسم و رطب در فصل اول مذکور شد
و در اینجا معنی سیال معلوم باید پوشیده نماند که سیال آنست که از شان — معلوم
او بود انبساط اجزایش متسفلة بالطبع پس معلوم شد که رطوبت
در سیال بودن شرط نیست و از آنست که رمل یعنی ریگ را سیال
میگویند با وجود آنکه شدید الیبوست است و کذلک لازم نیست
که هرچه رطب بود سیال باشد زیرا که هوا با آنکه رطب است لیکن
سیال نیست زیرا که اجزاء آن بالطبع میل بتسفل ندارد حاصل آنست — نیست

که انچه بعضی گفته که مراد از سیال بالغ فی الرطوبت است و برین تقدیر

لفظ رطب را که در حد خلط واقع است زاید میدانند باطل باشد حل

و تنبیه رطب بالفعل از ان جهت بمعرفه شد تا واضح شود که صفرا و سودا

را که یابس اند خلط نتوان گفت زیرا که مراد ازین یبوست بالقوه

است و مراد از ان رطوبت بالفعل فافهم فرقا فایده قوله رطب

احتراز است از عظم و لحم و عصب و غضروف و امثال ان قوله سیال احتراز است

از شحم و مانند ان و گمان نشود که بلغم جصی و زجاجی برین تقدیر خارج

از حد خلط باشد زیرا که مراد از تشبیه بجص یعنی گچ و بزجاج

یعنی ابگینه کداخته تشبیه در لون است نه در قوام و الغا چون

مراد از رطب سیال بحسب الطبیع است اگر فرضا در رطوبت و سیلان فرضا در

بسبب امتزاج مغلظی فتوری افتد نیز منافی مقصود نیست قوله یستحیل الیه

الغذا او احتراز است از کیلوس بدلیل انکه استحاله را دو استعمال است

یکی انکه در تغیر کیفیات اطلاق کنند و فرق ان وی انست که بی لفظ الی

باشد چنانچه گویند استحال الماء بارد و نیکو استحال الی الیابس دوم انکه در کون الحار

و فساد یعنی تغیر صور نوعیه اطلاق نمایند و درینجا لفظ الی لازم دانند چنانچه

گویند استحال الماء الی الهواء و نه گویند استحال الماء هواء و چون استحاله

غذا بالقوه بعیده الی است و آن بکون و فساد صورة نوعیه نباشد و استحاله

کیلوس همه در کیفیته است نه در نوعیه بخلاف کیلوس که در حد خلط نباشد

و دلیل بقاء کیلوس بر نوعیه طعم اوست زیرا که کیلوس چون بقی برآید

هر چه خورده باشد طعم آن غذا باز دهد و ازین ثابت شد که کیلوس بر صورت

بر صورت نوعیه که لازم غذا بالقوة البعیده است همچنان باقیست پس در حد

خلط که غذا بالقوة القریبه است داخل نباشد و کذالک خمر و ماء اللحم

در حد خلطی داخل نمیتواند شد لانهما غذاء بالقوة البعیدة لا محالة در حد

و چون استحاله خلطی مشروط بالکل است و استحالات خمری و ماء اللحمی

اکل صورت میگیرد پس صورت در اخراج اینها از حد خلط همین قدر کافیست

و معنی از قیود آخر است اما غذا اخیر آنست که از شان اوست که چون

وارد معده حیوان شود و از وی منفعل گردد بشرایط مخصوصه جزو بدن

گردد و غذا را در طب بر دو معنی اطلاق میکنند یکی بر جسم رطب که

از صورة غذائیه که عبارتست از غذا بالقوه منخلع شود و لبس صورة

عصویه نماید و این را غذا بالفعل گویند دوم بر جسمی که او بالقوه قابلیت

غذا

الانخلاع عن کل شی

درجات

این داشته باشد یعنی صالح آن بود که بتغیر کثیر یا قلیل بحسب تفاوت متلبس
بصورت عضو گردد واین را غذاء بالقوه گویند واین را دو درجه دارد
یکی آنکه قریب باشد که بالفعل گردد واین را غذاء بالقوة القریبة گویند
همچون رطوبت اولی یعنی اخلاط وبعضی رطوبت ثانیه دوم آنکه بعید بود
واین را غذا بالقوة البعیده نامند ومثال او نان است وگوشت
وجز آن ودر قول یستحیل الیه الغذاء مراد از غذا همین قسم اخیر است
ووی از هنگام اکل تا که جزو بدن گردد بچهار استحاله علی الاطلاق مستحیل
میگردد چنانچه عنقریب گفته آید ان شاء الله تعالی وقوله اولا احتراز است از
رطوبت ثانیه زیرا که او غیر خلط است فی الحقیقة واطلاق خلط بروی
مجاز است وبدانکه خلاف نیست در آنکه رطوبت ثانیه که بیانش
در کیفیت تولد اخلاط مفصل است از امور طبیعیه نیست وامور طبیعی
منحصر است در هفت قسم پس اگر او اندر تحت الخلط شمرده نشود لازم
می آید که امور طبیعی هشت باشند وهو خلف واز اعضاء نیز نتوان شمرد
زیرا که این رطوبت معده است جهة تغذیه اعضا پس جایز نیست که معدود
از اعضا باشد وتعداد (مهیا کننده) او از خلط که بنابر مقاربت وضرورت کلیه است که

امور مذکوره بهفت چیز محصور کرده اند منافی اخراج اینها از حد خلط که حقیقة است
نمی تواند شد سؤال چون در حد خلط اولیة استحاله مذکور هم مضبوط است
باید که خون را که از بلغم متولد شود و سودا را که از احتراق اخلاط متکون م
یگردد خلط نگویند و انحال علی خلافه جواب آنست که اولیة باعتبار نوعیة
در خون متولد از بلغم و در سودا متولد از خلط منحرق نیز حاصل است
لان خلطیتهما قبلیة تکون عن الکیلوس لا محالة اما دمویة و سوداویة که باعتبار
استحاله خلط الی الخلط مرة ثانیة ظهور یافته امریست زاید بر خلطیة زیرا که
بینهما جسمی که مغایر الصورة باشد واسطه نشده فثبت انهما تکونان
عن اول استحالة الکیلوس علی ما ذکرناه و باید دانست که خلط اگرچه محترق
و سوخته گردد از حد خلطیة بیرون نمی آید زیرا که احتراق اگرچه شدید بود اما خلط
را از حد رطوبت بیرون نمی آرد و احتراق خلط بیش ازین نیست که قوام او غلیظ — اخلاط
شود و مع ذلک قبول اشکال بسهولت کند و کثرة و قلت غلظ بحسب شدة
و خفة احتراق است و انواعه اربعة و اقسام خلط چهار است و حصر او
در چهار بنا بر آنست که عناصر نیز چهار است و اغذیه مرکب اند از عناصر
پس واجب است که در غذا قوتی واحد غالب باشد لان تساوی محال و چون قوتی — المساوات

[illegible]

از عنصری در غذا زیاده باشد بالضروره باید که خلطی مرکب مناسب بطبع آن قوة
زیاده پدید آید لهذا هر خلطی که بطبع عنصری واقع است اولها الدم وهو حار رطب
نخستین و بهترین اخلاط خون است و وی گرم و تر است و بر طبع هوا است
و دلیل براین آنست که مشاهده میکنیم که چون خون در بدن زیاده میشود
حرارت و رطوبت در بدن غالب می آید و بیماریهای گرم و تر حادث
میشوند از اغذیه گرم و تر چون گوشت و شراب متولد میگردند و در وقت
حار و رطب و در رستن بهون که حار و رطب است شدة مینماید و بیماریهای
خونی بارده یابس زایل میشود و بعضی گویند که خون بارد است زیرا که
در زنان بیشتر میباشد از آنست که در هر ماه حیض می آرند و ثابت است
که مزاج مونث بارد است و جواب این شبهه آنست که تولد خون
در بدن ایشان تحلیل کم میشود و بواسطه برد مزاج که مستکثف مسام
است و ایضا قلت حرکات ایشان در آن معاون بالضرور
طبیعه باذن خالقها آن از حیض مندفع میباشد و وجه دیگر در خون حیض
زنان از صنعت سبحانه تعالی شانه است که در ایام حمل غذا جنین میشود و
در ایام تولد مستحیل بشیر میشود دو فایده خون در بدن تغذیه است یعنی

از دیگری

بنسخه مینماید

اشتداد

از

لا نسلم که بیشتر باشد از بدن مردان لیکن خون در بدن ایشان ۱۲

هرچه از بدن بتحلیل ناقص شود و بدل او گردد و بدل ما تحلل است عوض است
زیاده از نقصان وارد میگردد و درستی و قوت بقدر نقصان و درستی اخلاط
کمتر از آن و فی الحقیقه غازی خون است و دیگر اخلاط همچون ابازیر مصلح اویند
کذا قال الشیخ والصفراء و هی حارة یابسة و از انواع خلط صفرا است و
آن گرم و خشک است و در طبع نار است لهذا چون در استعمال بر می آید
در طرف مقعد لذع و لهیب احساس میشود و نزد دقی او حرقت در معده
و تلخی در دهن محسوس میگردد و او امراض گرم و خشک پیدا میسازد که
از بار در طب انتفاع می یابند و فایده او آنست که خون را لطیف
سازد تا بدان سبب در مسالک ضیقه خون گذر یابد و خون اگر گذر یابد
و خون اگرچه نسبت به بلغم و سودا لطیف است لیکن به نسبت صفرا غلیظ تر
و بواسطه اختلاط بلغم و سودا اکثر غلیظ میگردد پس حکیم حقیقی صفرا را نیز
با او مرکب ساخت تا در هر عضو ضیق المسالک نافذ تواند شد جهة تغذیه
دیگر آنکه بعضی اعضاست که در غذای او بودن صفرا ضرورست
همچون ریه زیرا که او عضو لطیف است و غذای او نیز می باید که لطیف باشد
و خون صفرا نیز لطیف است اختلاط او بدان لازم باشد لتعجیل غذا کرده

صا بالله

مناسبالله دیگر انکه اثر ابر قضاء حاجت خبردار کند و این چنان
باشد که صفرا از مراره تحت بالمعاء رسانیم [illegible] در وقت حاجت بسبب حدت
ولذع و جلا رطوبت را که بر سطح داخلی امعا از حدت صفرا و دافع است
منع [illegible] از [illegible] است ثقل زداید پس امعا از حدت صفرا
خبردار شود و قوة دافع بدفع او میل نماید و [illegible] البلغم و هو بارد
رطب و از انواع خلط بلغم است و او سردتر است و دلیل بر برودت و رطوبت
او آنست که زیادتی او امراض بارد و رطب پیدا میکند و بگرم و خشک
زایل میگردد و در مزاجهای [illegible] و وقتها و از اغذیه بارد و رطب پیدا میکند
[illegible] متولد میگردد و فایده او آنست که چون غذا به بدن نرسد او مستحیل بخون
شود و بدل ما یتحلل گردد و دیگر اعضاء مفاصل را تر دارد تا از سبب
حرکات که مجفف است جفاف نیفتد دیگر انکه در غذا از بعضی اعضا چون
دماغ و نخاع داخل شود زیراکه دماغ هم مزاج بلغمی است هذا سردتر است و میان
غذا و مغتذی [illegible] نسبت لازم دیگر انکه خون را از رقت [illegible] بخشد و قوت
سبب [illegible] التصاق باعضا و السوداء و هی بارده یابسه و از انواع
خلط سودا است و او سرد و خشک است و بر طبع زمین است و دلیل برودت

و آدمی [illegible] توجه نماید ۱۲

به ابرد و رطب بیشتر میشود

و قتیکه

بلا برد

و یبس او کثرت تولد ویست از اغذیهٔ بارده یابس و تولد آن امراض
بارد یابس که منتفع شوند بگرم و تر و در محققاین رودهٔ بلغم بیشتر است از
رودهٔ سودا و اصناجه گرمی صفرا و خون تر از گرمی خون است و فایده او است
که خون را غلیظ و متانت دهد و عند الحاجت یعنی نزد توقف یا وجه حاجت تشبیه بعضو
عمل او در وقت بحران عمل النضج است در لبن و انچه فایده صفرا ذکر یافت
که خون را رقیق میسازد تا نفوذ کند در مسالک ضیقه بااین قول که سودا
خون را غلیظ میکند منافات نیست که خون را رقیق ندارد زیرا که جمع این
هر دو فایده که گفتیم ضد اند یکی در یک وقت مقصود نیست بلکه در وقتی
حاجت باین است و در وقت دیگر حاجت بان و قدر حاجت برین تصرفات
بامر الله سبحانه مفوض بطبیعت است تا خون را که مرکب است از اخلاط
دیگر گاهی بتاثیر صفرا و ذلک عند وصوله بالاعضاء آنکه در غذاء بعض اعضا
داخل میشود چون عظام و رباطات و غضاریف مع جزان که بسبب مخلوق
اند لاجل التشبه بین الغذاء و المغتذی و اعضائی که داخل می شود در
غذاء او سودا بیشتر اند از انچه داخل میگردد در غذاء انها بلغم و اعضائیکه
داخل میشود در روی بلغم بیشتر اند از انچه داخل میگردد در غذاء انها بلغم ر

توقف او حبته
در خون
غلیظ
بهم
متاثر میسازند
و ذلک عند نفوذه
فی المجاری الضیقه
دیگر گاهی بتاثیر سودا

الاعضا نیکه داخل میشود دروی بلغم بیشتر بود از آنچه داخل میگردد در غذا از
انها صفرا دیگر آنکه قدری از آن عندالحاجت بر فم معده ریزد تا خبردار کند
آدمی را بر جوع و تحریک گرسنگی نماید باید دانست که طحال بجانب (یعنی از سودا) سودا است
و در میان او و فم معده مجرا است هر گاه که آدمی را حاجت بغذا واجب
شود قدری از آن بر فم معده می آید و بسبب ترشی فم معده را که عصب قوی
الحس است لذع کند و اجزاء او بفشرد و مع ذلک او را قوت دهد تا در
یابد آدمی کیفیتی که سبب است بجوع و دلیل بر آنکه ترشی باعث جوع و محرک
شهوة است آنست که می بینیم بعضی مردم را که اشتهای ایشان ضعیف
میباشد و چون ترشی میخورند اشتها پدید آید چنانکه در شهرهای گرم
ریچار و داراف اقطار شهر که میکنند و اگر نکنند اشتها پدید نیاید مطلق
یا چنانچه باید کما لا یخفی فایده افضلترین اخلاط خون است از آنست
که ابدان را حسن و جمال میدهد و محبوب ترین طبیعت است زیرا که مناسب
حیوة و مزاج روح است از آنست که چون مسهل خورند و میدهند تا مقدور است
طبیعت آن را امساک نماید و دیگر اخلاط را بر می آرد و بعد از خون فضیلت بلغم است
زیرا که او بالقوه خون است و بعد از بلغم صفرا است زیرا که در حرارت بخون.

بدر
مسلک
و زمختی خود

موافقة دارد ذکر صفرا بعد از خون جهة توافق اوست با خون در حرارت
والا صفرا فی الحقیقه رتبه ذکر او بعد بلغم است کما فی الکتب المعتبر است و بعد از
صفرا سوداست اگرچه باعتبار آنکه ضد خون است هیچ فضیلتی ندارد لکن
چون محتاج الیه قوام بدنست و رکن است و مقاوم خون است خالی از
فضل هم نیست زیرا که بوجوه فضل مختلف است وکل واحد منهما ینقسم الی
طبیعی و هر واحد از آن اخلاط منقسم میشود بسوئی طبیعی و غیر طبیعی اما الدم الطبیعی
فهو احمر اللون لا نتن له حلو جدا اما خون طبیعی پس او سرخ رنگ است بوی
بد ندارد و شیرین است نسبت بدیگر خلطها شیرین باید دانست که در
اصطلاح اطبا خلط طبیعی آنرا گویند که در کبد متولد شود و نافع بدن باشد
پس آنچه در کبد متولد شود اما بدن را از او انتفاع نبود یا آنچه در عضو
دیگر متولد شود آنرا غیر طبیعی گویند و خون طبیعی را چهار صفت است سه
از آن مصنف در متن ذکر کرده و چهارم اعتدال قوام است چنانچه بر چهار
را مفصل ذکر کنیم با فواید دیگر بدانکه صفت اول در خون سرخ بودن
است زیرا که کبد نیز سرخ است و مولد وی است با جمعی امور متشابه
خود میسازد یا بدان اغتذا کند و ظاهر است که چون بیاض کبلو

زایل شود از جسم و سرخ گردد دلیل بر استحالهٔ تام باشد لمشابهتها ایاها و دلیل

دیگر بر فضیلت حمرة آنست که حمرة دلیل اعتدال است بر حرارت و صفرة

دلیل اشتداد حرارت است و سواد دلیل استیلاء برودت است و بیاض دلیل

فجاجت و خامی است آمد حمرة خون طبیعی بحسب مکان نیز متفاوت میباشد آنچه

در قلب و شرائین است ناصع الحمرة است نسبت به آنچه در اورده و کبد است

و الا فی الحقیقت خون طبیعی قانی است هر جا که باشد زیرا که ناصع الحمرة

صفرا است یعنی مایل بشقره و زردی و آنچه در کبد است و اورده است

قانی است یعنی سرخ محض که شائبه زردی و سیاهی در روی نباشد و

سرخی این نسبت بسرخی خون شرائین غلیظ میباشد صفت دوم آنست

که بوئی متعفن و بوی ترش و مانند آن از روائح ردیه نداشته باشد و اینجا ذکر

النتن علی سبیل المثال و مع ذلک باید که عدیم الرائحة نیز نبود که این دلیل

غلبه برودت است و صفت سیوم آنست که معتدل القوام باشد یعنی

قوام او متوسط بود میان قوام صفرا و بلغم و سودا نه چون صفرا رقیق بود

و نه چون خلطین دیگر غلیظ زیرا که رقیق مفرط صلاحیت غذائیت اعضا

ندارد و غلیظ مفرط شایستگی تولد روح ندارد و المعتدل الصلح لهما چون

این صفت در غایة ظهور بود مولف بیان نکرده و صفت چهارم آنست
که شدید الحلاوة و شیرین باشد یعنی لذیذ بود و طعم او شبیه بطعم چیزی
شیرین باشد چون عسل و شکر نه آنکه شیرینی عسل و شکر او مثل شیرینی
باشد و نفع حلاوت وی آنست که اعضا ازو زودتر و بیشتر جذب کنند
زیرا که اعضا همه شیرین اند مگر آنکه در بعضی اعضا با وجود حلاوت
مرارة تا محسوس میشود همچون عسل که چون زیاده از حد معین بجوشانند
تلخی گیرد و در بعضی عفوصة تا و در بعضی تفاهة تا چنانچه میوه‌ها که
شیرین بعضی بعفوصة مایل است همچو کنار و بعضی بتفاهة همچون
ترنج اما غیر الطبیعی فهو الذی یخالفه و غیر طبیعی آنست که مخالف
طبیعی باشد و این غیر طبیعی از دو حال بیرون نیست یکی آنکه در جمیع
صفات طبیعی باشد مخالفت داشته باشد مثلا سپید متن غلیظ
القوام معدوم الحلاوة باشد و این را غیر طبیعی مطلق گویند دوم
آنکه در بعضی صفات مخالف بود و این را نا طبیعی در صفة مخالفة
گویند مثلا اگر از حمرة معرّا باشد این را نا طبیعی در لون گویند و اگر با نتن
بود نا طبیعی در رائحه گویند و اگر متغیر در طعم بود یا در قوام نا طبیعی در قوام

یا در طعم گویند و برین قیاس اگر مخالفت در دو صفت یا سه صفت باشد

ناطبیعی را نیز باین صفت بسازند چنانچه گویند مخالف در لون و رایحه

المتغیر غیر طبیعی فی اللون والرایحه وقس علیه غیره پوشیده نماند که خون نا

طبیعی دو گونه است یکی آنکه خون بنفسه بسببی از اسباب بی امتزاج

خلطی دیگر از دایره طبیعی بیرون آید دوم آنکه باختلاط خلطی از اخلاط ثلاثه

ناطبیعی شود و هر خلطی که متغیر از اوصاف او گردد نشان آن خلط در خون ظاهر

میشود هم در بدن و هم بعد خروج آن از بدن کما لا یخفی و این ناطبیعی گاه

بعفونت بود و گاه بی عفونت و تعفن خون را حمی مطبقه لازم است اگر داخل عروق باشد و اگر

خارج از عروق بود احداث تپ نمیتواند مگر آنکه ورم بزرگ پیدا باشد خاصه

در باطن که در این صورت حمی عرضیه لازم باشد و اگر گویند خون مرکب با اخلاط

است هر گاه او فاسد شود باید که همه اخلاط که با او ممتزج اند فاسد

گردند و مرض مرکب صرف را وجود نباشد گوییم اگرچه اخلاط با خون مرکب اند

در یکدیگر نیز تمایز دارند از آنست که عند شرب مسهل هر خلطی که مسهل

مشروب باخراج آن مخصوص است همان خلط از عروق بر می آید و تعفن

آن خلط موجب عفونت خلط دیگر نمیگردد زیرا که ماده هر خلط متفاوتست

لیکن مع ذلک خون بر بساطت خود باقیست و وی با اخلاط یکذات نشده است تا فساد او مستلزم فساد دیگر اخلاط باشد و کذلک هر خلطی از اخلاط که در عروق با خون مرکب اند ۱۲

تغیر هر واحد مخصوص بسببی و هر سببی مغیر با یکدیگر مغایر چیزی که مفسد
صفرا است مفسد بلغم نیست برای انکه اخلاط چون با هم مخالف اند
اند مفسد هر واحد نیز در یکدیگر مخالف باشد و بالفرض اگر چیزی واحد
مفسد شود خلط یا زیاده ازان باشد اما از فساد او یک خلط فساد
در دیگری لازم نمی آید لاختلاف مواد هما هر انکه ماده بعضی سریع الانفعال
است و ماده بعضی بطی الانفعال و اهم شروط الشرایط پس ثابت شد

خون فساد — مردم

که خف و اخلاط دیگر میکند و جریان و لزوما باید انکه در بعضی خون بغایت
رقیق میشود و کثیر حتی که بعرق بر می آید و گاه قوام خون غلیظتر میشود
حتی که بعرق بر می آید و کاهی قوام خون غلیظتر میشود حتی که خون علق
میگردد یعنی منجمد میشود چنانچه در مجذوم فایده معلم اول یعنی ارسطو
گفته است که هر خونی که هست منجمد میشود مگر خون اَیَل و ارنب و
هر حیوانی که عظیم الجثه است خون او غلیظ است و هر حیوانی که
ذی دم است سودا بانع و قلب مجانب کبد دارد و سودا اما الصفراء
الطبیعیة فهو رغوة الدم الطبیعی و هو احمر ناصع خفیف حاد اما
صفراء طبیعی پس او مر حرکت و کثف خون طبیعی است تولد او در

بلد

کنده است و او صاحب خواص سه است یکی آنکه سرخی او مایل بزردی
باشد همچو زعفران و این بسبب زیادتی لطافت اوست بر خون و مقرر است
که جسم سرخ که لطیف و رقیق گردد بزردی میزند دوم آنکه خفیف بود زیرا که
بطبع ناریست و از آنست که بر سر دیگر اخلاط میباشد سیوم آنکه حاد بود
زیرا که بسبب افراط طبع متکون میگردد و هم موجب شده حرارتست
که مرور او بر امعا و بر مری باعث احراق میشود و احداث لذع مینماید
واما غیر الطبیعی فاقسامه اربعة واما صفراء ناطبیعی چهار قسم است الاول
المرة الصفراء وهی صفرائیکه با رطوبت رقیقه مائیه آمیخته باشد مره صفرا
و آن صفرائیست که رطوبت رقیق بلغمی با او مرکب بود و انکه مره بکسر
میم و تشدید راء مهمله مع الهاء در لغت بمعنی شده و قوت است چون
صفرا اقوی ترین اخلاط است لهذا بروی اطلاق مره میکنند و کذلک
بر سودا که ذلک اما تخصیص این قسم صفرا باین اسم در اصطلاح بنا بر آنست
که چون اقسام دیگر از صفرا باسمی مخصوص اند بواسطه مناهتی که گفته آید
و این قسم را مناهیه نیست پس این صنف را باسم عام مسمی کرده
اند تا از اصناف اخر متمیز باشد و وجه دیگر آنکه این صنف نسبت دیگر

مدار مختص

تسمیه

اصناف صفرا کثیر الوجود است پس تسمیه این بمرّه صفرا اشعار میکند بانکه
گویا صفرا المحضة در همین است و لون این صنف زرد میباشد
زیرا که رنگ صفرای محضه در همان است و لون طبیعی سرخ است و رنگ
بلغم سپید و از اختلاط سرخی با سپیدی زردی حاصل میشود الثانی
المحية وهي التي تخالطها رطوبة غليظة نوع ثانی از صفرا را طبیب مسمّی است
بصفرای محی و وی آنست که مختلط باشد او را رطوبة غلیظة بلغمی و
مشابه بزردی بیضه باشد از روی قوام و لون لهذا منسوب است
به مح که زرده است مح بمیم مضموم و حاء مهمله صفرة البیض است و این نوع
نیز زرد باشد بعلتی که در نوع اول گذشت الثالث الصفراء
الكراثية وهي ان يكون مركبة من الصفراء المحترقة ومن المرة الصفراء
وتولدها انما يكون في المعدة نوع سیوم مسمی است بصفرای کراثی یعنی
کندنائی و وی آنست که مرکب باشد از صفرای سوخته و از مره
صفرا و تولد وی نیست مگر در معده و این چنین باشد که بعضی اجزای
صفرای محترق که فی نفسه سیاه گردد از شدة احتراق پس با صفرای
دیگر که زرد است آمیزد و مشابه شود و مایل کند تا در لون زیرا که

از اختلاط

از اختلاط سیاهی با زردی سبزی حاصل شود الرابع الصفراء الزنجاریه

هی اسخن انواع الصفراء و طبعها قریب من السموم نوع چهارم صفراء

زنگاریست و او گرم ترین اصناف صفرا است و طبع او نزدیک از

سموم است و فی الحقیقه این قسم در قسم ثالث داخل است باندک

تفاوت و او آنست که چون احتراق صفرا اکثر کلب الصفراء غیر محترقه میشود

باشتداد نباشد کراثی مینماید و چون باشتداد باشد زنگاری مینماید

زیرا که از شدة حرارت که باعث تحلحل هوا و زوال رطوبت است

جسم سپیدی میزند چنانچه در خاکستر مشهود است که نسبت با انگشت

سپید مینماید زیرا که در انگشت حرارة اثر تمام نکرده است لهذا رطوبت

که موجب استمساک اجزاء جسم است در وی باقی است بهمان سبب

در وی هوا متخلخل نمیتواند شد لهذا سیاه است و چون حرارت

بیشتر اثر کند و ازاله رطوبت نماید حتی که اجزای او از هم جدا شوند

الوقت بسپیدی میل میکند و نوع دیگر هست از صفراء ناطبیعی که اطبا

هایچ اصالة ذکر نکرده است و وی آنست که صفرا طبیعی مخلط شود

با قلیلی سودا ناطبیعی یعنی محترق و این را صفراء محترقه گویند و لون

او سرخ مایل بکمودت میباشد بسبب اختلاط صفرا با سودا وقید
بقلیل اختلاط سودا با صفرا بهر آنست که اگر سودا بسیار باشد
از اصناف سودا خواهند شمرد نه از صفرا لان الحکم للغالب پس فی صفرا
محترقه همین است و اگر چه بر کراثی و زنگاری نیز اطلاق محترقه آمده است
لیکن مجاز است و باید دانست که در کراثی و زنگاری که بعضی اجزا
صفرا محترق شده با بعضی دیگر که محترق نیست می امیزد شرط است
که اختلاط انها بشده بود حتی که بصر بینهما تمیز نتواند کرد زیرا که اگر نه
چنین باشد بلکه اجزای محترقه از غیر ان ممتاز بود انرا سودای صفرا
وی گویند ای حاصلة عنها و فرق در کراثی و زنگاری و دیگر
اصناف آنست که مختلط در کراثی و زنگاری بنفس شیء باعتبار
اختلاف اجزا او و مختلط در دیگر دارد خارج است یعنی مختلط غیر
مختلط است چنانچه ذکر یافت اشتباه لبعض الاطبا در شرح قانون
نوشته انا قد مرضنا بحمی کنا نتقیا فیها صفرا زنجاریة و کان طعمها
حلوا و بدانکه اختلاط خون با صفرا موجب ناطبیعی سا خلق او نمیتواند
شد فی الاکثر زیرا که اگر خون کمتر است صفرا آنرا مستحیل بخود میکند و اگر بسیار

الحقیقة

تقیئنا

اثر اخون صفرا او کویند نه صفرا از ناطبیعی پس ثابت شد که صفرای ناطبیعی

نجس شود مگر با اختلاط بلغم یا سودا البشرط علیه صفرا از انها کیفا در بلغم و کما

صفراوا اختلاط وی با اجزاء

رشنود ایا با احتراق بعضی اجزا از دیگر وی که غیر محترق اند بشرط شیدة اختلاط

چنانچه گفته شد باید صفرا که نافذ میشود با چون حدة وی کمتر است از

حدة صفرا ای که نافذ میگردد در مراره زیرا که قلیل الحدة مناسب است بتغذیه

و کثیر الحدة اولی است جهة غسل فضول و تنبیه امعا و عضله مقعد براخراج

اما البلغم الطبیعی فهو الذی یصلح لان یصیر دما و کانه دم

قاصر عن تمام النضج اما بلغم طبیعی پس وی انست که صلاحیت ان دارد

که عنقریب خون شود گویا که خونیست که هنوز نضج تمام نیافته یعنی قریب

بمستحیل شدن بخون و قید قریب برای ان کرده شد تا بلغم حامض و تفه

از طبیعی

که از اقسام ناطبیعی اند خارج شوند زیرا که این هر دو اگرچه صلاحیت خون

شدن دارند لیکن بعید اند در استحاله اما تفه نسبت بحامض قلیل

البعد است و چون بلغم مانند خون معد برای تغذیه است از اموغه نیست

چنانچه صفرا است مراره و سودا است طحال بلکه او همراه خون در عروق جاری است

تا عند الاحتیاج مستحیل بخون گردد و بلغم طبیعی را دو صفت است یکی شیرینی

قلیل زیرا که قریب بنضج هست و حلاوت لازمهٔ شی نضیج است چنانکه در

دم گفته شد دوم اعتدال قوام و وی آنست که از خون اندکی غلیظ تر

باشد و ذلک لقصور نضجه و بلغم طبیعی شدید البرودة نیست و قیاس بخون فر

صفرا بارد است اما غیر الطبیعی فاقسامه خمسة اما غیر طبیعی پس اقسام او پنج است

مدانکه بلغم غیر طبیعی آنست که بعید از مستحیل شدن بخون بود یا غیر ممکن

الاستحاله بخون باشد خواه تولد او در کبد بود خواه در غیر آن چون معده

و ما بسار یقا و هر چونکه باشد تغیر در آن یا از جهت طعم می باشد

یا از جهة قوام اما از جهت لون در آنچه نمیتواند شد زیرا که بلغم همه

اقسام آن سپید عدیم الرائحه هست زیرا که بارد هست و برد موجب

بیاض و عدم الرائحه باشد پس اگر با وی چیزی مخلط شود که لون

از آن تغیر دهد اثر از اقسام مخلط میشمرند نه از اقسام بلغم از آنست

که صفراء محیه را از اصناف صفرا میدانند با وجود آنکه بلغم در

نسبت بصفرا بیشتر میباشد زیرا که نسبت نمیکنند شی را مگر بجزی

که او در آن شی محسوس تر بود و در ماده ممتزجه از صفرا و بلغم آنچه

محسوس میشود از لونش صفرة است نه بیاض الاول الحلو وهو

بلکه او قیاس بیدن قلیل البرد است

بدله مخالطه

الذي يخالطه قدر من الخلط الحاد نوع اول از اقسام خمسه
بلغم ناطبیخ شیرین است و وی آنست که بیامیزد او را ماده از خون
از این قسم در اکثر کتب نسبت الثاني المالح وهو الذي يخالطه
مرة محترقة وهو اسخن الاصناف نوع دویم بلغم شور است
و وی آنست که بیامیزد با وی مره محترقه بقدری که احداث ملوحت
کند در وی در رنگ صفرة غالب نشود زیرا که اگر غالب شود از آن
از اقسام بلغم نشمرند چنانچه در صفرا محیه گذشت و او گرم ترین
انواع است بلغم و مائل الحرارت و یبوست کذا افاد الشیخ و این
بالکلیه اطبا که گفته اند کل بلغم بارد رطب در منافات ندارد زیرا که
حکم به برودت و رطوبت جمیع اقسام بلغم قیاس بخون و صفرا است
بلغم هر چند گرم باشد نسبت بخون سرد است و هر چند میل به یبوست
کند نظر بصفرا رطب است و ایضا علما گفته اند که حکم به برودت و
بدل یبس رطوبت او باعتبار طبیعت وی است پس عروض حرارت و یبوست
بعارضی ناقض آن نباشد چنانچه گرم شدن آب با سردی وی
که طبیعی است منافات ندارد و سبب ملوحت آنست که چون قدری

معتدل از صفرا با بلغم می امیزد و ببعضی اجزای بلغم را نیز می سوزد پس حاصل
میشود دارو ی النوع ما که بملوحه تسمیه یافت البلغم الثالث الحامض وهو

بلغم عملت فیه حرارت ضعیفه نوع سیوم ترش است و آن بلغم است بلغمیست
که اثر کند دروی حرارت ضعیفه و این قسم مایل به برودت و یبس است
و تحمض آنرا چهار سبب است یکی آنکه سودای ترش در وی آمیزد بقدری که
نقدریکه طعم اثر ترش کند اما لون اثر تغیر ندهد زیرا که اگر تغیر دهد از
اقسام سودا باشد نه بلغم دوم آنکه حرارت غریزیه قوی تر از حرارت
غریزیه در بلغم شیرین پیدا شود و آنرا در جوش آرد و بعد از آن بسبب حرارت غریزیه
به تحلیل رود و برد استیلا کند و بلغم ترش گردد چنانچه عصارات
ترش میگردند در شده گرما سیوم آنکه در بلغم شیرین برودت مستولی
گردد بر حرارت غریزیه پس حرارت ذاتیه او مقهور و منطفی گردد بدان
سبب حموضت پدید آید چنانچه خمر و عصارات دیگر ترش میگردند در
شده سرما چهارم آنکه حرارت غریزیه ضعیفه عمل کند در بلغم لیکن نتواند
آنرا نضج داد و بواسطه احداث تحلیل که لازم حرارت است بلغم را
مستعد قبول برد خارجی سازد پس ترشی در آن پدید آید همچو غوره که

نقه که به برد از حرارت ضعیفه نضج یافته اما ترش گردد فایده بلغم ترش
گردد این امر از دو وجه خارج نیست یکی آنکه شی غریب حامض که سودا
است در و امیزد دوم آنکه بامری که داخل در نفس او باشد ترعق
گردد و آنکه بامری تغیر ترش یا حلو باشد یا تفه و سبب تحمیض (گردد)
حلو یا تفه حرارت بود یا برودت و سبب تحمیض تفه حرارت غریزیه
باشد فقط چنانچه چهار قسم گفته شد فائده برودت لازم همه اقسام (جمله)
بلغم در قسم ثالث ظاهر است و کذلک یبوست در قسم اول که (اول)
مختلط چیزی یابس است یعنی سودا اما در باقی سبب یبوست جمود
مائیه است بواسطه برد و استحاله او مارضیته لعسر الانفعال الرابع
العفص وهو الذی یغلب علیه جوهر الارضی هو اکثف الاصناف
نوع چهارم از بلغم عفص است یعنی زمخت و او آنست که غالب آید
بر آن جوهر ارضی و این صنف از بلغم کثیف ترین اصناف است
و حدوث این بر دو وجه است یکی آنکه سودای عفص یعنی با او امیزد (خام)
و مزه از آن تغیر دهد دوم آنکه سودا تا که پخته نشده است زمخت
میباشد و بعد از نضج ترش میگردد پس اگر سودای خام در بلغم می امیزد

از آن نیز عفص میسازد و اگر سودای پخته با وی یار گردد از آن نیز ترش میگرداند
دوم آنکه برودت شدید بر بلغم استیلا کند و مائیه او را منجمد سازد و بدان سبب او
مستحیل با حشیه نشود و عفص گردد مانند غوره که نرسیده اگر هنوز حرارت ضعیفه
که باعث تحمیض است و حرارت قویه که موجب حلاوت است هیچ در روی
اثر نکرده ترش مختلف میشود و این قسم نیز میل به برد و یبس دارد بلکه میل باشد
این به برد و یبس زیاده از بلغم حامض است و علت برد و یبس در رفع
مناقضه این با کلیه اطبا که بلغم رطب است در مبحث مالح و حامض
ذکر یافت الخامس التفه وهو الذي لا طعم له و يغلب
عليه الجوهر المائي وهو ابرد الاصناف نوع پنجم
تفه است یعنی بی مزه و وی آنست که بی طعم بود و غالب است
برین جوهر مائی و او سردترین اصناف بلغم است و کثیر الفجاجة
و بعید از مستحیل شدن بخون است و این قسم را مسیخ نیز گویند بمیم و سین
مهمله و یای تحتانی و خای معجمه بر وزن فعیل زیرا که در لغت مسیخ
و تفه مترادف اند و سبب بی طعمی این عدم اختلاط او است با چیزی
متغیر و عدم تغیر وی زیرا که بلغمی که بنضج نرسیده باشد و محقق نشود تا که هنوز

از طعم

لطیف وی بتحلیل برود آنرا یک ثلث طویل و ما بقی غلیظ گردد همچو زرده
زیاده متنوق بسبب کثافت آنها چون اندر اختلاط معزی که مبدل طعم
باشد مغز است بطعمی از طعوم موصوف میشد و بر کیفیتی که لازمه بآنها
است یعنی بطعمی با قیست و در اینجا ایراد کرده اند که اطبا انقسام را
در اقسام بلغمی که ناطبیعی من حیث الطعم است ضبط کرده اند و چیزیکه
طعم نداشته باشد از افراد ذی طعم شمردن مناسب نمی نماید و جواب
این از دو وجه میدهند یکی آنکه مسیخ را از اقسام ماله طعم نشمرده اند
بلکه از اقسام بلغم گردانیده اند از جهة طعم یعنی بلغم دو گونه است
یکی آنکه طعم دارد دوم آنکه ندارد پس بلغم من حیث الطعم دو گونه باشد طعم
چنانچه ظاهر است که گویند حیوان از جهة نطق یا انسان است یا غیر
انسان یا آنکه غیر انسان ناطق نمیباشد دوم لفظ طعم گاهی اطلاق انکه
میکنند بر چیزیکه حکم کنند بران حس ذوق خواه محکوم علیه کیفیته موجوده
مذوقه باشد یا عدم آن بود فایده بلغم ناطبیعی یا من حیث الطعم
میباشد یا من حیث القوام آنچه من حیث الطعم است و ماتن ازرا
ضبط کرده گفته شد اکنون آنچه ناطبیعی من حیث القوام است و
صاحب کتاب متعرض آن نشده گفته می آید بدانکه غیر طبیعی از جهة

قوام بر دو قسم است یکی انکه متفق القوام بود دوم انکه مختلف القوام
باشد قسم اول در متفق القوام واین دو کونه است یکی انکه بغایت
رقیق باشد وسببش غلبه اجزا مائیه است بروی وچون از غایت
رقت مشابه باب است انرا مائی می نامند واو بواسطه رقت
سریع التاثیر است در عضو دوم انکه بغایت غلیظ باشد انرا جصی (بدل سریع الاثر)
کویند وازین کمان نشود که تشبیه بجص یعنی بکچ باعتبار کثافت
قوام اوست که همچون کچ غلیظ است زیرا که قوام بلغم از بلاغم بدین (او)
کثافت نمیرسد بلک تشبیه او باعتبار انست که چون کچ را در آب
میکذارند در بیاض وردی با غلظت تا بدر می آید همین سان
این بلغم در بیاض وغلظت بدان میماند واین غلیظ ترین اصناف
بلغم است قسم دوم در مختلف القوام واین نیز دو کونه است یکی انکه
اختلاف او محسوس نباشد جهة فجاجت او واین را خام کویند
لبقایه علی فجاجته اگر کویند که چیزی که اختلاف دران محسوس نباشد
حکم بر اختلاف او چکونه توان کرد جواب آنست که حکم بر اختلاف
نه بر انست که بعضی اجزاء وی بسرعة غوص میکند در جسم قابل وبعضی

اجزاء بدان سرعت غوص میکند فیها یحکم بالاختلاف فان

لم یکن محسوسا فی قوامه دوم انکه اختلاف محسوس بود و

این را مخاط گویند جهت مشابهت او با مخاط زیراکه مخاط یعنی بلغم بینی در

غالب امر مختلف القوام میباشد در حس واما السوداء الطبیعیة فهی

عکر الدم الطبیعی اما سوداء طبیعی پس وی درد یک خون طبیعی است

زیراکه نسبت سوداء بباقی اخلاط همچون نسبت ارض است بباقی

ارکان و تمیز وی از اخلاط همچون تمیز ارضیه است از اجسام سائل

ولذا اخلاط قابل ترسب بنیست مگر خون پس اگر این خون محمود است

رسوب او نیز محمود است یعنی طبیعی و اگر محمود نیست رسوب وی

نیز نا طبیعی است وحصر قابلیت ترسب اجزاء در خون بنابر آنست

که ماده او بسیط تر است بخلاف بلغم که از غایت لزوجت

صالح با نفکاک نیست زیراکه اجزاء او در یکدیگر متشبث است

اجزاء ارضیه که در وی است نمیتوانند فرق بعض دیگر کرده میل بتسفل

نمود و صفرا نیز قابل انفکاک نیست بسه وجه یکی انکه ماده او

لطیف است دوم انکه کمتر دارد چون اجزاء ارضیه او کمتر باشد

محمود نیست رسوب وی

ارضیه

قادر بر حرق باقی اجزاء متخلل یا حفظ نمیتواند شد دوم آنکه ماده صفرا دائم
الحرکت است و جسم سائل که متحرک باشد اجزاء ارضیه از و مترسب میشود
چنانچه در آب جاری مشهود است که چنانچه در آب ایستاده اجزاء ارضیه
می نشیند سیوم آنکه ماده صفرا در بدن قلیل المقدار است و رسوب او که و در جاری نمی نشیند
اقل قلیل است یا اینست که مندفع میشود بتصرف حرارت غریزی در وی
یا متعفن میگردد بتصرف حرارت غریبه در وی و چون متعفن میشود
لطیف وی بتحلیل میرود و باقی کثیف شده سوداء احتراقی می گردد
نه رسوبی و چون متحقق شد که جهت رسوب چندین شرائط در کار است
سوداء الطریق اولی قابل به این کار نباشد که ترسب در بعض الش
صورت بندد پس ثابت شد که قابل رسوب بیشتر ماده خون
است فقط اما غیر الطبیعیه فهی الخلط المحترق و اما سوداء غیر طبیعی
پس آن خلط محترق یعنی سوخته است باید دانست که هر خلطی از
اخلاط اربعه که محترق شود یعنی اجزاء لطیفه او بتحلیل رود کثیفه
باقی ماند آن سوداء ناطبیعی است و این سودائی احتراقی گویند و مره
سودا نامند زیرا که محترق با قوه و حدت باشد و معنی مره قوه است و

لیکن بدانکه حدة سوداء محترق در قوة و ضعف بحسب حدة هر خلطی که

از و حاصل میشود مختلف میباشد انچه از احتراق صفرا شود احدّ است

از انچه از احتراق دم بود و از انچه از احتراق سودا بود و از انچه از احتراق

بلغم باشد کذالک قلّت و کثرت فساد و سرعت آن احوال این نیز مختلف است

سوداء دموی قلیل الرداءة است زیرا که دم افضل اخلاط است و کثیر اسباب

حیات و صحت است و سوداء صفراوی شدید الفساد و سریع الرداءة

بواسطه افراط حدة و لذعش و سرعة نفوذش لیکن علاج نیز زود قبول

میکند و در اندک مدت منقضی میگردد بسبب لطافت ماده و سوداء سودا

انچه از سوداء رقیق بود اردی است از انچه از سوداء غلیظ حاصل شود

زیرا که او بسبب رقت غائص تر و نافذ تر است لیکن اگر تدارک کنند

علاج نیز زود قبول میکند بواسطه انکه ماده رقیق زود تحلیل مییابد و انچه

از سوداء غلیظ بود غلیان او و تشبث او با عضا کمتر میباشد جهة

غلظ ماده و لهذا در تحلیل و نضج و قبول علاج عاصی میشود و سوداء رقیق

باشد یا غلیظ کمتر قبول میکند رداءة را بالنسبت با خلاط ثلثه اما چون

ماده او غلیظ است و لزج تحلیل نیز زود نمی یابد و ضرری اگرچه کمتر است اما

در
الفساد و بطیء

بلغمی

رداءة

دیر میماند و ظاهر است که درین باب غلیظ لنسبت برقیق افزون تر است

فایده سوداء دموی انچه در اجزا آتش احتراق عام شود طعم او شور میباشد مایل بحلاوت قلیل و انچه درو احتراق عام بود تلخ میباشد و سوداء صفراوی تلخ تر می‌بود و سوداء بلغمی انچه از بلغم مائی باشد تلخ مایل بملوحت بود و انچه از بلغم غلیظ باشد تلخ مایل بحموضت می بود یا مایل بعفوصت و سوداء سوداوی انچه از سودائی رقیق باشد شدید الحموضت می بود و لسرکه میماند در طعم و انچه از سودای غلیظ باشد ترشی دروی کمتر می بود و مایل بعفوصت میباشد

فایده سوداء ناطبیعی سه گونه است یکی انکه از احتراق اخلاط حاصل شود و هذا ایضا سوداء ناطبیعی است و از انکه این قسم قلیل الوجود است مصنف در صدد بیان آن نشده و این سوداء عفص و خشن و غلیظ باشد و وی حادة بود خاصه انچه از جمود خلط غیر حاد باشد سوم انکه در وی خون ناطبیعی باشد و این قسم را اطبا ذکر کرده اند بنابر ظهور وی زیرا که چون خون ناطبیعی باشد بدیهی است که رسوب او نیز ناطبیعی خواهد بود والراسب لا یکون الا اسود اذ اما کیفیته تولد الاخلاط فاعلم

باشد و این فصل گفته شد دوم انکه از زردها رحی باد

غلطی از اخلاط ۱۲

اشتباه

اکثر است

من التوفیق

ان الغذاء هو الجسم الذي من شانه ان يصير جزءا من بدن الانسان اذا ورد الی المعدة استحال فيها الی جوهر شبيه بماء الكشك الثخين الذي يسمی كيلوسا واما كيفيت پيدا شدن اخلاط پس انكه بدرستي غذا ان جسمي است كه از شان اوست گرديدن جزو از بدن انسان هر گاه وارد ميشود بر معده مستحيل ميگردد دران بسوي جوهري كه مانند آب كشك غليظ بود واين جوهر مسمي است بكيلوس در زبان سرياني ونخستين استحاله اينست وصورت نوعيه ماكول همچنان باقيست چنانچه در اول مبحث گفته شد وابتدا اين هضم از وقت شروع در مضغ است تا بقاي غذا در معده پس انچه صافي است بجگر ميرود وانچه غليظ وكثيف است بامعا ميرود چنانچه گفته ايد ويجذب الصافي منه الی الكبد من طريق العروق المسماة بماساريقا وينطبخ في الكبد وكشيده ميشود يعني از قوة جاذبه جگر خلاصه كيلوس سوی جگر از رگهائي كه مسمي است بماساريقا واين عروق چند مانند شعرانند در صلابت ودقت كه در مقعر كبد در جهة معده واقع اند

نسخه ميريزد

بسيمي كيموسا

راه

و از مقعر کبد با معا نیز رسیده اند جهة جذب خلاصه غذا از انها و
منفعت صلابتی اینها استوای اجرام ایشان است تا مفتوح باشند
و منطبق نتوانند شد و منفعت باریکی این رگها ظاهرست که تا خلاصه
صافی شده بجگر رود و از اجزای شده دور باشد و این خلاصه که
بجگر رود بهمه اجزای او ساری میگردد همچون اسفنج که باب تر کنند
زیرا که جگر جوف ندارد بلکه متخلخل است و نفع این نیز روشن است
که تا غذا بواسطه ملاقات هر جزوش با جزای جگر زود پخته شود و
مستحیل شود باخلاط و درینجا صورت نوعیه غذا مستحیل بصورة خلطی
میگردد چنانچه در ابتدای بحث اخلاط گفته شد و چون آن خلاصه
در جگر پخته شود اخلاط اربعه ازان پیدا گردد و فضله آن هضم که
مائیت است بمثانه او رود و نفخی که در جگر بعد ان در عروق میشود
انرا بزبان سریانی کیلوس گویند فیحصل منه شئ کالرغوة و
شئ کالرسوب و قد یکون معهما شئ محترق اذا
فرط الطبخ و شئ فج اذا قصر الطبخ پس حاصل میشود ازان
خلاصه مطبوخ فی الکبد چیزی همچون سرگوشش و چیزی همچون دردو کاه

نسخه اخلاط

بجلد

میباشد با رسوب چیزی سوخته وقتیکه طبخ افراط کند وگاه میباشد رغوه و
با اینها چیزی خام وقتیکه ناقص شود طبخ چون تولد رغوه ورسوب که
اخلاط طبیعیه اند از حرارت معتدله است وتکون محترق که با طبیعیات
از حرارت مفرط در اینجا ایراد کرده اند که حصول اینها در یک طبخ چگونه
باشد چه لازم می آید که حرارت فاعله دریک وقت هم معتدل واحده
باشد وهم مفرط وهذا محال جوابش آنست که حرارت اگرچه واحد است
اما تفاوت باعتبار مواد هست پس محال نباشد لهذا حرارت
واحده در خارج نیز می بینیم که در حق بعضی مواد مرخی محرق میشود ودر حق
بعضی مرقق ومتین کما لا یخفی وهمین جواب است در اجتماع
نضج با آنها فالرغوة هي الصفراء الطبيعیة پس هرچه کف وریا
صفراء طبیعی است والرسوب هي السوداء الطبیعیة
ودرد وته نشین دریا سوداء طبیعی است والشيء المحترق لطیفه
صفراء غیر طبیعیة وچیزی سوخته لطیف او صفراء غیر طبیعی هست وکثیفه
سوداء غیر طبیعیة وکثیف او سوداء ناطبیعی است والشيء النیء هو
البلغم وچیزی خام آن بلغم است طبیعی بود یا غیر طبیعی مع آنکه در تولد

بلغم طبیعی دو قول است یکی آنکه در بعضی طبیخها میشود نه در هر طبیخ کبدی

قول — و مآل ماتن نیز همین است و ارادی که برین میشود که بلغم طبیعی ضروریست

بهر آنکه جزو اعظم غذا از بعض اعضا است پس باید که در هر طبیخ کبدی

تولدش ضرور باشد جوابش میدهند که عدم تکون او در هر طبیخ ناقص کننده

ضروری بودنش نیست [illegible] بلغم در بعض طبیخ ضروریست گو که در

هر طبیخ نباشد نمی بینی که شرب آب ضروریست فی الجمله اما هر ساعت

ضروری نیست و عدم افتقار هر لحظه ضرر نمیکند ضروری بودن او را قول

دویم آنکه در هر طبیخ کبدی میشود چون اخلاط طبیعیه دیگر بدلیل آنکه غذا

مرکب است از عناصر اربعه و درین هضم از هر عنصر خلطی که مناسب

به آنست پیدا میشود لامحاله و مختار سدید کازرونی و اکثر متاخرین

همین است اما بلغم ناطبیعی بالاتفاق و کذا دیگر اخلاط ناطبیعی دایم

التولد نیستند لانها لیست بضروریة واما المصفی من هذه

الجملة نضجا فهو الدم و ممکن الخه صافی و نخبه است از نخبه او

خون است اینست طریق تولد اخلاط در جگر و چون وجود هر خلطی از

اخلاط موقوف است بر علل اربعه که فاعلی و مادی و صوری و غایی است

و بعرفت بدان علاک آمر است زیرا که علم بوجود کل شی کامل میشود مگر بعد
علم بسبب ان سیکون فالسبب الفاعلي للدم هو حرارة
معتدلة پس سبب فاعلی چون حرارتیست میانه که نه مفرط بود و
نه قاصر و سببه المادي هو المعتدل من الاغذية و الا
شربة الفاضلة الجيدة و سبب مادی چون اغذیه و اشربه
معتدله کامل الکیموس است چون گوشت بره و نان گندم و سببه
الصوری النضج الفاضل و سبب صوری چون نضج کامل است و سببه
الغائی تغذية البدن و تسخينه و ترطيبه و سبب غائی
چون چند چیز است یکی آنکه بدن را غذا دهد دوم آنکه بدن را گرمی
بخشد بحرارة ذاتية و بتولید ارواح سیوم آنکه بدن را ترطیب دهد و الصفراء
سببها الفاعلي اما الطبيعي منها فحرارة معتدلة اما سبب
فاعلی صفراء طبیعی حرارت معتدله است و اما المحترق منها
فالحرارة المفرطة و سبب فاعلی صفراء محترقه حرارت مفرط است و
سببها المادي الغذاء لطيف الحاد و الحلو و الحريف
من الاغذية و سبب المادی صفراء طبیعی و غیر طبیعی غذاء لطیف

الدسم

گرم است و شیرین و چرب و تیز از غذا ها و سببها الصوریه فی الطبیعی

منها هو النضج الفاضل و سبب صوری در صفراء طبیعی نضج کامل است

و فی غیر الطبیعی منها مجاوزة النضج الی حد الافراط و

در صفراء غیر طبیعی افراط حرارت نضج است و سببها الغائی تغذیة

الاعضاء التی یجب ان یکون فی غذائها قسط من

الصفراء و تلطیف الدم لیسهل نفوذه فی المجاری

الضیقة و لذع الامعاء فیحس بالحاجة الی دفع

الفضلة و سبب غائی صفراء چند چیز است یکی آنکه در غذاء بعضی

چون ریه داخل شود دوم آنکه خون را لطیف کند که باسانی در

مجاری تنگ نفوذ تواند کرد سوم آنکه امعاء را لذع کند تا حاجت بدفع

فضله دریابد چنانچه در مقدمه بحث اخلاط گفته شد و سبب الفاعلی

البلغم حرارت مقصرة و سبب فاعلی بلغم طبیعی بود یا غیر طبیعی حرارت قاصره است

و قصور این نسبت باخلاط دیگر است و الا بعض اقسام او چنانچه بلغم

شوری حرارت فاعله قویه دخیل میگردد و سببها المادی الغلیظ

الرطب اللزج البارد من الاغذیة و سبب مادی بلغم غذایی

غلیظ

قند

علیظ رطب است برد است چون سمک طری وقناد و سببه الصوری فهو

النفخ و سبب صوری بلغم نفخ قاصر است و سببها الغائی ان یکون

معد اللتغذیة البدن عند فقدان الغذاء و ترطیبه

وتغذیة بعض الاعضاء التی یجب ان یکون فی غذائها

قسط من البلغم و سبب غائی بلغم چند چیز است یکی آنکه آماده و مهیا

باشد جهت آنکه چون وقتی غذا نیابد و خون شود در غذاء بدن گردد دوم

آنکه ترطیب بدن کند سوم آنکه در غذاء بعضی اعضا داخل گردد چنانچه

گفته شد و سبب السوداء الفاعلی و اما الطبیعیة منها

فحرارة معتدلة اما سبب فاعلی سوداء طبیعی حرارت معتدله است

زیرا که او رسوب خون طبیعی است و اعتدال حرارت در فاعلیه وی

نسبت بحرارة غیر طبیعی است و الا شک نیست که وی سوداء محمود نباشد

بزودرت قویه است و سببها المادی هو الغلیظ القلیل الرطوبة

من الاغذیة المحاده و سبب مادی سوداء غذا قلیل الرطوبت

است همچو بادنجان و ماهی شور و گوشت خشک کرده خاصه از گاو

و جاموش و الحار منها و سبب مادی سوداء غذاء گرم است و سببها الغو

ازاعتدال حرارت فاعلیه خون متجاوز است واما المحترقة فحرارة متجاوزة عن الاعتدال
اما سبب فاعلی سوداء محترقه حرارت زیاده ازاعتدال است وبدانکه سبب فاعلی ۱۲

الثقل الراسب بحيث لا يسيل و لا يتحلل و سبب صوري سودا
ثقل به متمکن است که سایل نشود و تحلیل نیابد کما ینبغي و سبب الغائي
تغذیه الاعضاء التي یجب ان یکون في غذائها قسط من
السوداء و تنبیه شهوة الطعام بان تنصب الی فم المعدة من الطحال
علی السوداوي بعفوصته فیشد بعفوصتها و یدغدغ
بحموضتها فیثور الشهوة و سبب غائي سودا چند چیز است یکی انکه
داخل شود در غذا بعضی اعضا که دخول قدری از ان در غذائي انها واجب
باشد دوم انکه برانگیزد آرزوی طعام را باین نوع که بریزد قدری از ان
بر فم معده از سپرز و چون عفص است و ترش بسبب عفوصتی بر بندد یعنی
فراهم کشد فم معده را و بسبب ترشی خلش دهد انرا پس ادمي غذا طلبد
پس اگر این انصباب بعد خلو معده بحسب تقاضاء مقتاد طبیعته است
انرا شهوة صادق گویند و علت غائي از سودا همین قسم است و الا
شهوة کاذب خوانند و او مرض است و المرض لا یکون علة
غائیة ابدا لان الغایة هي المطلوب الطبیعي و ذلك
لیس بمطلوب فائده حقیقت هضم اول و هضم ثاني مبرهن شد

تنصب

از دی

از روی متن اکنون کیفیت هضم ثالث و رابع گفته می اید تا به هضوم
اربع اطلاع شود بدانکه هضم سیوم در عروق است و ان به عبارت است
از مستحیل شدن رطوبت اولی برطوبت ثانیه بحیثیتی که اجزا الا ماده مستحیله
بحسب مزاج هر عضوی که ان جزو بدان منسوب است مستعد و متکیف گردد و پوشیده
نماند که چون در عروق اخلاط نضج می یابند این نیست که این همه یکدیگر
مستحیل برطوبت ثانیه میگردند و هیچ خلط در عروق نمیماند بلکه اخلاط
مع بقائها فی العروق بعضی از ان وقتاً بعد وقت مستحیل برطوبت ثانیه
میگردد پس در عروق رطوبت اولی و رطوبت ثانیه همیشه موجود است بخلاف
کیلوس که از معده بجگر می اید چون پخته شد همه یکبارگی مستحیل باخلاط
میگردد و کبد نوع از ماده کیلوس خالی میگردد تا که کیلوس دیگر برسد
و اخلاط نیز در جگر تا تمامی نضج می باشند بعده هر یکی بمحل خود روان میشود
مگر قدری که بغذا او کار اید و اگر احیاناً خلطی زیاده از انچه باید در جگر
بماند احداث سده و ورم نماید بالجمله رطوبت ثانیه که در صدد ذکر ان
هستیم از دو نوع بیرون نیست یکی انکه فضول بود که بدن را بدین حاجت
نیست و او داخل اخلاط ناطبیعیه است و اخراج او واجب و اگر اخراج

نکند متعفن شود و حمیات احداث کند دوم آنکه غیر فضول بود یعنی محتاج الیه
بدن باشد و این چهار قسم است یکی آنکه در عروق صغار دقاق موجود است
دوم آنکه مستحیل شود بجوهر عضو بحسب مزاج فقط و مقصود از هضم سیوم همین است
سیوم آنکه بمنزلهٔ طل است یعنی شبنم در اعضا منتشر است چهارم آنکه التیام
و انعقاد اعضا بدان است و هضم چهارم در اعضا است و آن عبارت
است از استحالهٔ رطوبت ثانیه قابل التغذیه با عضا و غذا بالفعل
همین جا میشود زیرا که مادهٔ غذای عضو میباشد و فضلهٔ این هر دو هضم
بمثل عرق و اوساخ که از بدن و بینی و گوش بر می آید مندفع میگردد
و هضم که بعد معده است مسمی بکیموس فایده در تحقیق لفظ میان
علل اربعه با امثله بدانکه تعریف نضج است که حرارة اثر کند در جسم که
تری دارد و او را اگر داند و برساند بحالتی که در حقش غایت
مطلوب باشد و در اینجا ایراد کرده اند که در حد نضج حرارة مأخوذ است
و متفق اند اطباء بر آنکه منضج صفرا بارد است پس اسناد نضج بصفرا
حد باطل بود جواب آنست که منضج جمیع اخلاط طبیعت است و آلهٔ
طبیعت در نضج حرارت غریزیست پس اسناد نضج بحرارت ثابت باشد

نضج
چنین کرده اند که النضج
حالة من الحرارة للجسم ذی الرطوبة
الی موافقة الغایة المطلوبة
یعنی نضج ...

و ایرا استیلای بارده در ماده صفرا معاون طبیعت است زیرا که طبیعت

بحسب هر ماده محتاج بمعاونی است که بدان مناسب است و این قادح

مقصود نیست و ایضا ایراد کرده اند که احاله حرارت منضج را بماده رطب

تقیید کرده اند و برین تقدیر لازم می اید که اخلاط و اغذیه خالی از رطوبت

نیست پس انها ذات رطوبت در حق اینها صادق می اید و رطوبت اخلاط

بالفعل ظاهر است اما رطوبت اغذیه یابسه نیز متحقق است بنا بر انکه او مرکب

است از عناصر و چون بعضی ازان رطب است بر مرکب اطلاق ذی رطوبت

توان کرد نظرا الی اجزائه الرطبة و انواع نضج چهار است یکی انکه ازان

نضج الثمره است و وی انست که برسد فواکه با جزاء آن بدرجه که تولد

مثل ازان تواند شد دوم نضج الغذا است و وی انست که غذا صلاحیت

جزو شدن عضو پیدا کند و اسم خاص این هضم است سیوم صناعی است

و او انست که شی صلاحیت ان پیدا کند که انرا عاقلان در اکل

توانند صرف نمود در وقت غیر مضطره و این نضج بر چند وجه است

و در هر وجهی با سمی مسمی میکردد و وجه اول انکه حرارت فاعله نضج

هوائی بود یعنی بهوا امیخته باشد و مع ذلک ملاقی جسم ما ینضج بود

[illegible]

بعني درين جسم و در حرارت مذكور واسطه مانع ملاقات نباشد واين
نضج مسمي است بشيّ نطرودي مثلا كباب سيخ كه در هواي آتش كنند و وجه
ديگر آنكه حرارت مذكوره ارضي بود يعني با اجسام ارضيه ممزوج باشد
ومع ذالك ملاقي ما ينضج بود و اين نضج مسمي است به تكبيب نطرودي مثلا
كباب است كه بر آخگر گذارند تا ساخته شود و وجه ديگر آنكه حرارت
مذكوره ملاقي نشود جسم ما ينضج را بلكه بينهما واسطه باشد پس
آن حرارت دران متوسط اثر كند و وي در ما ينضج اثر نمايد و
نظيرش ديگ است و تابه كه در نار و طعام حايل ميباشد و اين
نضج با واسطه از سه حال بيرون نيست يكي آنكه تركيب جسمي ديگر با اين
منضج مشروط نبود البته و اين نضج را قلي گويند دوم آنكه با او
تركيب جسمي دهني مشروط بود و اين را الطبخين نامند سيوم آنكه
با او تركيب جسم مائي مشروط باشد و اين را طبخ الذهب
اذا صفي و بيشتر اطلاق قلي بدانجا كنند كه چيزي را بواسطه
جسمي بر آتش بريان نمايند بي اختلاط مائي و حمص بحاء مهمله و ميم
و صاد مهمله مرادف قلي است و گاهي طبخ را بر معني ديگر ازين الفاظ

بر سبیل اشتراک اطلاق نماید و از قرینه موضعیه معلوم میشود نوع چهارم
از نضج نضج الفضلات است و او آنست که ماده سهل الاندفاع شود
و این چنان باشد که آنچه غلیظه است رقیق شود و آنچه رقیق است غلیظ
شود و آنچه لزج است تقطیع پذیرد زیرا که مقصود از نضج اعتدال قوام است
تا عند الدفع عصیان نکند و ماده سودا محتاج است بترقیق و بلغم و تقطیع

بترقیق

و صفرا بتغلیظ اما خون محتاج بنضج نیست در اخراج لیکن از آنکه او مرکب
اخلاط ثلثه است بحسب غلبه خلط مختلفه نزد اخراج گاهی بتغلیظ و گاهی
بترقیق حاجت می افتد و مراعات آن نافع میشود کما لا یخفی علی المجربین
اما سبب در لغة حبل است یعنی ریسمان و در عرف عام چیزیست که بآن
توسل کنند جهة حصول امری از امور و در اصطلاح حکما که عرف خاص
است چیزی که موقوف علیه شی بود و عام است که توقف برای ماهیتی
بود یا برای وجود پس اگر سبب تام است مرادف علة تامه است و
اگر سبب ناقص است مرادف علة ناقصه است و علت تامه
چیزیست که وجود معلول لازم وجود او و واجب باشد همچو ضیا شمس را
و حرارت نار را و گفته اند که علت تامه چیزیست که جمله ما یتوقف علیه

وجود الشي بود و علت ناقصه بخلاف اینست و مراد از علاج علت علته
ناقصه است و او چهار قسم است مادي و صوري و فاعلي و غائي
زیرا که سبب یا در مسبب داخل بود یا نه انچه داخل بود اما بالقوه انرا مادي
گویند چون نسبت آهن بسیف و اگر داخل بود اما بالفعل انرا صوري گویند
چون صورت سیف که معوج بود یا راست و مانند ان و انچه داخل نبود
یعني خارج از مسبب باشد و اگر موجد مسبب است انرا فاعلي گویند چون
حداد نسبت بسیف و اگر مقصود از مسبب است انرا غائي گویند چون
قتال با عدا و علة غائي اگرچه در وجود موخر است لیکن در ذهن
مقدم است الفصل الثالث في الاعضاء فصل سیوم تا بست

در بیان اعضا و هی اجسام متولدة من اول مزاج الا

خلاط کما ان الاخلاط اجسام متولدة من اول مزاج
الارکان و اعضا اجسام اند که متولد میشوند از اول مزاج و این
اخلاط چنانچه که اخلاط اجسام اند که متولد میشوند از اول مزاج ارکان
فائده درین محل بیان امور چند لازم است تا شبهات که بر حد
اعضا و اخلاط وارد میشوند مرتفع گردند یکي انکه بدانند که مراد از تکون

اعضا از اول مزاج اخلاط الست که متکون شود عضوی از جهت
که این از اول مزاج اخلاط متکون است زیرا که از اخلاط رطوبت
ثانیه میشود و از رطوبت ثانیه اعضا متکون میشود و اگر این قید نکنند رطوبت
ثانیه و خلط متولد شود از خلط باید که در حد عضو داخل باشد زیرا که تکو
من اول مزاج الاخلاط بر اینها صادق می آید بی واسطه پس قید واسطه
لازم امد تا حد عضو تمام شود دوم انکه معلوم نماید که مراد از تکون
اعضا از رطوبت ثانیه عام است که بی واسطه باشد همچون تکون
اعضاء مفرد از وی یا بواسطه باشد همچون تکون اعضا الیه از وی
زیرا که اعضا از رطوبت ثانیه میشوند و اعضاء مرکب از اعضاء مفرد وجود
میگیرند پس عضو مفرد بینهما واسطه باشد و از این قید تعمیم عضو مرکب در حد
عضو داخل ماند سیوم انکه در تکون اخلاط از اول مزاج ارکان نیز قید
مذکوره لازم دارند زیرا که از اول مزاج ارکان نبات میشود و از نبات
اخلاط پس نبات بینهما واسطه باشد و عام است که تولد اخلاط از نبات
بی واسطه باشد همچون تولد خلط از اغذیه نباتیه یا بواسطه باشد همچون
تولد خلط از اغذیه حیوانیه و تولد خلط از خلط چهارم انکه در اخراج ارواح

از حد اعضا توجیه فرمایند زیراکه انها اجسام متولد من امزاج الاخلاط

در حقش نیز صادق می اید و توجیه مذکور دوگونه بیان [illegible] یکی انکه گویند

که مراد از جسم که در حد اعضاست جسم کثیف است نه الروح لطیف

دیگر انکه گویند مقصود از تولد اعضا حصول انها باستقرار جسمی که حاصل باشد

از اول مزاج اخلاط یعنی رطوبت ثانیه لا وجوب تولد اعضاست ازان

جسم یعنی وجود اعضا بی واسطه او ممکن نباشد و ازین قید ارواح

از حد اعضا خارج شدند زیراکه تولد ارواح از رطوبة ثانیه بر سبیل وجوب

نیست گاه ارواح ازان متکون گردد و گاه از اخلاط بلا واسطه

باینکه اجزا اخلاط تلطیف پذیرد و متبخر شود و حاصل گردد ورد

مزاج روحی من غیر اشتراط تقدم مزاجی که بسبب آن بگردند اخلاط

رطوبة ثانیه وهی تنقسم الی رئیسة و غیر رئیسة و اعضا

منقسم میشود در رئیسه و غیر رئیسه والتی لیست برئیسة تنقسم

الی خادمة الرئیسة والی غیر خادمة الرئیسة و اعضائیکه

رئیسه نیستند منقسم میشوند بخادم رئیسه و بغیر خادم رئیسه والتی لیست

بخادمة الرئیسة تنقسم الی مرؤسة و غیر مرؤسة و اعضائیکه

خادم

خصوص از رئیسه نیستند منقسم میشوند بمرؤسه و غیر مرؤسه اما الاعضاء

الرئیسة فهي التي یکون مبادي القوي ومحتاجًا الیها محتا

في بقاء الشخص او النوع اما اعضاء رئیسه پس وي انست که

مبادي قوتها باشد وبسوي وي حاجت بود در بقاء شخص یا بقاء

نوع بدانکه مبداء آنست که سبب وجود بود و مبداء عام است که فاعلي

بود یا قابلي و اعضاء رئیسه کلها من وجه مبادي فاعلي

اند ومن وجه مبداء قابلي و وجه فاعلیة بودن این است فاعل

مر ارواح را که حامل قوتست زیرا که چون ارواح مبداء قابلي قوتست

واعضا مبداء فاعلي ارواح مبدائیة اعضا بقوي ثابت باشد

لان مبداء المبدأ الشيء مبداء لذلک الشيء و وجه قابلیت قابل

بودن اینها است مر نفس را که فایض میشود بر قوي مذکوره از مفیض

مطلق و بودن هر عضو از اعضاء رئیسه فاعل و قابل قول اکثر محققان

است و در ذکر ارواح قوي مفصل گفته اند و بر طور امام بعضي اعضاء

رئیسه مبداء فاعلي ارواح قوي ~~مفصل گفته اند و بر طور~~ بعض دیگر

مبداء قابلي ارواح اند زیرا که فاعلیة و قابلیة نزد او نظر بارواح است

فقط و فاعل ارواح بجز قلب عضوی دیگر را نمیگویند چنانچه گفته شود در
ارواح اما الحب لبقاء الشخص اما اعضاء رئیسه که مباحث آن قوی اند که سبب بقاء
شخص یعنی بقاء وجود حیوان من حیث الشخص موقوف بر آن قوت
قبلیته پس ان الاعضاء الرئیسة القلب یکی از این سه دل است و هو مبداء
لقوة الحیوانیة و دل مبداء حیوانی است و حاجت بسوی این قوت قوت
بنابر آنست که بدن مرکب است از عناصر اربعه و هر واحد از آن عناصر
خواهش میکند مکان خود است بالطبع و پیوسته در اراده انفکاک
و جدا گشت پس ضرورت شد احتیاج بقوتی که از تحجر انها را گرفته وا دارد
و از هم جدا نگذارد و لهذا فاسد و متعفن نمیشود بدن مادام
که این قوة در وی هست و دلیل بودن این قوة در دل دو چیز است
یکی آنکه دل اول عضویست که متحرک میشود و سکون میگیرد و آخر عضویست
که ساکن میشود عند الموت کما قرر در محله و این دال است بر آنکه معدن
حیوة و قوت اش او باشد دوم آنکه هرگاه شریانی را از شرائین
محکم بربندند از ماوراء موضع ربط اثر قوة حیوانی منقطع میشود
و عضو مذکور فاسد و متعفن میگردد همچون اعضاء موتی و چون ثابت

شد نگر شرایکی ازدل میرود پس مبدائیت قلب این قوة را متحقق باشد
والدماغ وعضو (...) ازان دماغ است وهو مبدا قوة الحس والحرکة و
او مبدا قوة حس وحرکت است یعنی قوة نفسانی وحاجت بسوی
این قوة بنابر انست که بعضی اشیا مضر بدن است وبعضی نافع است
پس لازم است که چیزی باشد در بدن که بواسطه ان بدن را شعوری
بود بر ضار ونافع والضا حرکته بود تا بواسطه ان طلب نماید
نافع را واحتراز کند از (...) وانچه باین کار مخصوص است قوة
نفسانی است ودلیل بر بودن این قوة در دماغ سه چیز است
یکی انکه هرگاه بعضی از اعصاب را سخت بر بندند یا قطع شود از
ما ورا ان حس وحرکته باطل میگردد دوم انکه هرگاه افتی قویه
که باعث انسداد بود بدماغ رسد حس وحرکته جمله بدن باطل
میشود وشک نیست که منبت اعصاب دماغ است یا نخاع و
وصول قوة نفسانی در اعضا بواسطه اعصاب است ونخاع
خلیفه دماغ است وفیضان قوة مذکوره در اعصابی که از نخاع
رسته اند نیز از دماغ است پس مبدائیت دماغ قوة نفسانی را ثابت

اصل نسخهٔ ... منقطع ... ۱۲۰۶

باشد والکبد و عضو سیوم از اعضا رئیسه جگر است و هو مبدأ القوة الطبیعة

و جگر مبدا از قوة طبیعی است یعنی قوة تغذیه و تنمیه از اینجا باعضا میرسد

و درین اطبا را اختلاف است اکثر بر همین است اما مراد ازین

مبدا اول کون است یعنی در اول تکون از جگر بواسطه اورده باعضا

دیگر قوة طبیعی رسیده است و لیس این نیست که بر سبیل مدد همیشه

میرسد بخلاف غذا بخلاف قوة دماغ و دل که همیشه ازینها باعضا

میرسد بر سبیل مدد دوام و اتفاق کرده اند اطبا بر آنکه اگر اورده بسته

شود و نزد اعضا ماده غذا موجود باشد فعل آن عضو در تغذیه

باقی میباشد و باطل نمیگردد لیکن بر عدم بطلان فعل عضو در تصور

دلیلی نگفته اند تا حجت باشد و تا رسیدن قوة طبیعی بر رسیدن آن

بر سبیل مدد محقق گردد و بعضی بر آنند که او سبحانه در هر عضوی برای آن

قوة تغذیه بخشیده است و از عضوی دیگر باینها نرسیده است نزد این

قوم جگر از بین عضو رئیس باشد فایده قوة تغذیه و تنمیه بهر کیفیتی

که باشد حاجت بجانب او ضرور نیست زیرا که بدن دایم در تحلیل

است درینصورت واجب است که قوتی باشد که ایراد بدل ما یتحلل

ما یتحلل

عضو را رئیس نگویند بسبب آنکه است برای آنکه از وی قوة تغذیه باعضا رسیده است بلکه جز آنکه گفته شد

همچنین باشد که تولد جزن نماید زیرا که حزن مادة الحیواة است هم بدل روح متحلل یا بمقدار متحلل بود یا زیاده ازین یا کمتر ازان کما لا یخفی اما حاجت بتغذیه در اکثر است تا بقاء عمرو حاجت به تنمیه تا کمال نشو است و بس و اما بحسب بقاء النوع فهذه الثلاثة مع الرابع وهو الانثیان لیکن بحسب باقی بودن نوع انسان پس این سه عضو مذکوره بضم با عضو چهارم که او هر خصیه است یعنی در بقاء نوع خصیتین که محل نضج منی است نیز دخل دارد پس او هم از اعضاء رئیسه باشد و چون بقاء نوع بعد بقای شخص است انچه در بقای شخص دخیل است بطریق اولی درین مشروط بود و اما الخادمة للرئیسة فمثل الاعصاب للدماغ والشرائین للقلب و الاوردة للکبد واوعیة المنی للانثیین اما اعضای که خادم اعضاء رئیس اند پس نظر وی همچون عصب است مر دماغ را و شریانها است مر دل را و اوردها است مر جگر را و اوعیه منی است مر خصیتین را فائده اعضاء که خادم اند دو گونه است حسی وجودی است اما حسی آنست که چیزی را اماده سازد

اززی ... عوض بدن و از ان عوض

برای قبول فعل مخدوم و مودی آنست که جزی را که مخدوم او
در آن فعل کرده باشد اثر از آن نقل کند و بسوی اعضای دیگر
اعضائیکه قابل آن جزاند برساند اما هیئه چنانچه ریه است
مر قلب را زیرا که هوا را وی تعدیل کرده بدل میفرستد و درین
فایده ایست واجب الاستماع و آن آنست که اطبا اختلاف
کرده اند در آن که هوا بسیط روح میشود اگرچه بادی جزئی
یا نه مذهب بعضی آنست که هرگاه مزاج هوا در قلب تعدیل
یافت مستحیل بروح میشود اگرچه بادی جزی مختلط نشود لیکن
شیخ ازین منع میکند و میگوید که جایز نیست که عنصر بسیط تنها مستحیل
شود و مشابه جوهر مرکب گردد اما هرگاه هوا مستنشق مختلط
شود با اجزای لطیفه خون که در قلب است اختلاطی که پیدا شود
از جمله آن مزاجی صالح مر روح را پس خلاف نیست درین که هوا
مذکور با منطرق روح میگردد یعنی این هوا مع مختلط جمله روح میشود
و اطبا را درین اتفاق است و کبد و سایر اعضا غذا مهیئه
اند مر دماغ را و ماده مهیاست مر جگر را و اوعیه منی مر انثیین نسخه معده

دا اطر سو و به دل و دماغ و جگر در میان ضبط یافته موو به انثیین در
مردان احلیل است بر رگهای که مابین انثیین واقع است و در زنان
رگهاست اند که از انثیین بسوی رحم منی از ان رگهای مندفع میشود
و رحم نیز خادم است زیرا که محافظت منی میکند اما نه مهی است نه
مودی و عدم تعرض مولف نیز بر خوادم مهیه اعضای رئیسه تشخیصیه و
عدم مودیه نوعیه بنا بر معروفیه این خوادم است کما لا یخفی و بدانکه
اوعیه منی عبارت است از رگهای وریدیه پیچ دار که خلل انها پر است
بگوشت غدری و موضوع اند نزدیک انثیین و انهارا مولده منی
گویند زیرا که خون را اماده میسازند که چون با نثیین رسد منی
میگردد اطلاق مولد منی برانها صادق است بهر انکه در مولد
الشی شرط نیست که مکمل الشی بود ماده خون چون درین رگها میرسد
مسمی بمنی میگردد اما کمال او و بیاض در رو بعد وصول در انثیین
صورت می بندد والشی شئ کاملا کان او ناقصا اما الا
عضاء المرؤسة التی غیر خادمة فهی الاعضاء التی
تجری الیها القوی من الاعضاء الرئیسه کا

اخلیل و

لكلي والمعدة والطحال والرئة اما اعضائي كه مرؤسه اند
پس اينها اعضائي هستند كه جاري ميشود بسوي اينها قوتها از اعضاء
رئيسه هر انكه عضو مرؤس چهار گونه است يكي انكه رئيس باشد
اما خادم نبود وان دماغ و قلب و انثيين دوم انكه رئيس باشد و
هم خادم بود وان كبد است زيرا كه وي بنابر انكه قوة تغذيه را
باعضا ميدهد رئيس است و بنابر انكه قبول ميكند قوة حيوة را
از قلب مرؤس است و بنابر انكه خدمت قلب و دماغ ميكند
خادم است سيوم انكه رئيس نباشد اما خادم بود وان معده است
و جز ان كه در متن مذكور است چهارم انكه نه خادم بود و نه رئيس وان
لحم است **واما الاعضاء التي ليست بخادمة ولا** حساس
بمرؤسة فهي الاعضاء التي تختص بقوي غريزية
لها ولا تجري اليها من الاعضاء الرئيسة قوي
اخري كالعظام والغضاريف اما اعضاء غير رئيسه
كه خادم اند و نه مرؤس پس ان اعضائي هستند كه مختص اند بقوي
غريزيه كه مر ايشان راست و جاري نميشود بسوي اينها از اعضاء

رسیده قوی دیگر یعنی در ذات اینها بالاستقلال قوه غریزیی است
که اثر بعد به بدان تمام میشود و اثر اعضاء دیگر نمیرسد و آن مانند
استخوان است و غضروف و پیه و گوشت که حسی ندارد فایده مراد از عدم
جریان قوی از عضوی مابین اعضا قوه طبیعی و نفسانی است نه حیوانی
زیرا که هر عضوی که هست قبول حیوة از قلب میکند لا محاله و شک نیست
که عظام و جز آن متصف بحیوة اند و ینقسم الاعضاء بالجملة
الی مفردة و هی التی ای جزء محسوس من احدها کان
مشارکا للکل فی الاسم والحد و منقسم میشوند اعضاء
بجملها بسوی مفرد و وی آنست که هر جزوی محسوس که گرفته میشود
از آن باشد آن جزو مشارک مر کل را در اسم و حد و الی مرکبة و
هی التی لا تکون کذلک و تسمی اعضاء الیة و بسوی
مرکب و وی آنست که نباشد همچنین و می نامند از اعضاء
ای ١٢ الیه فایده مراد از جزء محسوس که در حد عضو مفرد واقع است آنست
که ای شیء یقال انه جزءه یعنی هر جزوی محسوس که بروی توان
گفت که جزو فلان عضو است بکری در اسم و حد بکل خود شریک باشد

در نوعیه نه در کلیت و از ین تعرایف شبهات از حد مفرد رفع میشود
زیرا که قید یقال انه جزوه اگر نباشد لازم می اید که شریان را مثلا مفرد
نگویند بهر انکه اگر جزوی از اجزای او در عرض یا جزوی بزرگ در طول از شریان
قطع کنیم این جزو را سرگشت با کل او نخواهد بود در اسم و حد با انکه
فی الحقیقه جزو او هست زیرا که وجود شریان مشروط است بر انکه
مجوف باشد و مضاعف بود چون قطع مقطوعه ان مشتمل بر شکل شریان
نباشد چگونه دانسته شود که جز شریان است پس جزو خود کو دراورا
شریان گفته نشود پس شریان مفرد نباشد و الحال علی خلافه و چون
بقید مذکور مقید کردند اطلاق مفرد بر شریان و امثال ان ثابت
ماند بهذا غشا و وتر را از اعضاء مفرده میشمرند با انکه هر واحد مرکب است
از عصب و رباط را از ابها جدا سازند این عصب و رباط را غشا
و وتر نخواهند گفت حال انکه اینها اجزای ایشان اند زیرا که اینها اگر چه اجزای
ایشان هستند فی الحقیقه لیکن از دایره یقال انه جزوه خارج اند پس متحقق
گشت که در عضو مفرد عدم ترکیب از اعضا مشروط نیست بلکه شرط
در اجزا مشروط نیست بلکه شرط در اجزا مشروط است انهم مقید

اگر

در رباط و چون عصب

بعضو

بقید مذکوره و تعداد عضله از مفرد است با آنکه مرکب است نیز از بیخته
است و در اینجا ایراد کرده اند که چون در حد مفرد جزو را به تقابل نه جزوه
مقید کرده اند هرگاه از ید مثلا بقدر گنجد قطع کنیم شک نیست که باقی
جزو ید است و مشارک است با حد کل یعنی بعد قطع نیز نجد بلکه بیشتر از قطع
محدود بود موصوف است پس لازم می آید که ید را که عضو آلی است
مفرد و حد مفرد مانع نباشد در جواب آنست که ید را که از وی قدری
بغایت اندک بریده باشند لامحاله ید خواهند گفت نه جزو ید و مضبوط
در حد جزو است فالتقع و نفع تقیید حد مفرد با آنکه جزو مذکوره او مشارک
باطل باشد در نوعیه نه در کلیته ظاهر است زیرا که اگر کلیته ملحوظ باشد
چون جزئیه را با کلیته ضد است مشارکت جزو با کل صورت هرگز
نه بندد مثلا جزوی را که از لحم یا جز آن از عضو مفرد بگیریم محدود بحد کل
خواهد بود اما از این حیثیه که او جزو است و جزو مغایر است مر کل را و
تباین بینهما از جهة جزئیه و کلیته باقیست اگرچه در نوعیه اشتراک است
مثلا حد عظم آنست که صلب باشد و سپید بود پس هر جزوی که از وی
فرض کنیم متصف بهمین صفت خواهد بود و مراد از اشتراک در نوعیه

گویند

بدله
بنوه

همین است اما چون در عظم کلیته لاحق سازیم شک نیست که در آن
جزو او این حقیقة نخواهد بود پس متحقق شد که مقصود در حد مفرد
معلوم شد مرکب را از خلاف آن نیز خفا در حد نماند یعنی جز
مرکب آن نیست که هر جزو که از وی بگیری مثل رکبت نباشد کل را فه
در اسم و نه در حد و مراد از جزو نیز درینجا جزو لیست که او را جزو آن
عضو توان گفت وگرنه باید که از وی جزو بغایت صغیر ببرند لازم آید
که مرکب نبود زیرا که جزو فی الحقیقه همچنانکه بر اقل شی توان گفت
بر اکثر شی نیز توان گفت حقیقة یعنی جزو قلیل که از دست جدا سازند
آن نیز فی الحقیقة جزو دست است و آنچه از دست بعد قطع قدری از آن
همچنان باقیست آن نیز فی الحقیقة جزو دست است زیرا که دست
حقیقت عبارت از مجموع آنست اما در عرف همچنانکه آن جزو بغایت
قلیل را جزو ید نمیگویند که الک آن بقیه را نیز جزو ید نمیگویند بلک
ید میگویند و اینکه عضو مرکب را عضو آلی از آن گویند که وی آلة نفس
نفسی است در تمام حرکات و افعال و اگرچه بعضی اعضاء مفرد نیز آله
نفس است چنانچه اعصاب آله النفس اند در نفوذ روح حساس محرک

باعضا

از خلقت عضو مرکب عین آن است که آلات
باشند که عضو مفرد را
ضرور

باعضا و شراین که آله اندر نفوذ روح حیوانی باعضا و اورده که آله
اندر نفوذ خون باعضا لیکن تسمیه مرکب بآلی انسب است بجهت آنکه مقصود
از خلقت وی اینست که تمامی عضو مرکب از آن بود و گرنه چنانکه بودی
عضو مفرد در جمله بدن کفایت نمودی و احتیاج بمرکب نیفتادی پس
تسمیه شیء بچیزی که مقصود از آن شیء باشد اولی بود و بدانکه اطبا اعضا را
بنوع دیگر تقسیم کرده اند معطی و غیر معطی و چون هر واحد ازین دو قابل می باشد
یا غیر قابل جمله چهار قسم میشود یکی معطی قابل و آن دماغ است و کبد است
دوم معطی غیر قابل و آن قلب است بر رای فیلسوف سیوم غیر معطی قابل
و آن چون لحم حساس است چهارم غیر معطی غیر قابل و آن چون عظم است
فایده در بیان معنی معطی و غیر معطی قابل و غیر قابل بدانکه در هر عضو قوتیست
غریزیه که بدان امر تغذیه او تمام میشود مع ذلک بعضی اعضا مبادی
قوة اند و باعضاء دیگر قوة میدهند و این را معطی گویند و بعضی غیر معطی
اند و اینها را اگر از عضو دیگر قوة قبول قوة مینمایند قابل اند و الا غیر قابل
چنانچه گفته شد و مراد ازین قوة بجز قوة تغذیه است کما لا یخفی و اختلاف
دران که قوة تغذیه هر عضو از ذات آن حاصل است یا از جگر میرسد در بیان

رئیس وغیر رئیس گفته شد و باید دانست که در معطی بودن عضو ریاست
شرط است لیکن رئیس را معطی بودن شرط نیست زیرا که در ریاست
تغذیه قوة او بعضو دیگر شرط نکرده اند مبدا بودن او جهت قوة کفایت
میکند بخلاف که تغذیه قوة ازوی بدیگری شرط کرده اند مع کونه مبدا معطی
لهذا اثنین را با انکه رئیس است معطی نمیگویند پس معطی اخص از رئیس
باشد الفصل الرابع فی القوی و هی ثلثه اقسام فصل چهارم ثابت است
در بیان قوتها و قوتها سه گونه است نزد اطبا اما نزد فلاسفه قوی
چهار اند و قوة هیئتی است در جسم حیوانی که حیوان را بواسطه آن
مباشرت افعال بالذات ممکن است یعنی قوة مبدا فعل است
بالذات و دلیل بر وجود قوة ظهور فعل است زیرا که وجود فعل بدون
مبدا محال است و دلیل دیگر انکه بدن شک نیست که مشترک است
با سایر اجسام در جسمیة و مع ذلک از بدن ظاهر میشوند اثاری که در غیر
ان نیست و این نیست مگر از امری که حال باشد دران جسم و لازم جسمیة
نبود زیرا که اگر لازم جسمیة باشد همه اجسام را دران اشتراک باشد
و لیس فلیس و این امر چون متحقق شد بقوة گشت نظرا الی الفعل بدانکه مسیحی

قوی

قوی دو گونه است اولی و ثانوی اولی قوهٔ حیوانیه و نفسانی و طبیعی است
و هر واحد ازین جنس است متضمن بر قوی جزئیه چنانچه گفته آید و ثانوی
چون سمع و شم و بصر و ذوق و لمس است و این قوی نه از الجمله است که بدن
بسوی وی مفتقر و مضطر بود در بقای شخص یا نوع بخلاف قوی اولیه
که مضطر الیه بدن است و قوای مذکوره چون سه گونه است میگوید احد
ها قوة طبيعية وهي في الكبد یکی ازان قوهٔ طبیعی است و آن در
جگر است و ثانيها قوة حيوانية وهي في القلب دوم ازان
قوهٔ حیوانی است و آن در دل است و ثالثها قوة نفسانية
وهي في الدماغ سیوم ازان قوهٔ نفسانی است و آن در دماغ
است اما القوة الطبيعية فتنقسم الى ما يتصرف في الغذاء
لبقاء الشخص وهي الغاذية اما و النامية اما مخدوم منه
منقسم میشود بسوی جزئیکه تصرف میکند در غذا برای بقای شخص و آن
غاذیه و نامیه است و الى ما يتصرف في الغذاء لبقاء النوع
وهي المولدة و المولدة لها المصورة و منقسم میشود بسوی جزئیکه
تصرف میکند در غذا برای بقای نوع و آن مولده و مصوره است و اما

[illegible]

الغاذية فهي التي تحيل الغذاء الى مشابهة المغتذي
ليخلف بدل ما يتحلل منه اما غاذيه پس وي آنست كه
ميگرداند غذا را از صورتش بسوئي مشابهت عضو غذا كننده تا برسد
عضو را بدل آنچه بتحليل رفته است از عضو و پوشيده نيست كه اعضا
دايم در تحليل اند و اگر بدل ما يتحلل نرسد حيوان هلاك شود واما النامية
فهي التي تزيد في اقطار الجسم على التناسب الطبيعي ليبلغ
تمام النشوء اما قوة ناميه پس وي آنست كه زياده ميكند و مي
افزايد در اقطار جسم يعني در طول و عرض و عمق او تا برسد جسم بتمامي
باليدگي واما المولدة فعلى نوعين نوع يحصل المني في
الذكر والانثى اما مولده پس دو گونه است نوعي آنست
كه پيدا ميكند مني را در نر و ماده ونوع يفصل القوى التي
في المني فيمزجها تمزيجات مختلفة بحسب كل عضو
عضو ويسمى المغيرة الاولى ونوعي آنست كه جدا ميكند
قوتها را كه در مني است پس مي آميزد آنرا با آميزشهاي مختلفه موافق
هر عضوي بعضوي يعني هر جزو مني را مستعد ميگرداند براي قبول صورة

عضوي

عضوی از اعضا مادر مقابل هر عضو جزوی از منی مستعد شود مستحیل

شدن بدان عضو و این قوة را یعنی مولده را مغیره اولی نامند و فعل

این قوة دو گونه است زیرا که قوة مذکوره دو گونه است چنانچه گفته

شد یکی آنکه تولید منی مینماید در نر و ماده و او از انثیین مفارقت میکند

دوم آنکه مفارق میشود از انثیین و مصاحب منی گردد و در منی تصرف

میکند بتفصیل و ترجیح قوی که در منی است بحسب هر عضو عضو و این فعل

در منی نمیشود مگر حال بودن او در رحم زیرا که اگر در انثیین این فعل

پدید آید باید که بعد اختلاط منیین ضرور است و تغیر منی مغیر نباشد و در

منی بجز یک مغیر کسی نگفته و چون عمل این قوة ثابت شد که در منی هنگام بودن او

در رحم می باشد لازم آمد که عمل قوة مصوره هم اندر رحم باشد و در منی

جهة مصادفت عمل مولده مر عمل مصوره را زیرا که عمل مولده اعداد و تهیئه

مواد اعضاست برای قبول صورت و عمل مصوره البا‌س صورت عضویه

است مر آن ماده مستعده را بحسب مقتضای آن ماده پس باید که محل هر دو

واحد باشد فائده اطبا اختلاف کرده اند در آنکه مولده و مصوره از

نفس مادر فایض میشوند در منی هنگام بودن او در رحم یا از نفس پدر فایض

منی را ماده در رحم تغیر میکند از صاحب انثیین را لازم

نگفته است پس از اختلاط ۱۲

میکردند بر منی هنگام بودن او در انثیین و مستخرج میکردند همراه منی بعد خروجش از انثیین وظهوری یابد فعل انها در رحم وقول اول اصح است

ودلیل بر ضعف قول دویم آنست که عضو جزو بدنست وتعلق در روی نسبت بفضلات بیشتر است شک نیست که چون منقطع میکردد جزو وی از بدن تعلق نفس از روی نیز منقطع میشود الا انکه از ماده معموله موجود کشته زیرا که مولده که از جمله قوی این شخص الخ قبول عفونت میکند پس منی از جمله فضلات است وتعلق نفس در روی نسبت بجزو بدن کمتر است پس بعد خروج او از بدن تعلق نفس بدر بدان چه سان باقی تواند ماند تا انمدت که در رحم ماند واعضا از ان متکون کردد نکته در وجه تسمیه مولده مغیره اولی باید دانست که اطلاق مغیره هیچنانکه برین قوة بعض اطبا کرده اند بر غاذیه نیز اطلاق کرده اند لوجود معنی التغیر فیهما واز انکه مولده نظر ببدن مولود تقدم دارد بر غاذیه الا تقدم دارد الخ پس از ابا ولی وزین را ثانیه تسمیه ساخته اند جهة فرق بینهما پوشیده نیست که این مولده که تصرف میکند در منی که ماده مولود است از جمله قوی مادر یا پدر است علی اختلاف المذهبین نه از قوی این شخص است پس اثر تکون اعضا

نفس

جزو

تنبیه

که از ماده معموله موجود کشته زیرا که مولده که از جمله قوای این شخص

ان

و دیگر قوی خصوصاً بعد حصول قوة طبیعی موجود میگردد کما لا یخفی پس
تسمیه مولده با وی نظر بعمل اوست در بدن غیر والد نظر بشوی آن که صاحب جزء ببدن
مغیره ثانیست زیرا که عملش بعد عمل غاذیه است در بدن و تقویت اینکه عمل
غاذیه در خون است و عمل مولده در منی و شک نیست که منی از خون
متکون میگردد پس عامل در منی بالضرور باید که موخر از عمل عامل در خون
باشد ابتدا در هر عضوی بهمان که غاذیه نیز موقوف علیه آنست و
قوی اربعه مذکور خادم اند مر مغیره را و عمل تام مغیره آنست که جزئی را
که هاضمه مستعد عضو شدن ساخته باشد مشابه عضو میگرداند بالفعل
و بدانکه فعل مغیره هیچ عضوی بفعل مغیره عضو دیگر اشتراک ندارد
مگر مغیره جگر فقط که فعل او با فعال مغیره دیگر اعضا مشترک است زیرا که
عمل او گردانیدن غذا خون است و شک نیست که خون صلاحیت تغذیه
جمله اعضا دارد بخلاف مغیره مری و معده مثلا که فعل صیرورة خون است
مشابه مری و معده و غذائیکه مستعد برای تلبس صورت مری و معده است
عضو دیگر بدان هرگز انتفاع نمی یابد بلکه غذای مذکور نسبت بدیگر
اعضا فضله است و ازین تقریر روشن شد که فعل هاضمه آنست که

ابتداء

آنها

غذا برا مستعد آن سازد که عضو شود و درین حالت آن غذا بر نوعیه خود میباشد و فعل مغیره آنست که آن ماده مستعد را مشابه عضو کند هم انگا و قواما و لونا و جوهر لهو درین حالت صورة نوعیه خود میباشد و سابق فساد میگردد لا محاله بالضرورة عضو بالفعل و انکه بعضی اطبا بر هاضمه اطلاق مغیره کرده اند بنا بر لغة است وگرنه در اصطلاح جمهور مغیره مغایر هاضمه است کما یتبینا الفرق بینهما و از انکه کا غاذیه بین هر عضو دو گونه است یکی آنکه غذا مستعد را با عضو پیوسته سازد و ملتصق شده را مشابه بعضو گرداند من کل الوجوه بعضی اطبا مغیره اولی هم غاذیه را گویند نظر بالصاق و مغیره ثانیه نیز غاذیه را نامند نظر بتشبیه لهذا در بحر الجواهر میگوید المغیرة الاولی هی التی تلصق الغذاء بالعضو دون فعل الهاضمة فیه والمغیرة الثانیة هی التی تشبه بالصفة الاولی بالعضو فیجعله جزءا منه بلونه و هیئته و من ضعف هذه یکون البرص والبهق و من ضعف الاولی یکون الاستسقاء اللحمی و قیل المغیرة الاولی هی القوة المولدة والمغیرة الثانیة هی الغاذیة لان فعل الاولی مقدم علی الثانیة

بهندن

في بدن المولود لكن ان يصطلح بالجملة لفظ مغيره در كتب اين قوم

بدو سه وجه اطلاق يافته است لهذا مستر وحا گفته شد تا در هر محلي

مناسب انجا اخذ توان كرد وچون متحقق است كه بعد هاضمه از غاذيه

قوتي ديكر متصرف نيست وفعل او دو كونه است نظر بمغاير تشغل

اكثر اطبا همان را بمغيره اوليا وثانيه مسمى كرده اند چنانچه كذشت

و اما المصورة فهي التي يصدر عنها تخطيط الاعضاء

وتشكيلاتها اما مصوره پس وي آنست كه صادر ميشود ازوي

خطوط عضوها وشكلهاي انها يعني اين قوة باذن خالق قاهر جزو

مني را كه بوي پيوسته اند صورة عضوي بر وجهي كه مقتضاي نوع ان مني باشد

پس اگر مني مختلط از دو نوع باشد حيوان متولد از ان با هر دو نوع

من وجه مشابهة پيدا ميكند چنانچه بغل كه هم بشكل فرس ميماند و هم

بشكل حمار و اما الخادمة فهي الجاذبة والماسكة والهاضمة

والدافعة للثفل اما قوتها كه خوادم غاذيه اند چهار اند يكي جاذبه دوم

ماسكه سيوم هاضمه چهارم دافعه مر ثفل را و حاجت بدين قوي بنا بر آنست

كه هر چند غاذيه در تغذيه عضو كافي است باينمعني كه هر گاه فعل او تمام شود

ست

النابتة وتسمى المغيرة

في نسخة

غذا العضو میرسد لیکن تمامی فعل او موقوف بر استخدام این چهار
قوة است و وجه احتیاج غاذیه بسوی جاذبه آنست که پوشیده نیست
که غذا از عضو مغتذی بعید موجود نیست و آمدن غذا از محل خود
بذاته باین عضو غیر ممکن پس ناچار کشنده باید تا آنرا درین موضع بکشد
و هو الجاذبه و وجه احتیاج بماسکه آنست که غذا بعد جذب جاذبه
لابد است که زمانی بایستد تا که شبیه بجوهر مغتذی گردد لان
الاستحالة لا بد لها من زمان پس واجب شد که ضابطی باشد
که آنرا تا مدتی در اینجا گرفته دارد و آن ضابطه ماسکه است
و اگر گویند جایز هست غذا بنفسه در اینجا بایستد بی ضابطی پس بماسکه
حاجت نباشد گوییم که غذا مجذوب بخون رقیق سیال میباشد و
نیز چنان جسم بر سطح عضوی بی توقف قاصر مستحیل الوقوف است و وجه احتیاج
بهاضمه آنست که غذا مجذوب ممسوک قبول صورت نمیکند مگر بعد از آنکه
مستعد بدان گردد و این استعداد حاصل نمیشود مگر بانکه قوام و مزاج
مذکور صورت نمی بندد مگر بتفریق و جمع و ترقیق و تغلیظ اجزاء غذائی
مجذوبه و فاعل مر این اشیاء را لازم و آن قوه هاضمه است

قصر عضوی

وفرق در هاضمه هر عضو و غاذیه اش گفته شد که غاذیه مشبه غذا
بعضو است و هاضمه مهیی آنست و فرق در هاضمه هر عضو و غاذیه اش گفته
شد که غاذیه مشبه غذا بعضو است و هاضمه مهیی آن بتشبیه و وجه آن بتشبیه ۱۲
احتیاج بدافعه آنست که شک نیست که غذا و مجذوبه مرکب از دو جوهر
میباشد یکی آنکه صالح باغتذا دویم غیر صالح بدان پس بالضرور در
عضو فضله باید که بماند و چون ماندن فضله باعث تضرر است
دفعه وی لازم آمد و دفع بدون دافعه محال پس حاجت بقوی اربعه
ثابت شد و خوادم این قوتها کیفیات اربعه است یعنی حرارت
و برودت و رطوبت و یبوست و باین وجه قوی اربعه نیز مخادیم اند
پس خادم حقیقی یعنی خادم محض که او را خادم نباشد کیفیات اربعه اند
و مخدوم حقیقی مصوره است و دیگر از قوی طبیعیه من وجه خادم اند
و من وجه مخدوم کما لا یخفی فایده خدمت کیفیات اربعه صورة نمی بندد
مر قوی اربعه را انبار آنست که فاعلیه قوی مذکوره تمام نمیشود مگر بحرکته
و حرکته که متمم افعال این قوی است بدون کیفیات اربعه صورة نمی بندد
و از انکه معاون ترین اشیا بر حرکته حرارت است و هر قوة بالذات

بدان محتاج است و کیفیات دیگر بالعرض چنانچه گفته اید اما حاجت
جاذبه و دافعه بسوی حرکته پس آنست که فعل این هر دو نقل شیء است
از مکانی بمکانی و این نمیشود مگر بحرکت و کذالک هاضمه زیراکه فعل
وی احاله و طبخ است و احاله و طبخ بدون تغلیظ آنچه رقیق است
و ترقیق آنچه غلیظ است و تقطیع آنچه وی متشبث و بهم پیوسته
است و جمع آنچه متشتت و متفرق است نمیتواند شد و این هم محتاج
بحرکت مکانیه اند اما ماسکه اگرچه فعل وی آنست که ممسوک را
منع از حرکت کند لیکن این منع نیز بی حرکت نمیباشد زیراکه عمل ماسکه
آنست که لیف مورب را حرکت دهد بسوی هیئة اشتمال و باشد که
لیف مستعرض نیز معاونت کند بانیکه جمع کند اعضاء ساقله را از عضو
که مشتمل بر ممسوک است پس مانع آید ممسوک را از خروج قال جالینوس
المورّبُ و المستعرضُ اذا اعتمدا جمیعا ضاقت المنافذ
و ذلک مما یُعِینُ علی الامساک ازین تقریر ثابت شد
افتقار هر یکی ازین چهار قوة بسوی حرارت اما کیفیات ثلثه باقیه
بعضی ازان مخصوص به بعض قوی است چنانچه گفته میشود بدانکه جاذبه

رابیوست نیز خدمت میکند مع الحرارت زیرا که استر خاء رطوبت که ظاهر
در جوهر روح که حامل قوت است یا در آله قوی بقرار گیرد مانع افعال
انها میگردد علی ما ینبغی زیرا که رطوبت مرخی است و رخاوت با حرکت
مخالفت دارد بالذات پس یبوست که ضد رطوبت است در جذب مطلوب
است تا مقوی فعل آن باشد اما دافعه را یبوست و برودت هر دو خادم
اند مع الحرارت وجه خدمت یبوست خود همانست که در جاذبه گذشت
و خدمت برودت بجهت دافعه آنست که او مکثف لیف است و عاصر
دارنده لیف مذکور است بر هیئتی که نا چار است از آن در عصر تا که دفع
بتمامه حاصل شود چه ظاهر است که افشردن محتاج است بانکه افشرنده زمانی
شایسته بر هیئت اشتمالی و عصری باقی باشد تا آنچه در رویت بجیب
از اندره مستخرج گردد اما ماسکه را نیز یبوست همانست که گذشت و کذا وجه
خدمت برودت ظاهر است که احتیاج به برودت در امساک بسی عظیم تر است
زیرا که هیئت مذکور لابد است که زمانی طویل باقی باشد و هذا لا یتصور الا
بالبرودة اما هاضمه را رطوبت خدمت میکند مع الحرارت زیرا که رطوبت اعانت
میدهد هاضمه را در قبول فعلش از احاله و طبخ و تغیر و ازین قوی اربعه برطوبت

بیننذ برودت خادم اند مع الحرارت در دو موضع ۱۲

محتاج نیست مگر هاضمه و اما الحیوانیة فهی التی تفعل انبساط القلب
والشرائین وانقباضهما لترویح الروح واخراج الا
بخرة الدخانیة وبها تحرکت الخوف والغضب اما قوه تکون
حیوانی پس وی انست که انبساط وانقباض دل ورگهای جهنده و
ترویح روح واخراج بخارهای دخانیه بدوست وحرکت خوف وغضب
بدان متعلق است واین ترویح روح بجذب نسیم است وجذب نسیم هم ازراه
ریه میشود وهم ازراه منافذ شرائین بواسطه مسام جلد بدن ازانست
که در هوای چون حبس نفس کنند زمانی طویل بران مصابرت
توان کرد بخلاف انکه چون در اب فرو دآیند بدان قدر مصابرت بر
حبس نفس نمیشود زیراکه در صورت اول اگرچه استنشاق هوا از ریه
نیست اما از منافذ شرائین هست ودر صورت دوم هیچ نمی ماند این
پس اضطرار بسرعة روی مینماید فایده قوه حیوانی انست که
چون در اعضا حاصل اید انهارا برای قبول قوه حس وحرکة
مهیا گرداند بشرط ارتفاع موانع وحصول شرائط وحیوة بدین بدن
قوتست ومرکبش روح حیوانی است والتش حرارت غریزی وقو

نفسانی حادث میشود در روح و اعضا مگر بعد حدوث قوة حیوانی
بخلاف قوة طبیعی که او بر همه قوی مقدم است و مختص بحیوان نیست بلکه
در نبات نیز موجود است کما لا یخفی و دلیل بر مغایرت قوت حیوانی
مر قوة نفسانی را آنست که می بینی عضو مفلوج را که حی است و مع
ذلک حس و حرکت ندارد در حکم بحیوة عضو مذکور بنابر آنست که اگر
حی نمی بود متعفن میشد و فسد و در روی للفساد چنانچه در ابدان موتی مشهود است
و مغایرت این قوة مر قوت طبیعی را ظاهر است بدانکه گاه باشد که قوة
طبیعی باطل شده و قوة حیوانی باقی بود خواه بطلان در نفس قوة طبیعی
باشد یا در فعلش علی اختلاف المذهبین چنانچه بطلان نامیه در سن وقوف
و بطلان مولده در زنان عند انقطاع حیض و بطلان غاذیه عند حصول
سوء مزاج در عضو و بدین مقوله است اگر گویند که شیخ گفته است که هر عضو را
در نفس خود قوتیست غریزی که بدان قوة امر تغذیه العضو تمام میشود چون
چنین باشد چگونه جایز بود که قوة تغذیه بالفعل او منعدم شود و قوة حیوانی
حال آنکه باقی باشد گوئیم که غریزی بودن قوة طبیعی مر اعضا را تا همان وقت
است که مزاج ایشانرا اعتدال است اما هرگاه مزاج متغیر بردی شود ممکن است

که قوة تغذیه دران نماند مع بقاء حیوة یا گوئیم که قوة طبیعی از سوی

مزاج منعدم میشود بلکه اثر او باطل میگردد بجهة عدم قبول عضو مر

اثر او و جه بدل نیست حرکت خوف و غضب و فرح بسوی قوة حیوانی با

وجود آنکه مبادی این امور قوة نفسانی است آنست که هنگام

خوف می بینیم روح را که حامل این قوة است عارض میشود انقباض

بسوی مراجع و هنگام غضب و فرح عارض میشود او را حرکة بسوی

خارج و اما النفسانیة فتنقسم الی مدرکة و محرکة اما

قوة نفسانی پس منقسم میشود بمدرکه و محرکه و باید دانست که

قوة نفسانی در دماغ است و حس و حرکت بدان متعلق است

حاجت حیوان بسوی این قوت ظاهر است که اگر ادراک نکند از

ضار و مایل شدن بمنافع بدون حرکت ممکن نیست زیرا که هرب

و قرب نزد احد از حرکة است و گریختن و نزدیک شدن بدان ضروری

باشد اما المدرکة فتنقسم الی ما فی الظاهر و الی ما

فی الباطن اما مدرکه منقسم میشود بسوی چیزی که در ظاهر است

و بسوی چیزی که در باطن است و مراد از مدرکه درینجا مدرک حسی است

استناب بدل

فهی

بدون ادراک ضار و نافع نباشد و وجود ادراک بی حرکت عبث است پس احتیاج ۱۲

۱۲۱

وبدانکه انچه مدرک کلیات وجزئیات است آنرا مدرک عقلی کویند
وان نفس ناطقه است وهرچه مدرک جزئیات است فقط انرا مدرک
حسی نامند واین دو کونه است چنانچه کفته اند اما التی فی الظاهر
فهی السمع والبصر والشم والذوق واللمس اما انچه در ظاهر
یعنی خارج دماغ مدرکست حواس خمسه ظاهرست وآن شنوائی وبینائی
وبویائی وادراک چشیدن وبسودن است وهر واحد از حواس مفصل
کفته آید بعون رب الناس وبدانکه حواس ظاهری همچون جواسیس است
مر حواس باطنی را ومراد از حاسه قوتیست که ودرک امری بدان متعلق
است بود پوشیده نماند که حواس ظاهر را پنج کفتن بنابر قول صحیح و
مشهور است والا بعضی هشت کفته اند زیرا که قوه لمسیه را چهار
میدانند یکی انکه حاکم است میان حار و بارد دوم حاکم میان
رطب ویابس سیوم حاکم میان صلب ولین چهارم حاکم میان خشن و
املس وبعضی حاکم میان ثقیل وخفیف لو فرو در چار نیز زیاده کفته اند
وباعث برین قول ایشان این زعم شده است که حرارت مثلاً
ضد است مر برودت را ویبوست رطوبت را وصلابت لین را و بدله

بدل لینت

خشونت ملاست را و جهت احساس هر متضاد قوتی جدا لازم
و این باطل است بهر انکه سواد و بیاض و حمرت و صفرت نیز زعم
متضاد اند و مع ذلک کسی بتعدد قوة باصره نرفته است و کذلک
بتعدد مذوقات و مشمومات و مسموعات ظاهر است پس باید که مدرکات
اینها نیز متعدد باشند و حصر حواس بر هشت نوع صحیح نبود غلط پس وانچه
در جواب این بعضی گفته اند در تضاد در الجنس الملمس محصور داشته قول
قایلی بحواس ثمانیه را تقویت داده اند چون اخر سر انجام آن با تمام بدل قایلین
نمیرسد ترک بیان آن الیق دانست و مبحث حواس خمس ظاهری
را به پنج فایده گفته شد فایده در بیان قوة سمع و آن قوتیست مودعه
در عصبی که مفروش است در مقعر صماخ و ادراک او با آن خالقها موقوف
است بر وصول هوای منضغطه متکیفه بکیفیة صوت و تعریف وی چنین
کرده اند که صوت امریست که حادث میشود از تموج هوای منضغطه بسبب مسایس
عنیف که واقع شود میان جسمین متصاکین و این مسایس را قرع گویند
یا بسبب تفریق عنیف که واقع گردد در جسم و این تفریق را قلع نامند
و مسایس قرع و قلع تقید عنیف از ان کرده اند که اگر اینها بتدرج واهستگی باشند صوت

ازان که ~~هوا~~ محسوس میشود و تموج هوا که مناسب قلع عنیفین باشد
او است صدمه است بعد صدمه مع سکون بعد سکون و چون هوا به
متکیف میشود بکیفیت صوت یعنی قبول میکند حرکات را که فرا خیب شده
است از نغمات صوت و الحان هیئته بدو نظام با آله حاسه پس سعد ادراک
بدان حاصل میشود و هو السمیع و تفهیم معانی متعدده از سماع که هر واحد به تموجی
مخصوص خاص است از صنایع صانع مطلق است که فهم ان از تعقل خارج
است اما استدلال بر آنکه احساس بصوت بوصول هوا حامل بصماخ است
سه طور میکنند یکی آنکه مشهود است که اگر کسی انبوبه طویل بگیرد و یک طرف
انرا در صماخ یعنی سوراخ گوش شخصی بگذارد و بطرف دوم دهن وصل
کرده بصوت عالی تکلم کند که آن شخص انرا خواهد شنید و هیچ یکی از حضار
مجلس نخواهد شنید بعدم وصول تموج هوا الیهم زیرا که درین صورت تموج
هوا محصور در انبوبه است دوم آنکه مرئی است که هرگاه شخصی بفاصله
بعیده چوب را بر چیزی بزند ضربه او بیشتر از سماع صوت او محسوس میگردد بعیده
سیوم آنکه ظاهر است که صوت همراه باد میل میکند چنانچه در صوت
مؤذن که بر مناره ایستاده باشد و روشن است که مردمانی که در جهته

هیوب باد اند آواز می‌شنوند اگرچه دور باشند و کسانی که در جهة
مخالف اند نمی‌شنوند اگرچه قریب باشند و باید دانست که حس سمع
فاضلتر از همه حواس است بهر آنکه راه تعلیم و دانش و تمیز فضل و معرفت
که عین بینش است گوش است لهذا هر که از مادر کر زاید سخن گو نشود کر
و ناقص ماند زیرا که سخن تا مسموع نگردد در تلفظ نیاید پس فقدان
سمع باعث بطلان کلام و اکثر مرام می‌شود بخلاف دیگر حواس که بطلان
او موجب بطلان حاسه دیگر نمی‌تواند شد از آنست که او را در ذکر
مقدم داشته اند فایده در بیان قوت بصر و آن قوتیست مودع
در تقاطع صلیبی که بین عصبتین مجوفتین واقع است و از شان او ست
ادراک اضواء و الوان و اشکال باید دانست که از غور مقدم دماغ
بالاتر از فرو رفتنی که مشابه بحلمتی الثدی است و چشم بدان تعلق دارد دو
عصب رسته اند یکی از یمین و دیگری از یسار و عصبه یمنی بسوی یسار
فرود آمده است و عصبه یسری بسوی یمین نازل شده و در آنجا که محاذی بر اثبوت
اقصی الانف است بهم پیوسته اند بر سبیل تقاطع صلیبی و از مجموع در یجا
یکجا شده و آنچه از یمنی آمده بسمت چشم یسری رسیده و آنچه از یسری بـ

آمده است بچشم یمنی و موضع تقاطع محل النور است پس از هر دو چشم هر چیز بیک صورت در آمده
که مرئی میشود در رائی همین نور است لهذا از هر دو چشم هر چیز یکی مینماید و هرگاه
بسببی دران مجمع النور افتد چنانچه در فضای او هوا عوج علاج واقع شود و
دیگ خانه که بود کوبیان شده و خانه کرده احولیة عارض میگردد لتکثر
محل النور زیرا که درین صورت بواسطه وقوع تفرقه در نور اثنینیة در مرئی
متحقق میشود و فعل هر چشم علیحده ثبوت می یابد تنبیه در تحقیق ابصار
اطبا و حکما اطوار مختلف دارند بعضی بخروج شعاع رفته اند و بعضی بتکیف
هوا و بعضی بانطباع شبح در جلیدیه بالجمله تنقیح این مبحث کما ینبغی از درک
عقل بشر بغیر ممکن است لهذا بتطویل و کرات تسوید صفحه بیاض ننمود فایده
در بیان قوة شم و آن قوتیست مودعه در زایدتین که در خیشوم روییده اند
شبیه بحلمتی الثدی و از شان این قوت ادراک رایحها باذن خالقها
و در کیفیة ادراک بکیفیت ذی رایحه اختلاف کرده اند حکما جمهور بر آنند
که ادراک روایح باین طریق است که هوای متکیف بکیفیة ذی رایحه
بالمشم میرسد پس شامه ادراک میکند و بعضی گویند که ادراک مذکور
بحصول تجزیه و انفصال اجزای ذی رایحه است نه بتکیف هوا یعنی اجزاد

بدان صغار لطیف از ذی رایحه جدا میشود و منتشر در هوای که محیط است حتی منبث
میگردد و چون بشامه ملاقی میشود مدرک میگردد و در رد این قول گفته اند
که اگر همچنان بودی در طول زمان نقصان در حجم ذی رایحه روی نمودی
زیرا که انفصال اجزای شی موجب نقصان آن میگردد در وزن و حجم و حال
آنکه قلیلی از مشک مشموم میشود و بطول از منه متغیر میشود بلا نقصان اما امام
گفته که حق آنست که هر دو ممکن است و بعضی دیگر رانند که حصول شم بفعل
ذی رایحه است در شامه بدون آنکه هوا متکیف شود یا اجزای آن
متبخر یا و منفصل گردند و این قول نزد حکما در غایت ضعف است لهذا
در اکثر کتب وجه ثالث مذکور نیست و اگر قایلی گوید که از افلاطون و
امثال آن منقول است که افلاک شم دارند و در آنها روایح است و
حال آنکه در آنجا هوا است نه تبخر و نه تحلیل پس معلوم شد که ذی رایحه عبارت
از جسمی است که واهب الصور خاصیتی در آن نهاده باشد که در شامه
فعل کند بشرط انتفای اسباب مانعه گوییم بر تقدیر ثبوت و تسلیم که
تحقیق شم در افلاک بوجه مذکور حیثیت شم در عنصریات بر طریق
مذکور منتفی نشد زیرا که تفویض باثار صور نوعیه که خاصیه باشد بر تقدیر

الا … وجه

نیست که ثبوت آثار بکیفیات ممکن نباشد ولیس فلیس پس فایده در بیان
قوة ذوق و این قوة منبعث است در عصبی که مفروش است بر جرم لسان
و ادراک طعوم از زبان اوست که بواسطه رطوبت لعابیه که منبعث است
از لحم غددی که در اصل زبان واقع است و مسمی است بمولد اللعاب
ادراک بواسطه لعاب از دو وجه خالی نیست یکی انکه اجزای ذی طعم
مختلط گردد با لعاب پس در زبان غوص کند و بعصبه ملاقی شود و مدرک
گردد و برین تقدیر فایده این رطوبت تسهیل وصول جوهر ذی طعم است بسوی
حاسه ذوق دوم انکه رطوبت بسبب مجاورت متکیف شود بطعوم من
غیر مخالطت و غوص کند و مدرک شود و برین تقدیر محسوس بالحقیقه نفس
رطوبت است که متکیف شده است بجرم ذی طعم با کیفیتش ملاقی مدالقه
میشود بخلاف ابصار که محتاج است بانکه بین البصر و المبصر جسمی شفاف
حایل باشد انتباه در احساس طعم کما هو شرط است که رطوبت لعابیه
بر صرافت خود باشد و بطعمی دیگر مختلط نباشد خواه این مختلط دارویی
خارجی باشد خواه بدنی از انست که مغلوب بصفرا عسل را تلخ درک میکند

لاختلاط الصفراء برطوبت اللسان لانها تدرك

منبعث

و چیز دیگر در تقریر بیان زبان نفوذ کردی کسی اول و مطلوب نیست
زیرا که جرم ذی طعم

بالذوق وتمنع حس طعم الآخر مراد بها الغالبیت

كيفاً على كل طعم آخر فايده در بيان قوة لمس وان قويتر و اكثر موضوعه در یبوست

كونیت ونحو هما چون اغشيه که از شان ولیت ادراک حرارت

و برودت و رطوبت و یبوست و امثال آن که تعلق بلمس دارد و طریق

حصول این حس آنست که لامسه منفعل میگردد از ملموس عند الملاقات

پس ملموس فاعل است و لامسه منفعل و از آنکه رطوبت و یبوست را

کیفیات منفعله ایان گفته ایراد کرده اند که احساس رطوبت و یبوست اند

بلمس چگونه صورت گیرد و جه این در بحث ارکان در بیان یبوست

ارض مذکور شد انتباه نفع و دیعت این قوت در ظاهر بدن ظاهر است انتباه

زیرا که باعث صیانت حیوان از حضر نهایت کما لا یخفی و از آنکه

جلد در معرض آفات خارجیه است و داخلیه و از این معنی موجب

بطلان است یا نقصان قوه لمس او میشود حکیم مطلق الهی را که در تحت

او پوست غیر ذی حس گردانیده است تا اگر جلد را آفتی رسد گوشت

در باب احساس قایم مقام او باشد زیرا که حاجت حیوان بحس لمس

چنانچه گفته شد از اشد حاجات است و باعث حفظ او از هلاکت است

البعض

وبعض اعضاء باطنیه که عدیم الحس مجعول اند بنابر نفع عظیم است چنانچه
مثل کبد که اگر ذی حس می بود چون محل تولد اخلاط است و بعضی حاد اند
ولذاع سخت ایذا دردی میبود و همچنان سپرز و گرده که مصب مجاری
اخلاط لذاعه اند و همچنین شش که دایم الحرکة است ولیکن غشائی که
بر جلد و دیگر اعضاء عدیم الحس محیط است حس دارد تا بعد ورود آفت
بر آن عضو طبیعت بر مقاومت آن مبادرت نماید اما عظام که اساس
بدن و دعامه وی گشته اند اگر این حس میداشت حیوان اکثر متألم میماند
بسبب ضغطه و مزاحمت و مصاکات که احتراز از آن ممکن نیست
باید دانست که حواس ظاهری فی الحقیقه خادم مدرکات باطنیه اند و بمنزله
جواسیس و مخبران ویند اما التی فی الباطن فالحس المشترک
والخیال و المتصرفة والوهم والحافظة اما آنچه در باطن
مدرک است حواس خمسه باطنی است که مذکور شد و هر واحد مفصل گفته
میشود اما الحس المشترک فهی التی یتأدی الیها جمیع الصور
المحسوسة اما قوتی که مسمی است بحس مشترک آنست که میرسند بسوی
او همه صورتهای محسوسه یعنی حواس ظاهری آنچه ادراک میکنند و در باطن

اگاهی از آن میشود تعلق بدین حس دارد لهذا او را مشترک گویند یعنی
چون همه حواس ظاهر مدرکات خود را بدان میرسانند اشتراک دارد بحواس
ظاهر ثابت باشد و دلیل بر وجود حس مشترک آنست که می بینیم که در ما امری
هست که حکم میکند در محسوسات من حیث التمایز مانند آنکه این طعم غیر آنها
طعم است و این لون غیر آن لون است و حاکم بر این ناچار است که جامع آنها باشد
یعنی باید که این لون و این طعم نزد حاکم مذکور حاضر باشد پس واجب است که در ما
چیزی باشد که صور محسوسات در آن جمع شوند و آن جز نفس ناطقه نیست زیرا که
محسوس بالذات درک نمیکند مگر قوة جسمانی للمناسبة بینهما و ایضا چنین از حواس ظاهری
نیست زیرا که هر واحد از آن درک نمیکند مگر محسوسی را که مخصوص بدان است برای آنکه
بصر درک طعم نمیکند و ذوق درک لون نمینماید و کذالک غیر اینها پس واجب است بدر بصر
که آن چیز غیر نفس ناطقه و غیر حواس ظاهری باشد و آن حس مشترک است و ادراک
حس مشترک مشروط بحضور ماده نیست اما ادراک او را که بحضور ماده است مشاهده
گویند و ادراک مع الغیبة است تخیل نامند بخلاف ادراک حواس ظاهره که او مشروط
بحضور ماده است و محلها اول البطن المقدم من الدماغ و موضع قوة اول بطن این
مقدم است از دماغ و فایده آن او درین محل آنست که صورتها که محسوس بحواس بود

تمام

ظاهر میشوند بسهولت بدان متأذی میشوند و دلیل بر بودن او درین محل تجارب
طبیه است که مشهود است که هرگاه بمقدم دماغ آفتی میرسد اختلال در فعل حس
مشترک پدید می آید اما الخیال فهی التی تحفظ ما یقبله الحس المشترک
من الصور المحسوسة بعد الغیبوبة اما حس دوم از حواس باطن خیال
است و آن قوتیست که حفظ میکند چیزی را که قبول میکند از حس مشترک پدید
می آید از صور محسوسه بعد غیبوبت آن از حس ظاهر و قید غیبوبت بنا بر آنست
که صور محسوسه مادام که در حس ظاهر است از حس مشترک غایب نیست اما
بعد غیبوبت حاجت بدین قوت است تا محافظت صور متخیله نماید لهذا گفته اند
که خیال خزانه حس مشترک است بدانکه اگر این قوة نبودی هر آئینه هیچ چیز
بعد غیبوبت یاد نماندی و آنچه کرة ثانیه محسوس شدی بعد غیبت آن ادراک او
نمی شناختی پس ضار را از نافع و صدیق را از عدو فرق نمیکردی و امر
معاش و معاد مختل گشتی و دلیل بر آنکه حفظ صور از قوتی دیگر است و
ادراک آنها از قوتی دیگر نه از قوة واحد آنست که محقق شده که قبول
غیر حفظ است لهذا آب قبول شکل میکند اما حفظ شکل نمیتواند نمود و عدم
القوة الماسکة ای الحافظة فیه و تغایر افعال دلیل بر تغایر قوتیست

زیراکه از واحد صادر نمیشود مگر واحد پس بودن یک قوة قابل هم و

حافظ هم معًا محال باشد فثبت ان القابلة غير الحافظة

وهو المطلوب ومحله اخر البطن المقدم من الدماغ و موضع

این مؤخر بطن مقدم است از دماغ واگرچه این هر دو قوة در بطن مقدم اند

اما خیال در مؤخر بطن است و حس مشترک در اول او زیراکه خیال خزانه اوست

و خزانه هر قوة مناسب آنست که خلف آن باشد و دلیل بر بودن این قوة

درین محل اختلال فعل اوست عند وقوع آفت درین موضع مذکور فایده

حس مشترک و خیال نزد اطبا واحد است و کذلک مخیله و وهم زیراکه نزد ایشان

مدرکه باطنی سه قوة است پس هر قوتی در بطنی از بطون ثلاثه دماغ

و تقسیم مدرکه باطنی بپنج قوت بنابر مذهب حکماست کذا قال السید

واما المتصرفة فهي التي تتصرف في الصور المحسوسة ومعا

نيها الجزئية بالتركيب والتفصيل اما حس سوم از حواس باطن

متصرفه است و آن قوتیست که تصرف میکند در صور محسوسه که از حس

مشترک درک کرده است از امتوهمه و این تصرفات ترکیب

است و تفصیل مثل تخیل الانسان ذا راسین فقد ترکبت

صور [illegible] و خیال [illegible] و تصرف میکند در معانی جزئیه [illegible] تسمی تخیل

راسا

راسا علی بدنه مانند آنکه تخییل کند آدمی را مثلا که دو سر دارد
پس تحقیق ترکیب کرد سر او را بر بدنش یعنی این تصرفات من حیث الترکیب
است و اگرچه غیر نفس الامر است اما باعتبار او گویا تحقیق مرکب گشته است
ومثل ان تخیله عند الراس فقد فصلت راسه عن بدنه
و مانند آنکه تخییل کند آدمی را که بی سر است پس تحقیق جدا کرد سر او را
از بدن او و این تصرف من حیث التفصیل است و تحقیق نیست
بل بحسب تخییل چنانچه گفته شد از تصرف من حیث الترکیب والتفصیل در صور
محسوسه تصرف او در معانی نیز حدس توان کرد به ترکیب و تفصیل فایده
تصرف قوه مذکوره در صور و معانی به ترکیب و تفصیل مجموع شش گونه است
یکی آنکه بعض صور را با بعض صور ترکیب کند چنانچه تخییل کند مثلا انسانی
را که دو بال دارد یعنی صورت جناح را با صورت انسانی
جناح مرکب سازد دوم آنکه بعض معانی را با بعض معانی ترکیب کند
چنانچه تخییل کند صداقت جزئیه را با عداوت جزئیه و تقیید جزئیه
بنابر آنست که درک معانی کلیه بنفس ناطقه تعلق دارد و ان کان
با استخدام ایها سیوم آنکه بعض معانی را با بعض صور ترکیب کند چنانچه

بسر را
تخییل
آنچه گفته شد
بعض یعنی
یا

صداقت جزئیه را که در زید است تخیل نماید چهارم آنکه بعضی صور را از بعض
صور جدا نماید چنانچه تخیل کند انسانی را که سر ندارد پنجم آنکه بعضی معنی را از
بعض صور جدا نماید چنانچه تخیل کند صداقت جزئیه را که از زید مسلوبه
است ششم آنکه بعضی معانی را از بعضی معانی جدا نماید چنانچه تخیل نماید صداقت
جزئیه را که مسلوب است از عداوت جزئیه باید دانست که قوه متصرفه
باعتبار استخدام نفس ناطقه مر او را در معانی کلیه مسمی است به متفکره
زیرا که در مواد فکریه تصرف میکند و باعتبار استخدام وهم مر او را در صور
و معانی جزئیه مسمی است بمتخیله زیرا که در صور خیالیه و معانی این تصرف
میکند ~~[illegible]~~ اگر گویند که وهم مدرک معانی است نه مدرک صور پس او چگونه
میتواند متصرفه را در صور محسوسه استعمال نمود جواب آنست که قوی باطنه مانند
مرایای متقابله است هرچه در یکی از آن مرتسم میشود در دیگری نیز بتقابل
منعکس میگردد و بعض فضلا چنین جواب داده اند که وهم حاکم بر قوی
حسیه است و اصل است که وهم مدرک معانی است و هم مدرک صور اما
نسبت ادراک او بمعانی فقط بنابر آنست که هیچ یکی از قوی حسیه بجز وهم
بادراک معانی دخلی ندارد نه آنکه درک وهم در صور نیست و محصور بمعانی

است ملک سایر ادراکات واعمال حسیه بوهم است وبقوای دیگر که

مرتبه — مرتبه حس جزوی اند وهم است پس هر واحد از ادراک واعمال حسیه را منسوب

ساخته اند بسوی قوتی که در هر ادراک و تصرف با وهم مشارکت دارد

ومحلها اول البطن الاوسط من الدماغ وموضع قوة متصرفه اول بطن

تخصیص — اوسط دماغ است وبعضی فضلا در تحقیق این قوة ببطن اوسط گفته اند

که اگرچه موضع این قوة همه دماغ است بالعموم تصرفها اما سلطنت وغلبه

او در اوسط است تا قریب او هم تصور بود در هم یعنی وهم از بعد تصرف

انتباه — او در هر واحد از آن باشانی شود واستخدام وهم مر او را نیز بسهولت باشد

استخدام نفس ناطقه مر این قوة را متصور میشود مگر در آن آن

پس متفکره خاص بانسان باشد واما الوهم فهو القوة التی

تدرک بها المعانی الجزئية المتعلقة بالمحسوسات

من الموافقة والمخالفة والعداوة والصداقة اما

حس چهارم از حواس باطنه وهم است وآن قوتیست که ادراک کرده میشود

بسبب آن معانیهای جزئیه که متعلق بمحسوسات است از موافقت

مخالفت وعداوت وصداقت جزئیه همچون محبت جزئیه که ادراک کرده میشود

از زید نسبت بولدش و کذلک عداوت جزئیه که درک کرده میشود از گرگ
معین نسبت بشاة معین و وجه اسناد درک معانی بوهم با آنکه وهم درک
صور نیز میکند عنقریب گذشته در متصرفه و دلیل بر وجود وهم ادراک
معانی مذکوره است زیرا که هیچ مدرکی مدرک نیست اما دلیل بر مغایرت
وهم مر حس مشترک را بودن است از آنجا که از حواس ظاهر بسوی حس
مادیه نیست و دلیل بر مغایرت او مر خیال را ظاهر است زیرا که خیال
حفظ صور محسوسه میکند و وهم حکم میکند در محسوسات بمعنی غیر محسوسه
و محلها آخر البطن الاوسط من الدماغ ایضا موضع وهم تمام آخر
بطن میانه دماغ است و لیکن دلیل بر بودن او در همین محل اختلال
فعل او است عند وقوع آفت در همین موضع و بعضی علما بر آنند که قوه وهمیه
در همه دماغ است لیکن بطن اوسط که مسمی است به دوده مخصوص
تر است بدان و میتوانند که تعلق او بدین محل بنابر اختصاص باشد
و بودن وهم در سایر بطون هم متعلق علیه باشد لیکن ظاهر کلام
مشعر اختلاف است و اما الحافظة فهی التی تحفظ المعانی
المدرکة بالوهم اما حس پنجم از حواس باطنه حافظه است و

این بدل متفق علیه

باطن بدل

ال آ

آن قوتیست که حفظ میکند و نگاه میدارد معنیها را که بوهم مدرک شده

باشد لهذا گفته اند که حافظ خزانهٔ وهم است و نسبت حافظه بوهم نسبت

خیال است بحس مشترک و حافظه معاون وهم است بحفظ و قوهٔ مراو را

ذاکره نامند بهر آنکه ذکر تمام میشود مگر بحافظه زیرا که ذکر ملاحظه محفوظ است

بعد ذهول پس ذکر مرکب از دو چیز است یکی ادراک چیزی که مدرک شده باشد

در وقت دیگر دوم حفظ زیرا که ادراک شان وهم است و حفظ شان

حافظه چنانچه تخیل ملاحظه صور محفوظ است در خیال عند غیبوبت آن صور

پس تخیل نیز مرکب از دو چیز است یکی ادراک صورتی که مدرک شده باشد

در وقت دیگر دوم حفظ زیرا که ادراک شان حس مشترک است و حفظ

شان خیال پس ثابت شد که ذاکره بالحقیقه مرکب است از مدرکه و حافظه

و او را متذکره و مسترجعه نیز نامند بواسطه آنکه استعداد او مر استنباط

معانی را و تصور معانی را بسرعت مهیا شده و هر گاه معانی مقصود میشوند از ذهن

طلب اعاده آن میکند بشرط بقاء علم بفقدان آن باید دانست

که تذکر طلب ملاحظه معانی محفوظ است بعد ذهول آن از آن و استرجاع

آن معانی است بعد زوال آن و این فعل محتاج البته بعمل است

یکی ازان تصرف است در صوری که در خیال اند وعرض ان صور
بر وهم تا که مدرک شود معانی ان واین شان متخیله است دوم انکه
ازان ادراک معانی است واین شان وهم است وسیوم ازان حفظ
معانی واین شان حافظه است پس متذکره بالحقیقه مرکب است از متخیله
وواهمه وحافظه لیکن حافظه مسمی بدان شده است در اصطلاح اطبا
واستدلال بر وجود حافظه بطریقی که در خیال مضبوط است توان کرد ومحلها
البطن الاخیر من الدماغ وجایگاه حافظه بطن اخیر دماغ است تا قریب
بوهم باشد وخزانه آن بود ودلیل بر بودن او در ینجا نیز از اختلال فعلش
عند رسیدن افت باین محل توان کرد واما الحرکة فتنقسم الی باعثة
وفاعلة اما قوه محرکه پس منقسم میشود بسوی باعثه وفاعله چون از بحث
قوه مدرکه فارغ شد شروع در محرکه که دوم قسیم اوست نمود واز انکه محرکه نیز یا
باعثه است یا فاعله میگوید اما الباعثة فهی التی تدعو الی الحرکة
نحو النافع او المظنون نافعا اما باعثه قوتیست که میخواند دیگر انگیزد
فاعله را الحرکة اقبالیه بسوی چیزی نافع که فی الحقیقه نافع باشد یا گمان
میکند که نافع است او تدعو الی الحرکة عن الضار او المظنون

ضارا

ضار دایا میخوانند فاعله را بسوئی حرکت بر جنبه از چیزی که ضرر رساننده است
فی الحقیقه یا گمان میکند که ضار است و باید دانست که باعثه را شوقیه
و نزوعیه نیز میگویند و قوه مذکوره شواء متخیله و وهمیه است و دلیل بر مغایرت
باعثه مر متخیله را آنست که انسان گاهی تخیل صورت لذیذ میکند و آرزومند
نمیشود و گاهی آرزومند میشود که قوتی که مبدا شوق و اراده شوق
است غیر متخیله است وکذلک تغایر او با وهمیه نیز هویداست چنانچه در معنی
وهمیه و اجماع غیر اجماع در فعل و ترک مشهود میشود زیرا که اجماع حاصل
نمیشود مگر بعد شوق و بسیار باشد که شخصی را شوق چیزی در غایت
بود و لیکن عزم بران نباشد بسبب تمانع حیا یا امری دیگر اجماع
عبارتست از عزم شدید که خالی از فتور باشد یعنی تردد در ان نبود
و این را عزم جزم گویند و فعل مسمی است باراده و ترک بکراهیت و باید
دانست که قوه شوقیه دو گونه است شهوانیه و غضبیه زیرا که شوق اگر
بسوی جلب نفع است شهوانیست و اگر بسوئی دفع ضررست غضبی است
و حرکت ارادی بچهار قوت تمام میشود یکی قوه تخیلیه یا وهمیه دوم قوت
شوقیه سیوم قوه عازمه چهارم قوت فاعلیه زیرا که هر گاه انسان چیزی را

بحث معلوم شد

تنبیه

تصور میکند نافع باشد یا ضار را تحریک میکند او را قوت شوقیه
وچون شوق غالب شود قوت عازمه ظاهر میگردد پس فاعلیه که محرک
عضل است وبعضی بر آنند که قوت شهوانی وغضبانی خادم شوقیه
اند نه قسم او صاحب موجز بر همین است اما شیخ وغیر آن بر آنند که سابق
گفته شد اما الفاعلة فهي القوة المستعملة للعضلة
المطيعة للقوة الباعثة اما قوت فاعله که قسیم باعثه است وفاعل
حرکت است قوتیست که در عمل وحرکت آرد عضله را که او مطیع قوة
باعثه است وطریق آنست که اگر باعثه بر انقباض عضو باعث شد فاعله
درهم میکشد ومنجذب میسازد عضله را بسوئی مبدا اوی پس وتر نیز
منجذب میشود بسبب انجذاب عضله بمبداء خود پس در عرض میفزاید
ودر طول میکاهد پس بالضرور عضوی که وتر مذکور بران متصل است
منقبض میگردد واگر باعثه باعث بر انبساط عضو بود قوت فاعله
عضله را مسترخی وسست میکند ومایل میسازد بسوئی خلاف مبدا جهة
خود پس در طول میفزاید ودر عرض نقصان روی مینماید وبالضرور هر عضوی
که متعلق بدانست منبسط وگشاده میگردد اینست کیفیة قبض وبسط

[illegible]

عضو

عضو فتبارك الله احسن الخالقين الفصل الخامس في

بقية الامور الطبيعية فصل پنجم ثابت است در بقيه امور طبيعيه

که افعال و ارواح باشد و در بيان اسنان الي اخره و اگر مخصوص بذكر نبرم كما

عليه البعض بصفت اينها ازان بعض شمرده اسنان وجز ابر افعال

معطوف نمايم وهو الاظهر والاسنان ذو الالوان والسحنة والفرق بين

الذكر والانثى و ديگر باقي از امور طبيعية اسنان است والوان وسحنه و فرق

در نر و ماده چنانچه هر يك گفته آيد اما الافعال فتنقسم الي مفرد و

مركب اما افعال دو گونه است مفرد و مركب اما المفرد فهو الذي

يتم بقوة واحدة كالجذب والامساك اما فعل مفرد

آنست که بيك قوة تمام شود همچون جذب و امساك و هضم

و دفع و اگر قايلي گويد که حصول هضم موقوف است بر امساك پس بايد

كه هضم و دفع مركب باشد از فعل هاضمه و ماسكه جوابش آنست

كه ماسكه در حقيقت هضم كه عبادت است از تغير غذا است دخل ندارد و

تغير استحاله از هاضمه فقط تحقق مي يابد و بودن ماسكه بشرط حصول فعل

هاضمه امري زايد است بر هضم كما لا يخفي چنانچه جاذبه نيز شرط حصول فعل

والهضم والدفع

ماسکه است و کذلک هاضمه را و دافعه را پس فعل هیچ یکی ازین قوی اربعه
را در حقیقت فعل او بهیمن مدخل نیست و اما المرکب و هو الذی
یتم بقوتین کالنفوذ الغذاء و فعل مرکب آنست که بدو قوت
تمام شود ما نند نفوذ مر غذا را فاند یتم بقوتین الجاذبة و الدافعة
زیراکه نفوذ غذا بر وفق طبیعة بدو قوة تمام شود یکی جاذبه مجذوب الیه دوم
دافعه منجذب عنه و ازین جمله است ازدراد یعنی بلع زیراکه وی نیز بدو قوت
میشود یکی جاذبه طبیعی و دیگر دافعه ارادی و این بر طبق قول شیخ است
اما نزد شیخ جاذبه ارادیه و دافعه ارادیه ازدراد تمام میشود و ازین جمله
یعنی از افعال مرکبه است شهوة طعام زیراکه وی نیز بدو قوة وجود میگیرد
یکی جاذبه طبیعی دوم قوة حاسه که در فم معده است با لجمله باید دانست
که ترکیب از قوی در بودن فعل مرکب عام است که از قوی مختلفة
الحقایق بود یا از متفق الحقایق مختلفة الحقایق آنست که بینهما مغایرت
من حیث الجنس باشد چنانچه قوت طبیعی با نفسانی جمع آید ذکر فی شهوة
الطعام و الازدراد ایضا علی مذهب رای الشیخ الهمام و متفق
الحقایق آنست که در جنس متحد باشد چون قوی اربعه طبیعیه که عبارت

70

از جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه هر عضو است اما الارواح فهی

اجسام تحدث من بخاریة الاخلاط المحمودة و

لطافتها اما ارواح اجسام اند که حادث میشوند از بخاریت خلطهای

نیک و لطافت آن و طریق تولد روح که خون چون در بطن الیسر قلب وارد

میشود نضج می یابد در انجام لطیف میشود بعضی اجزائش مستحیل با بخار لطیف

میگردد و روح همین است و دلیل بر آنکه تولد روح از اخلاط است تقویت

وی است عند تناول غذا و ضعف وی هنگام قلت و فقدان غذا

وانچه بعضی گفته اند که روح از هوائی مستنشق متولد میگردد کما صرح به جالینوس

غیر معقول است زیرا که اگر چنین بودی در بقای حیات بدون غذا استنشاق

هوا کفایت می نمودی جهت وجود ماده روح که هوا باشد و لیس کذلک فلیس کذلک انقدر

هست که هوا در تنفید و تبدرق روح بسوئی اعضا مدد میدهد مانند آب و انچه

استدلال کرده اند و گویند کان تولد روح از هوا نیست که می بینیم که امتناع

از تنفس مدت طویل باعث هلاکت است و این نیست مگر بسبب انعدام ماده و

بدل روح که هوا است جوابش آنست که سبب هلاکت عند منع استنشاق

زوال استعداد قبول قوت حیوانیست از روح زیرا که روح بسیار گرم است و

بخاریة

چنانست

بانکه

هوا که نسبت بروح سرد است و وصول او ان آنا فآنا باعث تعدیل وی میشود چون ازان باز داشته شود روح گرم میگردد و محترق میشود و مستعد مر قبول قوت حیوانی را نمی ماند بالضرورة هلاکت روی میدهد پس هلاکت در صورت منع استنشاق بواسطه انتفاء مصلح آنست نه بسبب انتفاء ماده مدد او که آن هوا و باید دانست که ارواح اگرچه حامل قوی است لیکن نزد اطبا ثابت شده که حرکت روح تحریک قوت است احتیاج قوی در انتقال از مبادی بسوی مقاصد بنابر آنست که قوی نزد اطبا کیفیت است و کیفیت از جمله اعراض است و انتقال عرض بدون انتقال محل که عروض او باشد محال است و ازانکه باعث بر انتقال روح همین عرض است قدح بمقصود نمی آرد لتخلف الطبعی الا الاحتیاج فایده انچه مراد از روح در کلام اطبا است گفته شد اما روح که در کتب الهی ذکر یافته و زبان شرع از فرمان قل الروح من امر ربی ساکت شده از بیان او و در زبان فلاسفه بنفس ناطقه مسمی است اشاره الیه بلفظ انا که هر واحد بان ناطق است همین است و نزد جمهور عقل هم همین را نامند و بعضی گویند که نفس ناطقه اگرچه بالذات با روح یکی است اما باعتبار مختلف است

زیرا که لطیفهٔ مدرکهٔ انسانی را باعتبار تعلق ببدن و تدبیر او نفس ناطقه خوانند
و باعتبار توجه او بعالم قدس روح نامند و بعضی دیگر در عقل و نفس ناطقه نیز
فرق کنند و گویند که عقل قوتیست مر نفس ناطقه را و فاعل فی الحقیقه نفس است
و عقل آلت آنست بمنزلهٔ سکین آنکس که قاطع و ثبوت پیوسته که تعلق نفس ناطقه — ناطقه
ببدن و فیضان قوی از نفس ببدن میشود بعد وجود اعضاء رئیسه و کمال
بدن اشباه چون قوی بسیارست و هر واحد کاهل محتاج ارواح غیر تقسیم منقسم
شده چنانچه میگوید و تنقسم الی الطبیعة و هی التی تنفذ من
الکبد فی العروق الغیر الضوارب الی جمیع البدن و منقسم
میشود روح بسوی طبیعی و وی آنست که نافذ میشود از جگر در رگهای غیر
جهنده یعنی اورده بسوی همه تن و الی النفسانیة و هی التی تنفذ
من الدماغ فی العصب الی اقاصی الاعضاء و منقسم میشود
بنفسانی و وی آنست که نافذ میشود از دماغ در عصب بنهایت اعضاء
الی الحیوانیة و هی التی تنفذ من القلب فی الشرائین الی جمیع
البدن و منقسم میشود بحیوانی و وی آنست که نافذ میشود از دل در شریانها
بهمه بدن و اما الاسنان فهی ادلته اما سنها بحسب تغیرات ظاهره

من اول عمره الي اخره جمله چهار درجه دارد سن النمو يکي سن
نموست وهو الذي يدوم فيه النمو و دوي انست که نمو
در وي دايم است و منتهاه قريب من ثلثين سنة و نهايت اين
نزديک بسي سال است و اين را سن حداثت نيز گويند و بايد دانست
که ظهور نمو تا بيست سال بر ظاهر است و بعد از ان نيز شک نيست که حال
انسان در اجمال و کمال و قوت در ترقي ميباشد و اين دلالت دارد
بر عدم وقوف نامية و از آن است که طواحن ساقط ميشوند و ديگر
مي رويند بعد عشرين و بعضي تصريح کرده اند منتهاي سن مذکور را به بيست و
هشت سال لکن لفظ قريب ثلثين بر فوق تعيين اقرب بصواب
مينمايد کما لا يخفى عن اختلاف الاحوال و سن نمو نيز چهار درجه دارد و
سر هر هفت سال يعني در هر سابوع يافته ميشود تغيري که مودي ميگردد
بکمالي چنانچه مشهود هست که عند مضي سابوع اول صلابت ما در بعضي
اعضا واقع ميشود و قوت مي يابد افعال بعض قوت و دندان و [illegible]
درسيست بتبديل ميگردد بدندان قويه و بهر اين کمال حضرت رسول اکرم صلي الله
عليه و اله و سلم فرموده اند علموا الصبيان الصلوة و هم ابناء

سبع

سبیع اما عند بعضی و اتمام سابوع ثانی صلابت کافیه و قوة واقیه در اعضا
رو میدهد و مراد از آنست که بلوغ مرد و زن درین سن مقررست و تکالیف شرعیه
درین حال مستحق و اما عند بعضی سابوع ثالث آثار کمال قوی ظاهر میشود
و لهذا درین سن لحیه بر میدمد و توقیر بیحو بدو اما نزد بعضی سابوع رابع می آید
فعل و از انکه درین حال صلابت اعضا بنهایت میرسد پس مجاری را اتساع و تمدید نامیه
متعذر میگردد و کذا قال الشیخ محمد اقرائی اما جمهور اطبا سن حداثت را به پنج مرتبه
نهاده اند و در هر مرتبه باسمی مخصوص ساخته چنانچه گفته میشود بدانکه نخستین سن
طفولیت است و وی آنست که مولود را استعداد حرکت اینه و حرکت
نهوض نباشد بالفعل دوم سن صبی نسخه است و وی بعد نهوض و قبل از شدة است و صبا نسخه
درین سن بعضی دندان افتاده باشند و بعضی روییده و بدانکه گاهی صبی را بر همه سن
نمو نیز اطلاق کنند و آن وقتی است که در مقابل شباب افتد سوم سن ترعرع است
و وی بعد شده است و سقوط و نبات اسنان درین مستوفی میشود لیکن مراهقه
یعنی احتلام هنوز واقع نشده باشد چهارم سن رهاق است و وی آنست که سبزه
بر روی پدید اید و محتلم هم میشود پنجم سن فتی است و وی آنست که نمو در آن کما
و کیفا متوقف میشود بتدریج و یغلب الحرارة والرطوبة فی هذا السن و

غالب میشود و حرارت و رطوبت غریزی درین وقت باذن الله سبحانه

تا بسبب رطوبت و حرارت در نمو که عبارت از تمدید اعضاست اعانت

نمی‌دهد و سن الوقوف و دوم سن وقوف و این را سن شباب نیز گویند

جهة بودن حرارت شباب یعنی قوی و هو المستکمل للنمو من غیر

ظهور نقص و وی آنست که نمو دران بنهایت رسیده باشد و بران حالت

ثابت باشد بی ظهور نقصان و منتهاه قریب من خمسة و ثلثین سنة

و غایت این قریب سی و پنج سال است این در صورتی است که رطوبتی که

غریزیست و انحفظ بود و قوای بدنیه قوی بماند کما لا یخفی و تغلب الحرارة و

الیبوسة فی هذا السن و غلبه میکند گرمی و خشکی درین وقت بتبنیه اطبا

متفق اند برانکه سن شباب متساوی است مر حرارت سن صبی را یا کم و زیاده

و درینجا چند قول است قول اول انکه حرارت صبیان زیاده بر حرارت شبان است

و دلیل اورده اند که مخفی نیست که نمو در صبیان است و نمو صورت نمی بندد

مگر از کثرت رطوبت غریزیه و رطوبت مذکور ماده حرارت است و ماده بدانسته

نمو نشوو اند کرد بلک مفتقر است بسوی فاعل که حرارت است پس لازم می آید که حرارت

درین سن غالب باشد و الضا نموشده نیست که افعال طبیعه صبیان از اشتها

[illegible]

و مشکاتر نباشد زیرا اگر رطوبت غریزی وافر و قوی شدید باشد تا چهل سال سن وقوف ۱۲

و هضم با وجود صغر سن غالب باشد و آنچه پوشیده نیست که افعال طبیعت صبیان
از اشتهاء و هضم با وجود صغر اعضاء زیاده بر شبان است و این دلیل واضح است
بر کثرت حرارت و مخالفین این قول در رد دلیل اول جواب میدهند که عدم نمو
شبان بواسطه غلبه یبوست است نه بواسطه قلت حرارت و شک نیست
که امتناع فعل همچنانکه از عدم فاعل تحقق میگردد از عدم استعداد قابل نیز متحقق میگردد
و ایضا میتواند که ایشان را کمالی باشد بمقدر معین پس هرگاه برسد بر آن کمال را چون
طبیعی
طبیعت بمقصود رسیده باشد دیگر بتتمیه نکوشد و حال آنکه حرارتش همچنان ثابت باشد
بلکه زیاده باشد و در رد دلیل دوم گفته اند که میتواند که از جهت اشتهاء و شدت هضم
در صبیان بواسطه کثرت حرکات ایشان باشد و بواسطه توجه تمام طبیعت ایشان بر این
امور زیرا که در این وقت ایشان را اندیشه دیگر دامنگیر نمی باشد بجز اکل و مانند آن قول
دوم آنکه حرارت شبان بیشتر از حرارت صبیان است و اینجا نیز دو دلیل می آرند
یکی آنکه شک نیست که حرکات شبان قویتر از حرکات صبیان است و قوت حرکات
نمیتواند شد مگر از قوت سبب او که حرارت است لان الحرکة لا تحدث الا
بالحرارة دوم آنکه مشهور است که شبان را رعاف بیشتر می افتد و این
و غلبه خون
دلیل غلبه خون است فاطبه شان افزونی حرارت غریزیست و مخالفین

این قول هر دو در ردّ دلیل اول میگویند که ضعف حرکات صبیان بواسطه غلبه

مانع

رطوبت است در ایشان زیرا که بیشتر خانا مانع قوة حرکت است و در ردّ

دلیل دوم میگویند لا نسلّم که خون شباب بیشتر از خون صبی باشد نظر با حوال

هر واحد یعنی خونی که صبی را است نسبت بحال او کمتر از خونی شباب نیست چه نسبت

بحال شباب آنچه اوفق است نظر بحالش در صبی نیز آنچه باو مقدر شده اوفق

نظر

است بحالش دیگر اینکه و کثرت رعاف لازم نیست که از کثرت خون باشد زیرا که

بواسطه

میتواند که بیبوست عروق بود بهر آنکه یابس اقبل بر انصداع است سیوم قول آنکه

حرارت صبی مساوی بود حرارت شباب را کمّاً و مخالف آن باشد حدة کیفاً

و این قول جالینوس است و پوشیده نماند که مراد از مساوات در کم در ینجا مساوات

در قوة تأثیر است نه در مقدار زیرا که حرارت کیفیت است و در وی تقدیر بمقدار نیست

امّا دلیل بر مساوات تعذر طرفین است که زیادتی و نقصان است و وجه تعذر نقصان

می بود

حرارة شبان نسبت به صبیان بدیهی است زیرا که اگر همچنان میبود حرارة ذبول

در شبان روی نمی نمود و لزوم ذبول مر ضعف حرارت را مبنا بر آنست که

فعل

حرارت غریزی حافظ رطوبات اصلی است و مانع امور محلله و حرارات غریبه

است مر هرگاه او ناقص شود ذبول طاری گردد و آنچه ایراد میکنند که اگر در شباب

حرارت ناقص نشود باید که نمو تیز واقف نگردد جوابش آنست که در رد
دلیل قول اول مذکور است اما وجه تعذر زیادتی حرارت در شباب آنست
که زیادتی حرارت غریزی مستلزم یکی از دو چیز هست یکی انکه اعتراف باید کرد
که در شباب نفس اخر قابض میشود بر نفس سابقه موجوده و هذا خلف و ایضاً دران
صورت جایز است که حرارت غریزی را از جنس حرارت عنصری ندانند بلکه
گویند جزویست سماوی که قابض میشود بر بدن هنگام فیضان نفس جدا میشود از
بدن وقت جدا شدن نفس یعنی روح ازان کما هو مذهب المحققین
دوم انکه اقرار باید کرد که جزو ناری ممتزج میشود با عناصر بعد وجود بدن و این
محال است زیرا که بعد امتزاج عناصر تداخل عنصری اخر امکان ندارد و ایضاً
دران صورت جایز است که حرارت غریزی را از جنس حرارت ناریه دانند
کما هو مذهب طایفة لا تحقیق لهم من عامة الاطباء بالجمله
حرارت غریزی را خواه از اجزا سماوی دانند خواه از جنس عنصری چنانچه
بیان مذهبین نموده شد زیادتی دران غیر ممکن است وکذلک نقصان تا آخر
سن وقوف اما انچه در کتب اطبا واقع است که فلان چیز حرارت غریزی را زیاده
میکنند مقصود ازان ظهور اثر اوست کما هی بزوال مانع بروز اثاره

زیادتی حرارت حقیقیه نیست بلکه از کثرت رطوبات غریبه که در معده مجتمع
شود و بمنع ظهور اثر حرارت و قصور در هاضمه افکنند اگر گویند که رطوبت حرارت
را ضعیف ساخته صادق باشد لیکن چنانچه هر گاه بچیزی از آلات شود و حرارت
بحالت خود راجع گردد اگر گویند که فلان چیز مزید حرارت است درست باشد
فافهم و آنچه ایراد کرده اند که اگر حرارت شباب بیشک افزون از حرارت
صبی نباشد تدبیر اجزائش ممکن نبود چه آنکه اعضای شباب بزرگتر از
اعضای صبی است و تدبیر عضو صغیر که قوتش بحسب اندازه عضو مقدرست
بتدبیر عضو کبیر کافی نباشد جوابش آنست که اعضای صبی اگر خورد است
لیکن چون در این هنگام عضو در تزاید و تمدید است جهة نمو انتما او تمام
مقام کبر عضو است و آن حرارت که در صبیان بتنمیه توجه دارد در شبان
بحفظ اعضا که کبر یافته است مصروف میگردد اما مخالفت حرارتین مذکورتین
در حدت و لینت شکی ندارد زیرا که در صبی چون رطوبت بیشتر است ظهور
حرارت کمتر است بهر آنکه حرارت شی رطب اسکن و الین میباشد و حرارت
شی یابس احد و الذع می باشد چنانچه مشهود است که اگر آب یا سنگ را
گرم کنند با تش واحد گرمی سنگ بیشتر از گرمی آب محسوس میگردد و سبب

اوزني

افزوني رطوبت صبيان جهة آنست كه موضوع اينها يعني ابدان ايشان قريب
بمبداء است ارطب باشد و سن الوقوف الا ان القوة لم تضعف بعد
و سن كهولت آنست كه ظاهر ميشود در وي نقصان مگر آنكه قوة هنوز ضعيف
نشده باشد يعني اگرچه نقصان در بدن ظاهر ميشود چنانچه ذهاب نضارت
و بياض موي بران دلالت دارد ليكن قصور در قوة ظهور نميكند بنوعي
كه معتد به باشد و هذا قريب من ستين سنة و اين سن قريب است
بشصت سال و يغلب البرد واليبس في هذا السن و غلبه
بنابر ميكند الاستيلاء تحلل بر رطوبت اصلي سردي و خشكي درين عمر غلبه
برد بنابر نقصان حرارت غريزيست و غلبه يبوست بنابر استيلاء تحلل بر
رطوبت است درين وقت و سن الانحطاط مع ظهور ضعف القوة و
هو سن الشيخوخة الي آخر العمر و چهارم سن انحطاط است با ظهور
ضعف بين در قوة و ازا سن شيخوخة نيز گويند و حد اين سن تا آخر عمر است
و يغلب البرد والرطوبة الغريبة في هذا السن و غالب ميشود
برد و رطوبت غريبه درين سن و وجه غلبه برد و يبس درين نيز همانست كه سن
در كهولت گفته شد و اشتداد برد و يبس شيخ نسبت بكهل نيز متحقق شد

صلابت عظام و خشکی جلود دال بر استیلای برد و یبس درین دو سن
است اما غلبهٔ رطوبت غریبه در شیخوخت بهر آنست که هاضمه درین سن
بواسطهٔ ضعف حرارت ضعیف میشود و بدان سبب رطوبت فضلی در
بدن بیشتر میگردد و همهٔ اعضا را تر طلب میدهد نه ترطیبی که بر سبیل تغزیر
در جوهر سرایت کرده باشد چنانچه در صبی است بلکه بر سبیل
بلّته و بغیر اختلاط شده رطوبت صبیان را برطوبت شاخ سبز
مثل داده اند و رطوبت شیخان را برطوبت چوب خشک که در آب تر
کرده باشند و درینجا رطوبت در جوهر شی نفوذ نمیکند و با وجود
امتزاج تمیز اجزای یابسه از اجزای رطبه میتواند شد بخلاف چوب
سبز که در وی این امکان ندارد انتباه رطوبت غریبه سبب
مزید جفاف اعضای اصلی است بهر آنکه رطوبت مذکور محیط بر اعضای مذکور
میباشد و ازین سبب منع غذای آن مینماید علی ما ینبغی و حال آنکه
خود بشایستگی اغتذا اند الا زیرا که فضله است پس بالضرور جفاف
در تزاید میباشد تا که کار باتمام رسد و اگر رطوبت غریبه درین سن
نمیبود جفاف در مشایخ نسبت بکهول بر ظاهر می نمود فایده موت

از اصطلاح

در اصطلاح حکما دو گونه است طبیعی و اخترامی طبیعی آنست که رطوبات
اصلی صرف شود تا بصرورت موت واقع شود و اخترامی آنست که اگرچه
رطوبت و حرارت غریزیه برحال باشند اما از اسباب خارجیه چون قتل و غرق
و امثال آن و از امور داخلیه چون امراض مهلکه و جز آن موت واقع
شود و اخترام بخار معجمه قطع است و این دو موت غیر طبیعی نیز گویند و پوشیده
نماند که انچه از تقدیر انسان گفته شد بنابر اکثریت و باعتبار اقالیم معتدله است
والا در بعضی از امکنه در سی سالگی شیخوخت روی نماید و در بعضی دیگر تا شصت
سال شباب میباشد علی حسب الاقالیم و پوشیده نماند که وجوب موت به براهین حال
ثابت شده و اما تعیین اکثر مدت حیات و حصر او بصد و بیست سال
غیر مدلل است و از بعضی مرویست که گفته اند ممکن است که انسان نهصد و شصت
سال عمر یابد والله اعلم اما الالوان اما رنگها فالابیض من
البلغم پس رنگ سفید از بلغم است زیرا که رنگ بلغم سفید است پس هرگاه او غالب
اید رنگش بر جلد ظهور مینماید و باید دانست که بر دو صرف نیز از مبیضات
جلد است زیرا که موجب قلت تولد خون و صفرا و سودا است و مع ذالک
انچه متولد میشود از انها بواسطه برد غلیظ غایر میباشد و بسوی خارج بدن

نمیتوانند رسید بهر آنکه بسبب حرکت حرارة است و آن خود مقهور برودت
شده و شک نیست که رنگ اصلی جلد سپید است همچون دیگر اعضاء اصلی
زیرا که عصبانی است و تلون او از اخلاط است و هرگاه آن تلون باز رسید
بالضرور رنگ خود مینماید و هو البیاض و فرق در میان ابیضین آنست که آنچه
از بلغم میباشد با زبل و لین جلد بود و بعد از زند اوست و شدت ظهور
برودت در ملمس لازم میباشد بخلاف برد ساذج والاحمر من الدم
و سرخی رنگ از خون پر غالب است زیرا که خلط سرخ همین است و
احمر ناصع که در حد صفرا مضبوط است ان قسمی از لون اصفر است کما
لا یخفی و قید شدة غلبه خون در احمر از جلد جهة آنست که خلط دم ازانکه
میل بغلظة دارد نسبت بصفرا تا فزونتر از حد اعتدال نباشد
متحرک شده بظاهر بدن نمیتواند گرائید و الاصفر من الصفراء و زردی
رنگ از غلبه صفرا است در اکثر و گاه باشد که زردی از قلت خون در رنگ
واقع میشود چنانچه در زنان حایض مشهود میشود و فرق بین الصفرتین
آنست که آنجا که صفرا غالب میشود با اشراق میباشد و علامات
حرارت موجود می بود بخلاف آنچه از قلت خون بود که مقاسات

امراض و استخراج دم بافراط شاهد برانست والاسود من السوداء
و رنگ سیاه از غلبهٔ سوداست خواه غلبهٔ او بنابر کثرت تولد او
باشد حقیقةً یا بنابر وقوع سدّه باشد در مخارج که چون از برآمدن
بند خفش باز ایستد بالضرور ممتلی شده بظاهر بدن مدفوع میگردد
اما السحنة فهي حال الجسد في السمن والهزال اما سحنة
پس آن درینجا عبارتست از حالیست بدن باعتبار فربهی و لاغری
و مقصود ازین بیان اسباب فربهی و لاغریست فالسمن
الکائن شحمیات فهو من البرودة والرطوبة پس
فربهی اگر از پیه است پس آن از برودت و رطوبت است زیرا که سبب
مادی شحم و مجمد او برودتست لهذا در ابدان بارده و اعضاء بارده چون
امعاء و پیشانی آن بیشتر متولد میشود و درینجا ایراد میکنند که قلب گرم تر
از سایر اعضاست بالاتفاق و مع ذلک شحم بروی بیشتر است و جواب
آنست که شک نیست که طبیعه باذن حکیم مطلق جل شانه مهما امکن در اصلاح
بدنست و هر عضوی را بحسب لایق وی محافظه میکنند پس قلب که گرم ترین
اعضاست نزد طبیب بنا بر علیه پیوسته طبیعت ماده شحمی بروی باید بنبند

تأثیه خولست و آن از رطب از متین دم بود و سبب قلة شحم ۱۲

و بدان سبب پوست در روی او محتاج [illegible] ترین اعضاست ۱۲

ممد رطوبت باشد و از آنکه غشای قلب محیط است جهة برودت
مزاجیه عاقدان آن ماده شحمیه میگردد و هرچه از آن از حرارت قلبیه میگدازد
عوض آن دیگر طبیعت ارسال میسازد لکنها هو من شانها لاعتنا
ئها بامر القلب و ان کان لحمیا فهو من الحرارة و الرطوبة
و اگر فربهی از گوشت است پس آن از حرارت و رطوبت است زیرا که
سبب مادی او دم متین است و غلیظ و دم از همه اخلاط ارطب است
و سبب فاعلی او حرارت است که هرچه از رطوبت مائیه در گوشت
بتحلیل و تبخیر انصراف نموده بصورت لحمی می آرد و الهزال ان
کان مع السمرة فهو من الحرارة و الیبس و لاغری اگر با سمرة
باشد پس او از گرمی و خشکی است زیرا که سمرة که از آن ادمة نیز گویند
و آن عبارت است از سیاهی کم که مشرق باشد ترجمه او گندم رنگ
است و چون با لاغری جمع شود سببش احتراق اخلاط خواهد بود یا حرارة
محرقه جلد که محلل رطوبات و موجب هزال گردد بهر تقدیر دلیل گرمی و
خشکی باشد و ان کان مع البیاض فهو من البرودة و
الیبوسة و اگر لاغری با سپیدی رنگ باشد پس او از سردی و خشکی

باشد

باشد زیرا که سپیدی دلیل قلت خونست و قلت خون باعث برودت
است و لاغری دلیل قلت بلغم است و قلت بلغم موجب یبس است و اما
الفرق بین الذکر و الانثی اما فرق در نر و ماده باعتبار مزاج
ذاتیست که میگویند فالذکر احر و ایبس یعنی نر گرمتر و خشکتر است
و الانثی ابرد و ارطب و ماده سردتر و ترتر است باید دانست که جنس
انثی ارطب از جنس رجال است و هر فرد رجل گرمتر از هر فرد نساء است
که عورت گرمتر از مرد باشد و این معنی قادح مقصود نیست و بتعمیم حرارة
ذکور بوجه مسطور نقض بردارد و دلیل بر حرارت ذکران چند چیز است
یکی آنکه تکون ایشان اسرع است از تکون اناث چنانچه در تشریح رحم گفته اید
دویم آنکه سقوط بیشتر جنین ذکر را میشود و سرعت تکون و سهولت سقوط
دلیل حرارت مزاج است زیرا که حرارت کیفیتی است فاعله محرکه سیوم آنکه
تولد پسر در جانب ایمن می باشد و شک نیست که طرف ایمن حیوانی گرمتر
از ایسر است چهارم آنکه ثابت شده که هر که منی او گرم بود در اکثر او را
فرزند نرینه آید پنجم آنکه محقق است که افعال مردان بیشتر و قوی تر از
زنان میباشد و این جمله نشان حرارتست و آنچه در بعضی متقدمین منقولست

باعتبار مزاجات اعضاء رئیسه که مقتضای ذاتی مزاج ذکوری است
لیکن نظر باعضای باقیه و نظر بمجموع مزاج بدن نسا است ١٢

رحم

که مزاج زنان گرم تر از مزاج مرد انست باستدلال انکه ایشان را حیض
می آید و قوی دلیل غلبه خون است حرارتش داده اند لا نسلم که کثرت
خون زنان بواسطه کثرت حرارت باشد بلکه بسبب قلت
تحلیل است زیرا که برودة مزاج و کثرت سکون ایشان مانع تحلیل خون بدن
ایشان است و چون تحلیل کما ینبغی نشود حکم مطلق ازین طریق اخراج او
مقرر نموده پس کثرت عارضیه خون در زنان از عارضه برودت نه
از سبب حرارت المقالة الثانیة فی التشریح و هی تشتمل علی والله اعلم
فصول مقاله دویم ثابت است در تشریح و ان مشتمل است بر
فصلها بدانکه تشریح در لغت اظهار و کشف شی است و در اصطلاح
عبارت است از علمی که بآن شناخته شود حقیقت و صورت و
کیفیت و کمیة اعضا و باید دانست که انتفاع از تعلیم تشریح ظاهر است
خواه از جهة عمل اما انتفاع از جهة نظر یعنی علم مجرد از بیان عمل بدیهی است علم نظر باشد خواه از جهة
که چون اطلاع بر تشریح شود معرفت بدن کما ینبغی حاصل میگردد و بدان
سبب بحث از احوال و عوارض بدن اسهل میباشد اما انتفاع از جهة
عمل بر وجوه است یکی انکه چون مواضع اعضا متحقق شود وضع ادویه موضعیه

یعنی

بحیثی که نفوذ قوة آن بعضو معضود اسهل باشد ممکن بشود و همچنان در ادویه
مشروبه چون وضع اعضا معلوم باشد حسب آن در دوائی که مخصوص عضو است
تصرف میتوان کرد از امتزاج تا ضعیف یا قوی موافق تقاضای محل مرض ضبجیه
هر جایگاه او مذکور بشود دوم آنکه هرگاه عضوی از جای بلغزد یا برآید رد او
بر هیئة طبیعی آسان باشد سیوم آنکه از ربط و قطع شریان و عصب را چون
وضع معلوم کرده باشد آفت نرسد بالجمله نفع داشتن تشریح محتاج
بشرح نیست جهة تفهیم المؤزجی نموده شد کافیست الفصل الاول فی
العظام فصل اول در تشریح استخوانهاست و منافع استخوان در بدن ظاهر است اول
اما الجمجمة فهی مرکبة من سبعة اعظم اما کاسه سر مرکب است
از هفت استخوان اربعة کالجدران چهار قطعه از آن همچون دیوارها
که از هر طرف بلقطعه ایستاده است و این عظم نسبت بقحف سخت واقع شده
جهة آنکه وصول صدمات و وقوع سقطات بیشتر بر همین است و
سخت تر از همه استخوان موخر است و جدار مقدم را عظم جبهه گویند و موخر
را عظم قمحدوه و دو عظم دیگر که یمین و یسار واقع است مسمی بحجرین اند و حجری اند
از آن گویند که سخت اند نسبت بعظم جبهه و در زیر دو عظم گوشت مخلوق شده

و مجموع چون چهار دیوار استوار شده و قحف بران موضوع گشته و واحده
کالقاعدة و یک استخوان ازان عظام سبعه مانند قاعده یعنی سطح
سفلی است مر سایر عظام را و بناء همه انها بر وی است و عظم مذکور کثیر
الاضلاع اسطوانی الشکل کثیر الصلابة واقع شده زیرا که حامل همه استخوان
هاست و انصباب فضول دماغی و صعود بخار بدنی بدو دایم است و در وی
ثقبه ایست که از اعلی حنک تا فم نافذ شده و فک اعلی دران مرکوز است
و از اعظم وتدی نامند و الباقیان یتألف منهما القحف و دو استخوان
دیگر که باقی مانده مرکب شده است ازان پوشش سر که بمثابه سقف بر جدران
موضوع گشته و این دو استخوان نرم و ضعیف الجرم اند و نفع در خانه
عدم شده صلابة وی را ابی آنست که تا بخار محلل نفوذ دران با سهل
تواند کرد و گرانی بر دماغ نیارد و بعضها مسقوب الی بعض
بل ... یقال لها الشئون و بعض ازین استخوانها در بعض یکدیگر
تداخل کرده بدرزها چه که گفته میشود از الشئون باید دانست که هر واحد
ازین استخوانها را دندانها است و گاواکیها مانند اره و دندانها در گاواکیها
پیوسته گشته و این مفصل را انسان گویند و درز خوانند و همه درزها پنج ا

ازان

سه از ان درز حقیقی است یعنی فی الحقیقة اجزاء قرونی استخوان مانند
زما هر یک در حفره دیگر تداخل کرده است و دو دیگر درز دروغین آنست
یعنی مانند درز می‌نماید و لیکن حجم اینها در حجم او غوص نکرده و تداخل
ننموده است بلکه در سطح ظاهری منحصر و مقتصر شده لهذا این را درز
قشری گویند لحد و تنها علی القشر و هر یک ازین درز خمسه
بیان میشود بدانکه درز حقیقی سه است یکی از ان مسمی است باکلیلی
و او با جبهه و هر دو استخوان یافوخ اشتراک دارد و مقطعش چون منتهی
اکلیل است که بر سر می نهند باکلیلی منسوب و موسوم شده و اکلیل بپارسی
تاج است و درز مذکور قوس مانند است بدین شکل و دوم
از ان مسمی است به سهمی و این درزیست مستقیم در وسط طولانی
سر و از انکه درز اکلیلی قوس مانند است و از وسط او درز سهمی راست
در طول رفته است این را بسهم نسبت کرده اند یعنی بمثابه تیر است
که در وسط کمان منتصب گشته بدین شکل و این را سفودی نیز
گویند بفتح سین مهمله و ضم فاء مشدده و سکون واو با دال مهمله و
یای نسبت و سفود آلتی است که بدان گوشت را کباب میکنند یک طرفش

راستا

قوسی پیدا باشد و در وسطش عمود مانندی منتصب و سیوم از آن
مسمی است بلامی و لامی از آن گویند که درز مذکور بلام یونانی که
همچون دال پیدا باشد می‌نماید بدین شکل د و این درز مشترک است میان
موخر هر دو استخوان یافوخ و محدود و گرد دو طرف درز لامی تا عظم وتدی
منتهی شده اما دو درز غیر حقیقی که آن را کاذب گویند و قشری خوانند
در طول سر واقع اند بر استدارت است یا درز سهمی رفته اند یکی از یمین
و یکی از یسار بدین شکل و از جمله درزها صادقه و کاذبه



این شکل د حاصل می‌شود و خطوط سیاه نشان درز
قشری است و سرخ علامت درز ثلثه حقیقیه که مذکور شد
و هذه العظام تسمی قبایل الراس و این استخوانها که
کاسه سر را قبایل الراس نامند و نفع متعدد بودن آن است که دماغ که عضو
رئیس و مخزن مشاعر است در سر و قایه اوست و بدیهی است که عضو
گردی عظمی که از عظام متعدده مجعول باشد استوار پیدا باشد نسبت بدانکه
یک لخت بود و در سریان عفونت که در جزوش وارد می‌شود ابعد
می بود بالنسبة الیه و اما اللحی افالا علی مرکب من اربعة

عظ

تتمه عظاما اما لحی بالا مرکب از چهارده استخوان است والاسفل

من عظمین مثلا صقلین دلحی زیرین مرکب از دو استخوان است که

باهم پیوسته اند یعنی یک قطعه از یمین آن ویک قطعه از یسار ودر تحت

ذقن هر دو بهم پیوسته اند ودر بعض نسخه مثلا صقلین نیست نست باید دانست

که لحی با الفتح منبت لحیه راگویند یعنی محل روئیدن ریش وحد ابن

دو استخوان از ابرو تا زنخدان است در طول واز صدغ تا صدغ در عرض

وصدغ بالضم ناگوشش راگویند وحد فاصل میان لحی اعلی واسفل

نمایان است ولحی را فک نیز گویند بفتح فا اکنون بدانکه فک اعلی از چهارده

استخوان مرکب شده است بدین طریق که شش از آن مر هر دو چشم را

ودو عظم دیگر اند که هر واحد مثلث است ودو عظم دیگر اند که منحرف واقع

اند ودو عظم دیگر که بر آمده اند در وسط که انرا عظم وجنه گویند ووجنه بفتح

واو وسکون جیم وبا نون وبا پارسی خباره است ودو استخوان

ازان مر بینی را است وچون معرفت عدد عظام مذکور کما هو حقه بدون

مشاهده از جمله متعسرات بود بتعداد اجمالیه اقتصار نمود وپوشیده نماند

که در اصل بینی دو استخوان است تا نصف بینی رسیده وبعد ازان

دو غضروف که با استخوان مذکور اتصال دارند ناشی شده اند در
منتهی الیه او گشته و فیما بین غضروفین و عظمین را ستار است غضروفی
ماجز شده است و جوف الف را دو قسم ساخته و منخرین عبارت
ازین دو تجویف است و این دو منخر تا اصل بینی رسیده اند و باز
یکی شده و درین مجمع دو راه افتاده است یعنی دو ثقبه در آن گشوده
یکی از عظم مصفاة جهت خروج الایش دماغ دوم از جانب جنه وصول
نسیم بریه و خروج رطوبات حلق عند حاجت و مصفات بالکسر
استخوان است نرم و متخلل که بر وجه آن دو عصبه زایده
که آلة شم اند موضوع شده و در وی ثقبهاست بسیار مانند
ثقبهای اسفنج فایده ثقبها ظاهر است که واسطه وصول رایحه
مشمومات و انحدار فضلات است اما نفع تعاریج و پیچهای ثقبها
انست که تا هوای مشمومه بتدریج تعدیل یافته و اصلاح گرفته
بدماغ رسد و بدان سبب دماغ از برودت هوای خارجی
که دفعة رسد و افاد او نماید محفوظ ماند فتبارک الله احسن الخالقین
فایده چون الف داخل فک اعلی بود و تشریح عظام ان مو

مجملا نموده الف را علیحده بیان نفرموده وکذلک اذن را که داخل
عظام حجریه است جدا ذکر نکرده اما فک اسفل از دو استخوان پیوسته اند
چنانچه گفته شد و هر دو فک آنجا که ملتقی ایشان است و هنگام
حرکت دهان فصل بینهما نمایانست منضم شده اند و بر بالهای استوار
مرکوز گشته من اثنین وثلثین سنا الی و هر دو لحی از سی و دو دندان
مرکب است چنانچه مفصل گفته میشود بدانکه شانزده دندان در فک
اعلی است و شانزده در فک اسفل و این باعتبار اکثر الناس است
و الا گاه باشد که در بعضی نواجذ نبود و در فکین زیاده از بست و هشت دندان
نباشد اما اسامی اسنان بدین وجه است که مذکور میشود ثنایا و آن
چهار دندان پیش است دو بالا و دو زیر و بعد ازین رباعیات است
بهمان وجه و این هشت دندان عریض اند ~~یعنی شلیع رباعیات~~ و سرها
تیز دارند تا قطع اشیا باسانی شود و بعد ازینها انیاب اند و آن نیز چهار اند
دو اعلی و دو اسفل و جرم اینها گنده و سرهای ایشان نوک دار است تا کسر
اشیای صلب اسهل بود و اینها را به پارسی دندان نیش گویند
و بعد اینها طواحن است و اینها را اضراس نیز گویند و طواحن شانزده است

هشت در فک اعلی وهشت در فک اسفل پس از هر جانبه چهار لحیه چهار
مرئی است واینها را بپارسی دندان آسیا گویند دندانهای مذکور اگنده وبهر
مخلوق شده اند تا طحن یعنی سحق اشیای آسان باشد وبعد اینها نواجذ
وان نیز چهار است دو بالا ودو زیر وماورای اینها محل او بیدن دندان نیست
واینها را اسنان الحلم نیز گویند زیرا که در اکثر امر بعد بلوغ میرویند تا سن وقوف
واسنان مذکور را بپارسی دندان خرد ودندان عقل گویند باعتبار آنکه بعد
بلوغ که کمال عقل است برون میکنند نه آنکه اگر در بعضی اینها بر نیاید باعث نقصان
عقل او میشود کما لا یخفی ثنایا جمع ثنیه است وانیاب جمع ناب واضراس جمع
ضرس است ونواجذ جمع ناجذ بذال معجمه فایده اگرچه در مجمل اللغة نوشته که
نواجذ بین الناب والاضراس است ودر نهایه گفته که نواجذ از اسنان
ضواحک یعنی آنکه در حالت ضحک ظاهر میشود وبعضی مرادف انیاب
واضراس دانند اما اکثر واشهر همانست که گفته شد انها اقصی الاسنان اند
باید دانست که هیچ استخوان حس ندارد مگر دندان واین بر تقدیر یست که
او را از عظام دانند اگر از عصب دانند حس او بوجه احسن ثابت میشود
واز آنکه دندان در ظاهر صلابت وبیاض دارد ومغز ذلک ذی حس است

دقت

اضراس

ودر صلب

در خلقت وی حکمارا اختلاف افتاده بعضی بران اند که استخوانست و
حس در ذات او نیست اگر ذی حس میبود از تراشیدن و سایید
متالم میشد ولیکن الم و وجع که در وی ظاهر میشود سببش یا سوء مزاج
عصب است که باصول دندان التحام دارد یا ورم عمور و از انکه این اعضا
با دندان شدید الاتصال واقع اند چنان متخیل میشود که وجع در نفس دندانست
و بعضی بر انند که او عصب است اگر عصب نمی بود از سردی و گرمی منفعل
نمیشد و از تیزی خدر نمی گشت و پوشیده نیست که خدر عصب را
میباشد و خدر دندان مسمی است بضرس اما حق انست که گوهر دندان از
استخوانست و عصبهای دماغ بگوهر او پیوسته و با وی امیخته و این
عصبها در بیخ او بیشتر است پس احساس وجع و ضربان و تخدیر بواسطه
عصب است و صلابت و تفتت و عدم تاذی از خراشیدن بنا بر
اصل جوهر است که استخوانست بالجمله حس در دندان متحقق است بهر کیفیت
که باشد و جالینوس گفته که دندان حس دارد دگاه باشد که محتاج میشود بحس
لب و نابت قره و شیخ و تابعانش همه بر همین اند و ایضا اختلاف کرده اند
در انکه تولد او از نطفه است یا از غذا یعنی از خون و انچه محقق شده تکون او

از خوني شبيه بمني است زيرا كه طفل از انكه قريب العهد بتكون است
مزاج او را اصالة خون بمزاج مني اسهل ميباشد جهة مشابهت سن مزاند
و چون قوه فاعله ملاقي ميگردد ماده قابله را كه در منبت الاسنان است
بالضرور دندان رويده ميشود و ماده اش بسكه شديد المشابهة بمني است
اگر گويند از مني متكون ميشود نيز ميشايد و ازين جهة است كه دندان را از اعضاء
اصليه شمار نكرده اند و گفته اند كه اعضاء اصلي انست كه از مني متكون شود
و تكونش از مني عام است از انكه بواسطه باشد كما في السن يا بدون
واسطه كما في بواقي الاعضاء الاصليه اشتباه گاه باشد كه دندانها در مشايخ
بعد سقوط دیگر مير ويد حتي كه حكايت كرده اند كه شخصي بود كه ششم بار دندان
بر اورده بود و در نبات اسنان درين سن چند قول است يكي انكه ماده
سن نمو است كه باقي بود درين وقت تامي شد دوم انكه ميتواند
كه بعض مشايخ را مزاجي عارض شود شبيه بمزاج صبي پس متولد شود در سن
بعرض سيوم انكه انچه در مشايخ مير ويد دندان نيست في الحقيقه بلكه
جنس ثاليل است كه سخت شده و قايم مقام دندان گشته چنانچه هم گفته
عصبي كه متصل است بدندان بعد سقوط دندان مكشوف ميشود و بتدريج
درشت ميگردد

درشت میگردد وگوشتی که در نواحی ویست زیروده میگردد از منفع
پس عصب مذکور قایم مقام دندان مینماید و فی الحقیقة دندان نیست
واما الید فکل واحدة مرکبة من کتف، اما دست پس هر یک
ازان مرکب است از کتف که آنرا به پارسی شانه گویند وان استخوانیست
معروف مثلثی شکل که از یک طرف عریض و تنک جرم واقع شده
واز طرف دوم اگنده وغلیظ وبعضی از اصحاب تشریح گفته اند بر سر شانه
انسان دو پاره استخوانست که انرا اقلمة الکتف گویند واین مخصوص به
انسانست ودر دیگر حیوانات نیست وان دو زاید که یکی فوق شانه
ودوم خلف است وبسبب همین دو زایده کتف با چنبر گردن مربوط است
که انهارا منقار الغراب نامند ومنافع هر عضو ظاهر است وزیاده بران
که مرقوم شود لکنون بدانکه در کتف سه لغت است یکی فتح کاف وسکون تاء
فوقانی دوم کسر اول وسکون ثانی سیوم در هر دو فتح پوشیده نماند
که کتف فی الحقیقة در ید داخل نیست زیرا که شروع ید از منکب است
ومنکب المجلس مفصلی را گویند که مجمع استخوان شانه و بازوست

وانرا بپارسی دوش گویند پس تعداد کتف در بدن مجاز باشد یا مشعر
بر اختلاف اقوال فی حد الید و عضد مرکب است از دو استخوان بازو و باید دانست
که اگر استخوان بازو اگرچه فی الحقیقة مولف از چهار استخوانست اما اصل
یک استخوان بزرگ است و سه پاره دیگر بر سر و بیخ او ملتصق شده
و مجموع یکی مینماید لهذا می گویند که عضد یک استخوانست و استخوان بازو
خمیده مخلوق شده و مستدیر او خم او یعنی محدب او طرف وحشی است
و مقعر او طرف انسی و وحشی انچه طرف خارج بود و انسی انچه طرف بدن بود
باشد و الساعد مولف من عظمین متلاصقین یسمیان بالزندین الاعلی و الاسفل
و مرکب است بدار ساعد که ساخته شده از دو استخوان که بایکدیگر پیوسته اند
در طول انرا که در سمت نر انگشت است زند اعلی گویند و انرا که در سمت انگشت
خورد است زند اسفل نامند و اگرچه استخوان ساعد نیز چهار پاره است اما
اصل و بزرگ دو عظم است و دو پاره خورد یکی بر اعلی و یکی بر اسفل ملتصق
گشته و مجموع دو پاره مینماید لهذا گفته اند که ساعد از دو عظم مولف است
و استخوان ساعد خمیدگی ندارد و منافع خمیدگی عضد و عدم خمیدگی

ملتصق

ملتصق

ساعد و جان

ساعد و جز آن در خلقت جزو جزو عضوی از اعضا باشتمال مختلفه فواید است
که بجز علم الهی احاطه آن متعذر است و پاره از آن در مطولات مسطور گشته
والرسغ مولف من ثمانیة اعظم و مرکب است ید از رسغ که مولف است از هشت
استخوان از انجمله هفت اصلی است و یک زاید آنچه اصلی است بدو صف
نهاده است سه از جانب ساعد و چهار از جانب اصابع و در وسط
پشت دست هر دو صف باهم پیوسته اند و آنکه زاید است در طرف خنصر در
عظم صف ثانی موضوع شده و وقایه عصبی است که بکف در آمده است یعنی
عصبی که بکف در آمده است استخوان زاید پناه او گشته است و عظام مذکور
جمله تجمیه گی دارند و سخت و آگنده و بی تجویف اند و شدید الارتباط و گرنه
چنان بودی در کار دست فتور تمام رو نمودی و رسغ بضم اول و سکون ثانی
یا ضم ثانی پشت دست را گویند و در اصطلاح اطبا بند پایی را نیز گویند
و بجای سین صاد نیز لغت در انست و استخوانهای رسغ دست و پا را
بپارسی خرده گویند و کف مولف من اربعة اعظم و مرکب است و شت
آنکف که مولف از چهار استخوان است و پوشیده نماند که در کف چهار
استخوانست که از انگشتان تا وسط کف موضوع شده تا در تقعیر کف

ازان

معادن باشند و سبابه و وسطی و بنصر و خنصر با بن چهار استخوان

پیوسته است بخلاف ابهام یعنی نر انگشت که با استخوان رسغ

پیوستگی دارد و استخوان کف را مشط گویند و مشط با رسغ پیوند محکم گرفته است و

اصابع موتلفة من خمسة عشر عظما و مرکب است دست از پنج انگشت که موتلف از پانزده استخوان

اند در هر انگشت سه پاره پاره زیرین نسبت بزبرین اعظم است تا حامل از محمول قوی تر باشد

که اینمعنی باعث جودة شکل و فعل است عظام مذکور بی تجویف اند و فیما بین سلامیات

نیز هاکه هستند محتوا اند از استخوانهای ریزه جهة توثیق و اینها را سمسمانیه گویند بفتح سین مهمله

و سکون میم و فتح سین مهمله ثانی و میم ثانی و الف و کسر نون و فتح یای تحتانی مشدد و بای

موقوف و سلامیات جمع سلامی است بالضم و هی المفاصل فایده چون در مباشره

افعال ایدی و احتکاک بدن و لقط اشیا احتیاج تمام باصابع بود خالق مطلق بر

آنها از ناخنها پشتی داده تا بواسطه اینها حصول مرام با انتظام شود فتبارک الله احسن الخالقین

و ناخن را بتازی ظفر گویند بالضم و بالضمتین و اظفار جمع اوست و اظافیر نیز آمده است

و آنچه جوهری گفته که جمع ظفر اظفر است غلط است و از آنکه ظفر همچون شعر من الزوائد است

نه اعضا در متن ذکر نیافته و اما العنق فمرکب من سبعة اعظم هی فقار العنق اما گردن

مرکب است از هفت استخوان و آن فقار عنق است بدانکه فقار جمع فقره است و فقار

استخوانها خورد

استخوانهای خورد مثقوب الوسط است که از اصل گردن تا نشستگاه موضوع
گشته و نخاع از دماغ دنباله مانند درینها منحدر شده و فقار پنج مرتبه دارد
نخست مهره های گردن است و عدد آن هفت است دوم مهره های
پشت است و عدد آن دوازده است سیوم مهرهای کمرگاه است و عدد
آن پنج است چهارم مهرهای عجز است و عدد آن سه است پنجم مهرهای عصعص است
و آن نیز سه است جمله سی فقره است و در خلقت فقار منافع بیشمار است
چنانچه در مطولات مسطور است و انفع ترین منافع آنست که باعث انتصاب
قامت و حافظ اعضا از اصابت آفت و وقایه نخاع که منبت اعصاب است
باشد و کامل فواید فقار گردن آماله سر است راستا و چپا و صیانت قصبه ترین
ریه است و مری و سایر فقار عنق و ظهر غیر فقره دوازدهم پشت که با قطن متصل
است هر دو پهلو زایده دارند بمثابه فزونیهای اصل بال بهذا این زواید را
اجنحه گویند و نفع این جناحها یعنی بالها وثاقت جرم فقره است و دفع لواحقات
خارجیه از اعضاء باطنیه شریفه و بر پشت همه این فقره ها زواید بسیت خار نماید
مانند و آنها را شوک و سناسن گویند بفتح سین مهمله و نون و الف و کسر سین
ثانی و سکون نون ثانی و مفرد سنسنه است و زواید مفصلیه که واسطه

انتظام فقرات است بایکدیگر مسمی است بشواخص ومفرد او شاخص
هر چند فقرهای عنق خورد تر از مانعت خود است جهت انکه واجبست در جودت
هیئت و نظام فعل شی مرکب از اجزاء متعدده علی سبیل التفوق که حامل ثقلتر
از محمول باشد لیکن از ثقبهاء فقار علوی وسیع تر از سفلی است تا نخاع از اصل
اکنده بود و تا میرود بتدریج میکاهد ذنب مانند کما هو شایع فی النهر واصل الانهر
واز یمین و یسار هر مهره یک عصب برامده است و از مهره اخرین یک عصب چنانچه
در تشریح اعصاب گفته اید انشاالله تعالی وتقدس و اما الترقوة فمرکبة من عظمین اما
جبر گردن مرکب است از دو استخوان باید دانست که از دو پاره استخوان ناهموار
بر عظام القص که عبارت است از استخوانهای سینه موضوع شده است در
وسط که انجا را النحر گویند هر دو پاره باعظام سینه پیوسته اند و بینها فرجه ست
چنانچه مشهود است و طرف اخرانها باستخوان کتف و عضد مربوط است
و استخوانهای مذکور خمیدگی دارد و اندرون خمیدگی ثقبهاست و گذرها که
رگها از ان بر دماغ برامده اند و اعصاب دماغ از ان فرو نازل شده
و تر قوه نحر انسان را بنا شد و بنا بر خمیدگی و گذرها که در ولیست جبر گویند
والله اعلم واما الصدر فمرکب من سبعة اعظم هی عظام القص اما مرکب است سینه
از هفت

بالصواب

از هفت استخوان و آنرا عظام القص بضم قاف و صاد مهمله سینه را گویند و گویند و قص
بجای صاد سین مهمله نیز آمده چون در وضع سینه ملاک امر محافظت قلب
و ریه و مری بود حکیم مطلق بنا او عظمی فرموده و از آنکه جهة تنفس انبساط و انقباض
ضروری بود خلقت عظام مذکور لین نموده و یکدیگر را بمیانجی غضاریف ترتیب
و توصیل بخشیده و چون اضلاع که با استخوان قص پیوسته است و از انظار
که بعظام القص خبر دهند ایده سر هر ضلع در فقره که در هر عظم القص واقع است مذکور
شد هم هفت بود عدد اینها را نیز هفت گردانیده و در مقطع و نهایت این عظام
فی اوسط غضروفی عریض مستدیر المتکل و دلعیت فرموده تا واسطه بود
میان اعضا سخت و نرم و وقایه باشد مر فم معده را که شدید التالم است
از آفات خارجیه و غضروف مذکور را عظم الخنجری گویند لتشابهه بالخنجر و ترکیب
و اما الظهر
من سبعة عشر فقرة و اربعة و عشرین ضلعا اما پشت مرکب است از هفده فقره
و بیست و چهار فرغه و مراد از ظهر در اینجا از ما تحت عنق تا فقره عجز است
و درین صورت قطن نیز در ظهر محسوب باشد و اگر ظهر را مراد از ما بین فقار عنق
و قطن داریم کما فی سایر المعتبرات دوازده فقره مر ظهر را باشد و پنج مر قطن را
و اگر ظهر را از قطن جدا میگفت اظهر می بود لتوافقه بالقانون و بدانکه فقره های

دوازده کانه که از ما دون عنق تا قطن است مسمی است بفقار الصدر نیز
وبالا گفته شد که همه فقار اجنحه دارند مگر فقره دوازده همین ظهر و فقدان اجنحه
ازین بنا بر انست که کنارهٔ حجاب بدین مهره دوازدهم پیوسته است اگر اجنحه مبدا نشت
حجاب را می افراشت و استخوانهای پهلو بهمین دوازده فقره اتصال یافته از
هر طرف دوازده اما اضلاع و ضلوع جمع ضلع است و ضلع بکسر ضاد معجمه
و سکون لام با لفتح ان استخوان قوسی مشهور است که بترکی قبرغه گویند و چهارده از ان
که با سینه پیوسته هر طرف هفت مسمی است باضلاع الصدر و ده دیگر که بعد از ان
است از هر طرف پنج مسمی است باضلاع الزور و عظام الخلف و اینها بتدریج کوتاه تر از
ما فوق خود اند و پنجمین که از همه کوتاه تر است و اخرین همه اضلاع است انرا ضلع قصیرا
گویند بتصغیر و پوشیده نماند که اضلاع الصدر از ان طرف که با فقار پیوسته
در هر ضلع دو زاید بر امده است و در دو فقره او کاواکی غایره که در هر جناح
فقره واقع است مرکوز شده و در اینجا مفصل مضاعف حادث گشته و از ان
طرف که عظام القص پیوسته نیز دو زایده بر هر ضلع در فقره که در هر عظم القص
واقع است مرکوز شده اما اضلاع زور که عظام الخلف باشد انها نیز بهمان منوال
پیوسته اند اما الطرف دویم اینها غضروفی بر سر هر یک مودع است بهر دو کار

انداز

یکی از

یکی آنکه صلابت استخوان اعضاء لینه را که حجاب است و جز آن اذیت نرسد دوم آنکه
عند الصدمات بهر آنکه سر آنها در چیزی مرکوز نیست شکسته نگردند بخلاف اضلاع
صدر که سر آنها با استخوان سینه پیوسته است و از آفت شکستن محفوظ گشته بنحوی که
مذکور شد و فواید تعدد اضلاع و توصل آن با یکدیگر بعضا بعضی دراز
و بعضی کوتاه مخلوق شدن زیاده بر آنست که در نوشتن آید المؤلفه هر عضوی
دارد نفعها از حکمت بجز وجود دانا چند آنکه بتوانیم شمرد از نشرت احسان و جود و

(اما العجز فمرکبة من ثلثة فقرات و تتلوه عظمان یسمیان عظمی العانة) اما عجز مرکب
از سه فقره است و دو استخوان با او پیوسته است و این دو استخوان را عظمی العانة
گویند و حقیقت فقار مذکور و وجه تسمیه عظمین مذکورین باضافتهما الی العانة
گفته میشود بدانکه عجز بر وزن عضد و کتف ماتحت قطن واقع است و
استخوان او با استخوان قطن میماند و فقرات عجز اشد ترین فقرات است
از روی هندسه بود و تا آفت مفصل و آنچه فقراتش عریض ترین است از
اخواتها است و مخارج اعصاب اینها بر وسط جنبین نیست بلکه پس
و پیش واقع است و این بهر آنست که تا مفصل ورک که در هر دو طرف
او واقع است مزاحمت نرساند و پوشیده نماند که عجز دو پاره استخوان

پیوسته است یکی از سوی راست و یکی از جانب چپ و هر دو عظم بزرگ حجم اند
و نام خاصه ندارند لیکن از آنکه در استخوانهای مذکور چهار خانه مجوف است
هر خانه را بنامی خوانده اند چنانچه آنرا که بجانب وحشی است عظم الخاصره
گویند و حرقفه نامند یعنی استخوان تهیگاه حرقفه بحاء مهمله و راء مهمله و قاف و فا
و ها است و آنرا که اسفل انسی است حق الفخذ نامند یعنی حقه ران و این مغاکی
است بزرگ که استخوان ران در آن مرکوز است و آنرا که جانب قدام
است عظم العانه گویند یعنی استخوان زهار و هر دو عظم در وسط زهار با هم
پیوسته اند و زهار موضع رستن موی زیر ناف است و آنرا که بسوی خلف
است عظم الورک گویند یعنی استخوان سرین فایده استخوان مذکور بمثابه بنیاد است
مر همه عظم فوقانی را و حامل و پشتیبان است عظام سفلی را و بالای
این استخوان اعضاء شریفه چون مثانه و رحم و اوعیه منی مردان و مقعد
و قضیب و فرج موضوع است و هر چند هر خانه این عظم بنامی مسمی است لیکن
بعظم العانه مشهور شده تسمیة الکل باسم اشهر اجزائه و اما العصعص فمرکب
من ثلث فقرات اما عصعص مرکب است از سه فقره و بدانکه فقار مذکور غضروفی
است و زواید ندارد و بالا گفته شد که از هر فقره دو عصب رسته است الا مکرر فقره

اخوين عصعص که يک عصب رسته داو بضم عين مهمله وضم ويا فتح عين ثاني وسکون

صاد ثاني است وباستخوان نشستگاه معروف است اما الرجلان فکل واحد منهما

مرکب من فخذ وساق وقدم اما پايها پس هر واحد ازان مرکب است از فخذ و ساق

وقدم والفخذ هو اعظم العظام في البدن دران بزرگ ترين استخوانها است بدست

زيراکه حامل است اعضاء مافوق خود را وناقل است ماتحت را وهيچ اين

استخوان حسن اطاعت اوست عند جلوس و وقايه بودن بنا بر تحدب

مر عضلهء کبار واعصاب وعروق را ودر اسفلش دو زايده است جهة مفصل

رکبه که بنقره وکاواکي استخوان ساق در آمده است وبرباطات قويه مستحکم گشته

وبالاي مفصل مذکور استخواني غضروفي مستدير الشکل ذي تقعير موضوع است

واين عظم را رضفه نامند بفتح راي مهمله وسکون ضاد معجمه وفتح فا مع الها وعين الرکبه

خوانند ونفع اين انست که بسبب تقعير وکاواکي زوايد مفصل را پوشيده

دارد چون بمفصل مذکور حرکات قويه وکثيره واقع ميشود جهة توثيق او بجنابه سپر بود

باشد وافات خارجيه ازان باز دارد ومقوي او بود آنرا بپارسي آينه زانو

گويند هر چند ماتن در صدد بيان آن نشده ليکن چون متضمن فوايد ولايق منصب

شرح بود مذکور نموده شد والساق مرکب من عظمين متلاصقين وساق

وسکون صاد مهمله

[illegible]

بدل تقعير

رضفه

مرکب است از دو استخوان که بهم پیوسته اند در طول وساق نیز بطرف وحشی
تحدب دارد و بجانب انسی تقعر براهی فوایدی که در تحدب فخذ گفته شد ویسمیان القصبتین الکبری
والصغری هر دو استخوان نامیده شده اند بقصبه یکی را کبرا گویند و دویم را صغرا کبرا
ازان گویند که وی درازتر از دویمی است فی الحقیقت ساق همین است وطرف انسی
وبا فخذ پیوسته است بخلاف صغرا که خوردتر از کبری است وبا فخذ ملاقی نشده است
لیکن از اسفل با کبرا سراسر منتهی شده است ودر جانب وحشی است وعظم ساق
کوتاه است نسبت بفخذ تا در تحمل قوی ودر حرکه سبک باشد والله اعلم والقدم
مرکبت من کعب وعقب وزورقی ونردی واربعة اعظم الرسغ وخمسة المشط
وخمسة اصابع مرکبت من اربعة عشر عظما وقدم که عبارت است از ما دون
ساق مرکب است از استخوان های بسیار چون کعب وعقب وزورقی ونردی
وچهار استخوان رسغ وپنج استخوان مشط وپنج انگشتان که جمله مرکب از چهارده
قطعه اند در هر انگشت سه قطعه است مگر نر انگشت که دو قطعه دارد بخلاف
نر انگشت دست وهمه عظام قدم مشروحا مذکور میشود بدانکه کعب را بپارسی
شتالنگ گویند وتوا ودر دو جانب قدم نمایان است واین موضعی است
که ساق تا قدم بند شده واو واسطه است میان ساق وعقب وازطرف

وکوتاه تر

بالا دوازده

بالا دو زایده دارد که یکی ازان در قصبه کبری و دومی در صغری مرکوز است و طرف
سفلی کعب در عقب مرتکز است و طرف وحشی وی بعظم نردمی اتصال
دارد و طرف قدام بعظم زورقی انتباه توهم نشود بواسطه بودن کعب میان
ساق و عقب و عقب را با ساق اتصال نیست و کعب بینهما مطلقا فاصلست
زیرا که ارتکاز ساق در عقب شده است و در جوانب این مفصل استخوان
کعب جهة استقامت بند مخلوق گشته و این نیز از بالا بقصبتین و از پایین
بعقب مرتکز شده بمثابه شادروان پشتیبان یعنی او را واسطه در ساق
و عقب گفته شد و کعب بالفتح بلندی را نامند ازانست که کاعب زن
پستان برآورده را گویند و شتالنگ را که بلندی دارد بدین نام میخوانند
و بلندی شتالنگ انسان نسبت بسایر حیوانات زیاده است کما لا یخفی و
اشرف ترین عظام رجل است در افاده حرکت اما عقب را بپارسی
پاشنه گویند و استخوان بزرگ سخت جرم است که از جانب خلقت
و جنبین مستدیر واقع است مگر آنکه از طرف وحشی میل بدقت و
انحطاط دارد اما از طرف اسفل عریض و صاف مخلوق گشته تا راست
بر زمین بایستد و زواید ساق در نقره عقب مرکوز شده و حوالی وی

وزواید

عظم کعب مستحکم گشته چنانچه گفته شد و اشرف تر بن عظام پای است
در ثبات و استقامت و عقب که کتف و فلس و فرس بمعنی نامیده اند
واستوار پاشنه یعنی درست نشستن ان بر زمین نشان خیر است چنانچه
در حدیث شریف مذکور است که انحضرت صلی الله علیه وسلم ام سلمه را بدیدن
زنی جهة خود میفرستادند فرمودند انظری الی عقبیها در وجه ان گفته اند اذا
استوی عقبها استوی سایر جسدها اما زورقی استخوانی است ذی تحدب
و تقعر که حدبه او طرف فوقانی است و تقعر وی بسوی اسفل تا گوشت کف پای
وافر در آن گنجد و معاون بر ثبات باشد و باید دانست که زورقی از طرف
خلف با قدام عقب پیوسته است و از جانب وحشی بعظم نردی و از قدام
بعظام رسغ و نا شتالنگ پیوسته است اما پاشنه زیر و نشست و دو زواید
از پاشنه بر امده است و در زورقی نشسته تا استوار باشد و از مجموع مفصلی
حاصل گشته تا قدم بدان بهر دو جانب حرکت تواند کرد و زورقی از ان گویند
که وی بنابر تحدب و تقعر و طولانیت بکشتی میماند و کشتی را بتازی زورق
گویند و زورق را استخوان کف پای و اخمص نامند و اخمص بخاء معجمه
چون افعل آن جای زیر قدم را گویند که بر زمین ننشیند اما نردی استخوانیست زوال

مسدس مشکل

مسدس بر شکل نرد که بجانب وحشی قدم که عبارت است از طرف خنصر

مستدبر

موضوع شده واز جانب انسی بازورقی پیوسته قاید او حصول ثبات است

مرانجانب را برزمین وباید دانست که بعضی عظم نردی را از عظام رسغ

که عظام خرده گویند می شمارند وبرین تقدیر عظام رسغ چهار عدد میشود

وبعضی وی را استخوان علحده میدارند وعظام رسغ درینصورت از سه

بیش نمیشود واما رسغ پای مخالف است مر رسغ کف دست را زیرا که

رسغ پای یک صف است وآن دو صف وایضا این قلیل العدد است

چنانچه گفته شد بالجمله عظم رسغ بر طبق قول مصنف چهار است سه ازان

راس هما بازورقی مرتبط است از یکطرف واز قدام بسه عظم از عظام

مشط قدم متصل واستخوان چهارم نردی مسمی است چنانچه مذکور شد

فایده متحقق شده که استخوان رسغ همگی چهار است ویکی ازان که بسمت خنصر است

نردی مسمی است پس مولف که بعد ذکر نردی چهار استخوان رسغ

گفته میتواند که تقدم وتفرد ذکر وی بنا بر تخصیص وی باشد باسمی معین

مخصوص وباز در تعداد عام ضبط نمودن از قبیل ذکر عام بعد ذکر

خاص بودن شعر بر تباین کما یفهم من ظاهره وباشد که بمقتضای

الانسان مرکب من السهو والنسیان سهوی در تالیف با در سطر
واقع شده باشد اما مشط قدم پنج قطعه است در مقابله پنج انگشت
تا اتصال وی با این بر سبیل مقابلة الفرد بالفرد که واثق ترین مرتبه تقابل
است در باب استحکام ثابت باشد اما پنج انگشت مرکب است از چهارده
استخوان زیرا که نر انگشت دو استخوان دارد و باقی اصابع هر واحد سه
استخوان و مفاصل اینها را نیز سلامیه گویند چنانچه در تحقیق لفظ سلامیه
کرده شد مع فواید اخر فهذه جملة عظام بدن الانسان است همه استخوانهای
تن ادمی پوشیده نماند که جملهٔ عظام بدن سوای سمسمانیات و سوای
عظم لامی که در حنجره است و سوای عظمی که گاه یافته میشود در قاعدهٔ قلب علی
ما قال الشیخ و صاحب الکامل دو صد و چهل و هشت میشوند علی الاصح
و بحسب ظاهر و بعضی دو صد و چهل و هفت گویند بنا بر انکه حق الفخذ با
استخوان خاصره یکی میشمارند و اگر وصلهای استخوانها را که اگر چه فی الحقیقت
جدا جدا هستند لیکن در ظاهر متمیز نمی نمایند نیز تعداد فرمایند عظام
فایده دو صد و پنجاه و شش باشد و منفعتها شدید بنیة البدن و حفظه
استخوان استواری و محافظت عمارهٔ تن است و در هر جزدی

ازان

انیعه

و ی

هزاران صنایع مبرهن فتبارک الله احسن الخالقین انتهی در ذکر اجمالی عظام

بدانکه عظم سر مع در زنخ یازده پاره است و هر دو فک شانزده پاره و دندان سی و دو

و مهرهای گردن و پشت جمله سی و چنبر گردن دو پاره و کتفها دو پاره و ملت الکتف

دو پاره هر دو دست شصت پاره قرعه نسبت چهار پاره عظام القص یعنی استخوان

سینه هفت پاره عظم خاصره یعنی تهی گاه دو پاره هر دو پا شصت

پاره جمله دو صد و چهل و هشت پاره میشوند بر طبق قول اصح لهذا گفته اند

که اعداد رحم مطابق تعداد عظم بدنست الفصل الثانی فی تبیین الاعضاء المفردة

فصل دوم ثابت است در بیان اعضاء مفرده و هر واحد از ان مذکور میگردد

مجملا اتباعا بالمولف اما الغضروف فهو جسم الین من العظم اما غضروف

جسمی است نرم تر از استخوان و اصلب من سایر الاعضاء و سخت تر از

جمیع اعضاء و خلق لیحسن به اتصال العظم بالاعضاء اللینة خلقت کرده شد

عضله

تا بسبب وی پیوند عضله یعنی نرم با استخوان سخت بتدریج باشد چنانچه

بر سر پهلوها و بر شانه پیدا است و اگر قوة و آسیبی رسد عضله از استخوان

کوفته نگردد و غضروف از ان سبب چندان منعطف شود که اذیت

بعضله نتواند رسید و سوای این در هر عضوی که حاجت بدان بود هر غرض

موضع گشته فسبحان و تعالی شانه فایده حنجره غضروفی است و فایده غضروفی بودنش آنست که چون وی دایم الحرکت است افتاده نباشد مانند پوست و گوشت و ایضاً از عدم صلابت بجوانب حلق و لهات عند الحرکات اذیت نرسد چه اگر استخوان می‌بود اذیت امتداد و در وسط سینه آنجا که مقطع دهانهٔ عظام القص است مقابل فم معده است غضروفی است همچون سر حنجره لهذا او را غضروف خنجری گویند و او وقایهٔ فم معده است از اصابت آفات خارجیه و سر بینی غضروف است و نفع غضروفیتش آنکه تا منتصب باشد و بدان سبب منفذ نفس در خواب بسته نگردد و ایضاً دفعت استنشار بآسانی جمع شود و چون بگذارند باز گردد بحالت خود و گوشش غضروف است و نفع غضروفی بودنش آنست تا چون باد بانی استاده باشد جهة جمع اصوات و شکسته نشود عند الصدمات و قصبه ریه غضروف است و نفعش آنکه تا راه نفس پیوسته گشاده باشد و ایضاً در انحناء رقبه منع نکند و از ماده نزله زود تر متاثر شده فساد نپذیرد و فقار عصعص نیز غضروفی است تا آسان بران توان نشست و جنبان بود و ازانکه این غضروف اشبه بعظام است در صلابت در تعداد عظام این سرین سه فقره را نیز می‌شمرند و دیگر اعضائی که دران غضروف است بسیارند چنانچه چشم و پلک آن از اصل و قاعده دل

در آئینه زانو و امثال آن و هر جا که هست متضمن منافع کثیره است اما العصب

فهی اجسام بیض اما بی جسمی سپید است و سپیدی وی جهه آنست که مزاجش سرد است

و هر چه بارد و تر بود بلغم در آن غالب باشد و غلبه بلغم مبیض است رنگ را و

نفع بارد بودنش آنست که تا از کثرت حرکات متحرق نشود چه وی آلة حرکات است

اگر گرم میشود بسوخت از بسیاری حرکت که باعث نسخین است لیّنة فی الانعطاف

صلبة فی الانفصال نرم است در پیچیدن و سخت است در گسستن و جدا شدن

باید دانست که اعصاب بتمامه غیر مجوف اند مگر عصبی که بچشم آمده است و محل

نور است و مسمّی است بعصبهٔ مجوفه و اعصاب بعضی دراز کشیده و بعضی پهن باز

گسترده است و همه آن سه گونه است هر سه بصورت مانند یکدیگر است لیکن بفعل و

منفعت هر یک مخالف دیگر است نوع اول را عصب گویند باسم مطلق مسمّی

است و مقصود درین محل بیان همین است و نوع دویم را رباط گویند و سیوم را

وتر چنانچه گفته شود خلقت لیتم بها الاعضاء الحس والحرکة مخلوق شده است

عصب تا مستکمل شود بسبب آن مر اعضاء ذی حس و حرکت را حس

و حرکت و معلوم است که حیوان را امتیاز از نبات و جماد بحس است و بحرکت اختیاری

و اصل قوت حس و حرکت از دماغ است و آلة هر دو از عصب است و پوشیده نماند

که عصب دو منفعت دارد یکی ذاتی و دیگر عرضی منفعتی ذاتی آنست که دماغ بتوسط
اعصاب افاده حس و حرکت میکند بسایر اعضا را و منفعت عرضی وی بر
دو وجه است یکی آنکه تشدید لحم و تقویت بدن نماید دوم آنکه از وقوع آفت در اعضای
عدیم الحس آگاه چنانچه جگر و سپرز و شش که حس ندارند لیکن غشای
عصبی بر آن پوشیده شده است تا اگر اعضای مذکور متورم شوند یا ریح متمدد گردند
بثقل ورم و تفریق ریح غشای آنها که منجذب و متفرق میشود در می یابد انسان که
وجع در کدام عضو است و باید دانست که دماغ را مبدای اعصاب گفته اند با آنکه
این بعضی عصبها از نخاع رسته است و بنابر آنست که نخاع از دماغ ناشی شده است
پس هرچه از نخاع رسته گویا از دماغ رسته لان مبدای المبدای للشی مبدا لذلک
الشی فایده اگر گویند ثابت شده که عصبها بجز عصبه مجوفه چشم همه غیر مجوف اند
پس روح نفسانی چگونه در آن نافذ میشود و باعضا میرسد و مواد بلغمی چسبان
در آن تداخل نموده احداث فالج و جز آن مینماید جوابش آنست که هرچند عصب
جوف ندارد لیکن مسام و مسالک ضیقه دارد و جهة نفوذ روح که جسمیت
لطیف بهمین قدر منفذ کفایت میکند با آنکه روح نافذ نیز قلیل المقدار میباشد
در اغلب و اغلب بهر آن گفتیم که روح نافذ در عصبه مجوفه کثیر المقدار است

بمزاوی

لهذا اوی مجوف مخلوق شده تا جسم کثیر دران تواند گنجید زیرا که هامکان وسیع
نبود جسم کثیر در آن نمیگنجد اگرچه لطیف باشند اما بلغم که از منابت مداخل
میکند در اعصاب در غایت رقت و قلت میباشد وانهم بقهر واقع میشود و مادهٔ
مائی بقهر در مسالک ضیقه میتوان درآمد لامحاله و چون بعضی اعصاب از دماغ
رسته و بعضی از نخاع میگویند و تنقسم الی ما ینبت من الدماغ و متوزع میشود
عصب بسوی انچه میروید از دماغ و وی سبعه ازواج وانکه از دماغ رسته
هفت جفت است پوشیده نماند که از اعصاب دماغی استفاده حس و حرکت
نمیکند مگر اعضاء راس و وجه و احشا چنانچه گفته اید مشروحاً اما جلد وجه
و سایر اعضا غیر سر و زدمی و غیر احشاء باطنه استفاده حس و حرکت از اعصاب
نخاعی مینماید کما نذکر ان شاء الله تعالی و بیان این هفت زوج شعبه گفته اید بهفت
شعبه اول بدانکه زوج نخستین از اعصاب دماغی از غور بطنین مقدمین
دماغ برامده است نزدیک برایدتین که شبیه بحلمتی الثدا اند و عصبتین
مذکورتین مجوف اند و مقدار تجویف اینها زیاده برین نیست که سوزن دران
گنجد و انچه از راست امده است بچشم چپ فرود امده است و انچه از چپ
امده بچشم راست درامده بر شکل تقاطع صلیبی و سر انها که بطرف چشم امده

پاره کشاده شده است و بر رطوبت زجاجیه مشتمل گشته و در وسط که ملتقی است

از هر دو فرای واحد حاصل شده است که انرا مجمع النور گویند و نفع حصول فضای

واحد از دو مجری درینمحل انست که اندو چشم هر چیزی یکی دیده شود و گرنه چنان

بودی هر چیزی دو نمودی بنا بر همین است حول زیرا که تا در مجمع النور از عاجی و اشیای

نیفتد حول نمیشود و جالینوس میگوید که عصبه راست و عصبه چپ در وسط راه

باهم ملاقی شده اند و درینجا جوف هر دو یکی گشته پس انچه از راست امده است

هم بجانب راست میل کرده بچشم راست و انچه از چپ امده بچشم چپ نازل گشته

و برین تقدیر تقاطع صلیبی حقیقت نمیتواند شد و بدانکه تفتیح اینمقدمه به تشریح نمیتوان

کرد زیرا که تفاصل عصبتین از مجمع النور واحد است اتصال و انفصال کیف بهر

که باشد و بالا گفته شد که هیچ عصبی غیر ازین دو عصب مجوف نیست و و حس

نیز بیان یافته شعبه دوم بدانکه زوج دویم از اعصاب دماغی از پس زوج اول رسته

است مایل بطرف وحشی و بجانب چشم فرود امده است ایمن بایمن

و ایسر بایسر و از ثقبه نقره که بر مقله مشتمل است برون امده است و در مقله یعنی

بنغوله چشم منشعب گشته است بشش شعبه و هر شعبه بعضله از عضلهای چشم

پیوسته جهة افاضه حس و حرکت بچشم و این زوج دویم بسیار غلیظ واقع شده

[illegible]

انها

تا اکثر غلظ وی

تا آنکه غلظ وی مقاومت کند با لنیش و بدان سبب قادر بر تحریک بود زیراکه

عصب مذکور از مبداء وی که فی الجمله لینه است دور نرفته است تا کسب صلابت

نماید بلکه قریب است منتهاء وی که مظهر فعل اوست از مبداء وی که در غایت

لینه است یعنی دماغ **تنبیه** اگر گویند که اعصاب حرکت دماغی از بطن موخر میرویند

و اعصاب حسی از بطن مقدم پس اسناد حرکت بزوج دویم که منبتش

مقدم دماغ است چگونه جایز باشد گوییم کلیات اطبا اکثریه است و تعین

حرکت با عصاب موخر بنابر همانست و الا افاده حرکت از بعض اعصاب مقدم

دماغ و کذلک افاده حس از بعضی اعصاب موخر او نیز متحقق است چنانچه معلوم

خواهد شد **فایده** اعصاب که از دماغ رسته اند هر یکی را مخرجی مخصوص است که از ان بیرون

می ایند و بمقاصد خود میرسند و این مخارج را منافذ گویند و ثقبه خوانند هر جا که درین

مبحث ثقبه مذکور شود همین مراد خواهد بود **شعبه** بدانکه زوج سیوم از اعصاب

دماغی از موضعی که مشترک است میان مقدم دماغ و موخرش رسته متصل

بقاعده دماغ و بعد رستن با زوج چهارم مختلط گشته قدری مختلط رفته است و باز

جدا شده منشعب بچهار شعبه گردیده هر فردی از زوج مذکور و تشریح شعبهاء

او مفصل گفته میشود بدانکه شعبه نخستین از مخرج عروق سباتی بر امده است

مبتنی بر اکثر

شعب شعبه ها را

وسوي رقبه منحدر شده حتي كه بحجاب سينه رسيده پس پراكنده شده است
در صفاق واحشا غير از حجاب مورب واحشا مذكور معده است و امعاء
شعبه دوم از ثقبها كه در عظم صدغ است برون امده وچون از مخرج تجاوز
ميكند متصل ميگيرد به بعضي كه منفصل شده است از زوج خامس و بيانش خواهد امد
وشعبه سيوم ازين از مخرج ومنفذ زوج دوم بيرون امده است و سه شاخ
شده اول بناحيه ماق اكبر ميل كرده ودر عضل صدغين وماضغين وحاجبين
وجفن وجبهه متفرق گشته وشاخ دوم نافذ شده در ثقبها كه نزديك لحاظ يعني
ماق اصغر واقع است پس بباطن الف رسيده ودر طبقه مستبطنه الف متفرع
گشته وشاخ سيوم منحدر شده در تجويف برجي كه منهاست در عظم وجنه ودر انجا
متفرع شده بدو فرع فرعي بداخل تجويف فم رفته ودر اسنان عليا ولثات
عاليه پراكنده گشته تا افاضه حس در اينها كند وفرع ديگر در ظاهر اعضاء انجاي
مثل جلد وجبهه وطرف الف وشفه عليا منتشر گشته وشعبه چهارم از زوج ثالث
از همانجا كه جدا شده است در فك اعلي نافذ گشته وبزبان در امده پس اكثر
دي در طبقه ظاهري زبان متفرق شده وافاده حس ذوق مينمايد وانچه
ازين شعبه بعد تفرق فاضل مانده در عمور اسنان ولثه هاي سفلي وشفت

بدل منفصل

شاخ

بدل اصغر

سفلي مينت

سفلی منبت گشته این بود بیان زوج سیوم و شعبهای وی و شعب شعبهای

او شعبه چهارم بدانکه زوج چهارم از اعصاب دماغی باز خلف زوج ثالث روییده

است مایلتر بقاعده دماغ و با زوج ثالث آمیخته چنانچه گفته شد پس جدا شده

و بحنک آمده و افاده حس ذوق ازان مینماید زوج چهارم صغیر است لیکن اصلب است

نظر بزوج سیوم زیرا که وی بحنک آمده و صفاق حنک سخت تر از صفاق

لسان است و بمحل سخت نیز سخت باید شعبه پنجم بدانکه زوج پنجم از

اعصاب دماغی اگرچه دو فرد دارد اما هر دو فرد ازان دو شق شده است

بالمناصفه بر هیئت مضاعف بلکب اکثر اطبا برانند که هر فرد ازین زوج جسیست

بالجمله زوج مذکور از دو جانب دماغ روییده است و قسم اول ازین زوج

وی بسوی غشای مستبطن صماخ درآمده و تمامه دران متفرق شده و قسم مذکور

از جزو موخر دماغ روییده است و حس سمع بسبب همین است اما قسم ثانی

ازان خردتر از قسم اول است و از ثقبها عظم حجری بیرون آمده و بعد ازان

بعصب زوج ثالث مخلوط گشته پس اکثرها نهایتا بناحیه خد و عضله عریضه رسیده

و مابقی بسوی عضل صدغین و چون آلت حس مکشوف می بایست تا وصول

اصوات بدان سهل باشد عصبه پنجم که بسبب زه روییدن دربه از موخر

خورد نه
استخوان گوشت

دماغ صلب مجعول شده است جهت این کار مخصوص گشته شعبه ششم بدانکه زوج
ششم از اعصاب دماغی از موخر دماغ روئیده است و وی با زوج پنجم
شدید الاتصال است و با شعبه و ارتباط شده گشته یا او گویا هر دو عصبه واحد اند
پس تر زوج مذکور از زوج پنجم مفارق شده سه شاخ گشته و هر شاخ از ثقبه
که در منتهای درز لامی واقع است بیرون آمده اند معالبعده شاخی از آن
بسوی عضلات حلق و اصل لسان رفته تا زوج سابع را امداد دهد بر تحریک
و شاخ دیگر بسوی عضل کتف و آنچه قریب آنست منحدر گشته و اکثر وی در عضله عریض
که بر کتف است متفرق شده و شاخ دیگر که بزرگتر از آن دو شاخ است
بسوی احشا منحدر شده است از راهی که عروق سباتی از آن راه بالا
بر می آید و شاخ مذکور با عروق سباتی درین محل که مهبط آن و مصعد اینست
مشدود و مربوط شده است و وی چون برابر حنجره میرسد شعبها از شاخ
بالطبع جدا میشود و بعضل حنجره که سران عضلها بالا است و حنجره و عضایف
و بیرابرد اشته میدارند میرسد پس تر شاخ مذکور چون در میگذرد و بجانب
از حنجره شعبهای دیگر از وی بر می آیند و صعود نموده بعضل حنجره که سر آن
عضلها و از گون است و عضلات مذکور در انطباق و انفتاح حنجره معاون اند

بام الحسنه

میرخسند و بنا بر همین که ازین شاخ شعبه بالا بر می اید خنه جذب عضلات

مذبور عند الحاجت این شاخ را عصب راجع میخوانند پس شاخ مذکور بتمامه

منحدر شده است و شعبها از آن بر اعده در اعشیه حجاب و صدر و عضلات

آن و در قلب در یه آورده و شرائین که درین موضع اند متفرق شده اند

و باقی در حجاب صدر نافذ گشته و در اغشیه احشا پراکنده شده و بعظم عانه منتهی

میشود شعبه هفتم بدانکه زوج هفتم از اعصاب دماغی از انموضع که مشترک است

میان دماغ و نخاع بیرون امده است و اکثروی در عضل محرکه زبان و در عضل

که مشترک است در زوی و لامی متفرق گشته این بود تشریح اعصاب دماغی

والله اعلم دیگون بها حس الحواس الخمس و حس بعض الاعضا و حاصل

میشود بسبب اعصاب دماغی حس حواس پنجگانه و حس دیگر اعضا چنانچه

مذکور شده و الی ما ینبت من النخاع و منقسم میشود عصب بسوی انچه میروید

از نخاع یعنی حرام مغز چون از تشریح اعصاب دماغی فارغ شد شروع

کرد در تشریح اعصاب نخاعی چنانچه میگوید هو احدی و ثلثون زوجا و فرد

از زوج له دا اعصاب که از نخاع رسته سی و یک جفت است و یک عصب

تنها است که زوج ندارد و این عصب اگنده است گویا این عصب اخرین اصل

است و دیگر فروع او بمنزلهٔ شاخها بمثابهٔ تنهٔ درخت و شاخهایش و اعصاب نخاعی بکار

شعبه گفته اند شعبهٔ اول در اعصاب نخاعی که مخصوص اند در عنق و آن هشت زوج است

و هر زوجش جدا جدا ذکر میشود بدانکه زوج نخستین بیرون آمده است از ثقبتین

که در فقرهٔ اولی واقع اند و در عضلهای سر پراگنده شده و زوج مذکور خردتر از دیگران

است لهذا زوج ثانی جبر نقصان این کرده اما زوج دوم بیرون آمده است از

ثقبتین که فیما بین فقرهٔ اول و فقرهٔ ثانی واقع اند و وی مورب شده صعود بأعلی

قفا کرده است و بقدام منعطف گشته بر طبقهٔ خارج که میان دو گوش است

ثبات نموده تا تدارک کند قصور زوج اول را و اتصال حس لمس بیشتر از

همین میشود اما زوج سوم بیرون آمده است از ثقبتین که فیما بین فقرهٔ ثانی و ثالث

اند و هر فردش دو شاخ شد یک شاخ در عمق عضل عنق که در آن جای

آمد متفرق شده پستر بسوی قفا صاعد گشته و بعد رسیدنش در برابر قفا

باصول آنها منبث میشود پس از آن بسوی هر دو گوش آنها مرتفع میگردد

و مختلط میشود با رباط غشائیه که از مناس اینجا یکار و بیدیه پستر منعطف گشته

نفوذ میکند بطرف هر دو گوش خصوصاً بر یک عضلهای گوش و شاخ دوم بسوی

قدام میل کرده تا العضلة العریضة که بر کتف است رسیده است و در بدو صعود

بأرس شاخ

بلند است و براي جذب غذا مشغول است و نفع مجوف بودن آنست كه
تا در وي روح بيشتر گنجد و بساير اعضا رسد و ايضا خون آنقدر كه مدد
روح را در آن مستقر شود و نفع دو طبقه دار بودن آنست تا روح حيواني كه
اصل و ماده حيات است محفوظ تر باشد بواسطه استقامت وعا پوشيده
نيست كه آنچه دو طبقه دارد اگر در يك طبقه آسيب آفتي برسد طبقه دويم
در حفظ ما في الجوف كفايت ميكند و نفع بي حس بودن آنست كه تا از حرارت
روح و خون و حركت اخلاط مردي متاذي نشود زيرا كه اگر دي حس
ميبود ابداي دايمي ردي مينمود و اگرچه حركت شراعين بديهي است ليكن اطبا را
درين اختلاف است كه حركت دي بالذات است يا بالقصر يا بتبع قلب
چنانچه در مبحث نبض گفته ميشود ان شاء الله تعالى و مذهب مولف آنست كه
بالذات حركت ندارد لهذا گفته ليس لها حركت في نفسها و الا حركت
او خود ظاهر است و اما العروق الضوارب التي تسمي الا وردة اما ركها ي
غير جهنده كه مسمي باورده اند فهي اجسام عصبانيت غير مضاعفت يعني
آن اجسام عصبي اند كه يك طبقه دارند تاتي من الكبد مجوفت مي ايند
از كبد و كاواك اند و مجوفته در مبحث شريان و در انجاهم احتمال خون

نسخه
نابتة

دارد سیم احتمال حال شدن پس آخر او رفع و نصب هر دو مجوزست

لیس لها حس و حرکت که نیست اورده را حس و حرکت اصلا و فیها

دم کثیر و روح قلیل و در اینها خون بسیار و روح کمتر است و گمان نشود

که اورده تمامها اوعیه خون اند زیرا که بعضی از ان مخصوص بجذب غذا

اند و خون در اینها نمی باشد چون ماساریقا و بعضی مخصوص بدفع مائیة

چنانچه رگی که فیما بین جگر و کلیه و مثانه واقع است جهة نفوذ مائیة و منفعتها

ان تسقی الاعضاء الدم الذی تحمله من الکبد و منفعت انست که بنوشاند

اعضا را خونی که بر میدارد انرا از جگر یعنی خون که در جگر متولد میشود

بوساطت اورده بهمه اعضا میرسد فایده اورده جمع وریدست و ابرا

عروق سواکن نیز گویند و شرائین را و اورده را که عصبانی گفته اند مراد

انست که مانند عصب نرم در لمس و سخت در گسستن اند نه انکه شعبه از

عصب در اینها مرکب شده زیرا که شریان و ورید مفرد اند حقیقت علی الاصح و سالاً

بنابران گفته که بعضی بران رفته اند که در سطح داخلی طبقه داخلی شریان

غشای مخلل است رقیق بچون نسج عنکبوت موضوع است و بعضی برانند

سطح خارجی طبقه خارجی شریان نیز گفته اند که غشای مخلل است

شد

خارجیه

ابا بر نسبت ۱۶۲

و باید دانست که حجم ورید بی نسبت به حجم شریان ب انگشت واقع است
چنانچه گفته اند که بری جرم شریان نسبت بجرم ورید یازده چند است طبقه
خارجی شریان شش چند و طبقه باطنی پنج چند و اورده همه یک طبقه
اند مگر ورید شریانی که از جگر بدل امده و مغذی دل و شش است و نفع
دو طبقه دار بودن این ورید انست که تا دل را غذا صافی تر شده برسد
زیرا که ورید مذکور در جرم دل منتشر است و غذا از وی بدل بر سبیل ترشح
میرسد و کذلک بریه و پوشیده نماند که از جگر نخستین دو رگ برامده
اند و ان اصل همه اورده اند یکی از جانب مقعر کبد و دوم از طرف
الکبد
حدبه کبد نخست از مقعر برامده انرا باب گویند و شعبهای انرا که بمعده و امعا
رسیده است ماساریقا خوانند مخصوص بجذب غذا است جگر
کیلوس را ازین ممر جذب میکند و همچنانکه شروع هضم معدی از وقت
مضغ است شروع هضم کبدی از وقت ورود غذا بماساریقا است
یعنی در ماساریقا نیز قوت هاضمه است علی الاصح و این رگها بغایت
باریک اند مشابه موی تا غذا صافی و لطیف بجگر رود اگر نه چنان بودی
سده در کبد لزوم مینمودی و دیگر آفات قویه واقع میشدی و همچنانکه کیلوس

از معده وغذای لطیف از امعا از رین رگها بجگر منجذب میشود وماده کیلوس نیز
ازینها مندفع میگردد وپیشتر در رود وفضله وی بر امعا است وباشد که جگر
بمعده اید وازانجا برووده گراید بالجمله در معده وجگر وامعا وجگر مجرا ماساریقا
طریقی دیگر نیست وشعبهای باریک باب جگر که متفرق است بسمت مقعر
آنرا جداول ماساریقا نامند وگاه باشد که شاخی ازین ماساریقا خصوص
آنچه بروده پیوسته است متسع وفراخ شود حتی که قطعه بزرگ ببیضه مقدار
از جگر دران تواند گنجید چنانچه در اسهال کبدی مشهود اهل تجربه شده است
که قطعه لحمی بر آمده است وبعده هلاکت افتاده وقطعهای خرد خرد
بیشتر بر می آید وباثبات رسیده که قطعه مذکور خون بسته نیست و
از جرم امعا نیز نیست پس لابد از جگر باشد وحال آنکه افت در جگر
وهلاکت بعد بر ذران مؤید است بر بودن وی از جگر وچون مجرا ماساریقا
مسلکی فیما بین جگر ودر ابا لنظر واعتراف باید کرد باتساع مجری که ماساریقا
است واز آنکه حدوث مجری غریب در بدن امکان ندارد کما صرح به المعتو
کثرت اتساع در جرم عروق بعید نمی نماید با آنکه عروق قابل تمدید ووسعت
است وآنچه بعضی علما در خروج مقطعات کبد نوشته اند که قطعه جگر جدا
شده در ج

بتدریج

فایده

شده در جوف می افتد و با معا ملاقی میشود پس بر طبیعت بافت رود
را از انجا متخلخل ساخته فرجه احداث میکند بنحوی که ان قطعه در وی میدر اید
و باطن امعا میگراید در غایت بعد مینماید والله اعلم بحقیقت الحال و انچه
از حدبه جگر بر آمده انرا اجوف گویند و بعضی از شعب وی در نفس جگر متفرق
است و باقی بیرون بر امده دو شاخ شده یکی صاعد گشته و باعلا منشعب
شده و دوم نازل شده و باسفلی متفرق گشته بهر وصول غذا باعضای
اعلی و اسفل و این شعبها تا رسیدن بنهایت بچهار اسم مسمی میشود
قریب بمبدا او را جداول اورده گویند و بعد از ان سواقی جداول و بعد
از ان رواضع السواقی و بعد از ان عروق الشعری هر چه باریکتر است نسبت بمقدم
باریکتر است بمثابه اغصان و ایضا از اول اجوف دو شاخ
بر امده و بگرده و مثانه امده جهته دفع مائیه و ایصال غذا و این دو شاخ
را طالعین نامند بهر انکه باز طالع شده اند چنانچه در تشریح گرده بیاید
و درین مختصر در تشریح شریان و اورده بهمین قدر اختصار نموده شد
و انچه از ینها فصد کرده میشوند در باب استفراغ بفصد مشروحا خواهم
گفت بعون الله تعالی و اما اللحم فیتولد من متین الدم اما گوشت

متولد میشود از متاخر خون و لهذا انچه از و ناقص میشود عود میکند در سایر اینها

زیرا که ماده او خون است و ان دایم در بدن موجود است و همچنان فاعل

او بخلاف اعضاء منویه که عود وی بعد نقصان متعسر بلکه متعذر است چنانچه

در بحث عضو گذشت و یقعده الحر و الیبس و عقد میکند یعنی می بندد گوشت را

حرارة و یبوست اما حرارت تحلیل میکند رطوبت مائیه را که محدث رخاوت

و تر هل است و یبوست استمساک ان حاصل مینماید و تحقیقت یاری میدهد در عقد

و منفعت ان یسخن الاعضاء و یدفع الافات عنها و نفع گوشت انست

که گرم دارد اعضا را و دفع نماید از وی افتها را و ظاهر است که اگر گوشت

نباشد اعصاب و عضلات نیز در مصادمات متاذی گردند و ایضا بر

ابدان رساند و ضعف در قوی افتد و هیکل ناموزون نماید کمال الجسم و نیز

نماند که لحم از انجانب که با جلد اتصال دارد ذی حس است همچون جلد و

بیحس است و چون حجم لحم را سه حصه فرض کنیم دو حصه فوقانی حس دار

خواهد بود حاصل انکه اکثر اجزاء وی ذی حس است و کمتر بی حس و نفع

در حس وی انست که تا خلیفه جلد باشد در احساس عند وقوع افتها

فیتولد

بجلد و سبب حس اشتمال لیف عصبی است در وی و اما الشحم من

مایه الشحم

غشاء

مایه الدم و دسومته اما پیه متولد میشود از اجزای رقیقه چرب که در خون است
از انست که شحم سپید و نرم میباشد و لیعقده البرد و منعقد میسازد
انرا برودة بجمود و قبض و لهذا بیشتر تولد وی ابر اغشیه و اعضاء عصبانی
است و حرارت انرا میگدازد و منفعت الذی هی تندی العضو الذی هی یجاوره و تحفظه
و نفع وی انست که تر دارد عضوی را که همسایه اوست و محفوظ دارد و
اما الغشاء فانه جسم عصبانی رقیق عدیم الحرکت اما جسمی است عصبی
تنک جرم بی حرکت و مراد بعصبی انست که شبیه بعصب است در لون
و باید دانست که غشا سه گونه است یکی انکه منتسج است از لیف عصب فقط همچون
غشاء که مجلل نخاع است دویم انکه منتسج است از لیف رباط فقط همچون غشاء
که مجلل دماغ است زیرا که غشای مذکور از رباطی که از اطراف عظم قحف روییده است
حاصل شده سیوم انکه منتسج است از لیف عصب و رباط همچون اغشیه
سایر بدن و له حس قلیل و مر غشا راست حس اندک یا غشیا را که ان
که در تمام بدن است و الا غشا که مجلل دماغ نخاع است اصلا حس ندارد
بهر انکه از لیف رباط فقط مکون شده است و رباط حس ندارد و غشا
که مجلل دماغ نخاع است حس کثیر دارد بنا بر انکه از لیف عصب فقط

متکون شده است بخلاف اغشیه که از لیف عصب و رباط متولد شده اند

که برای تکون او از عضوی ذی حس و عضوی غیر ذی حس است لهذا حس قلیل

دارند و فایده ذی حس بودن این اغشیه انست که تا اعضای عدیم الحس

چون ریه و کبد و طحال بواسطه دوم منتج است اشتمال غشا بر اینها بهره

از حس باشد و منفعت ان تغشي الاعضاء وتصونها و نفع غشا انست

که بپوشد اعضا را و در پناه دارد انها را آنرا اجل فواید همین است

که مولف گفته والا فواید دیگر نیز دارد کما لا یخفی و پوشیده نماند که غشا

در بدن از نه فایده بیرون نیست یکی انکه اجزاء عضوی را که خود بدو پوشیده

شده است محفوظ و مجتمع دارد بر هیئة وی چنانچه در دماغ مشهود است

اگر غشا بدان مجلل نباشد استمساک هیئة وی صورت نه بندد دوم انکه

عضوی را با عضوی دیگر مرتبط سازد چنانچه مرئیست که کلیه را با صلب

مرتبط ساخته است و هرچند تعلق کلیه با صلب بعصب و رباط است

لیکن تمامی تعلق از غشا است سیوم انکه واسطه بود میان عضو صلب

و لین تا لین از صلب متضرر نشود چنانچه در اغشیه ام الدماغ مشهود است

چهارم انکه مانع تضرر عضو باشد چنانچه در مری و معده و امعا پیدا است

پنجم انکه

پنجم انکه کهها دروی متشنج شوند و معد لغذا باشند چنانچه در غشاء مستبطن ظاهر است
ششم انکه بحیلوله خود اجزه کرده را از بعض اعضاء شریفه باز دارد چنانچه
در حجاب حاجز ظاهر است زیرا که اکر فیما بین اعضاء تنفس که ریه و قلب است
و اعضاء غذا که معده و مری و جکر است حجاب حاجز که بعضی و یا فرغما
نیز کویند حاجز و حایل نباشد از اجزه اعضاء غذا ابدا تمام بدل و ریه
همیرسد پیوسته و آفت عظیم احداث نماید هفتم انکه حفظ حرارت کند
و منع تحلیل ان نماید چنانچه در غشائی که بر جوف ممتد است و انرا صفاق
کویند محسوس است هشتم انکه عضو را دو حصه میکند بحیلولت خود در
نصف طولی اکر افتی بدان عضو رسد عام نباشد بلکه تا ممکن باشد
یک شق را بند کند چنانچه در غشائی که منصف دماغ است یعنی دماغ
را در طول دو حصه کرده است معلوم است لهذا انا که ماده سخت قوی
نبود سکته بلقوه مرکب و فالج مرکب نمی افتد زیرا که اکر ماده اندک است
اما دفع او بخارج ممکن نیست انجا بالضرور طبعت ماده را بیک شق
دفع میکند تا افت عام نباشد نهم انکه در اعضاء عدیم الحس افاضه
حس کند چنانچه در جکر و شش و سپرز مبین است و اما الجلد فانه جسم

عصبانی اما پوست جسم عصبانی است بافته شده از شظایای اطراف عصب

وساق وعروق وبافت وی نسبت با غرقیه صفاق غلیظ‌تر است وجلد انسان قیاس

بحیوانات رقیق‌تر است وکم مو وضعیف القوة وله احس کثیر ومر جلد را حس

بسیار است بنابر استفاده کردن از عصب وکثرت حس او بجهت آنست که

تا درک منافی زود تر کند وبدان سبب حیوان خود را از آفت باز دارد وهلاک نه

نگردد و پوشیده نیست که معتدل ترین اعضا جلد است زیرا که کیفیات

اربعه در وی متساوی است بهر آنکه چون وی را با اعضای حار قیاس کنیم

سرد است وچون با اعضای سرد قیاس کنیم گرم وچون با اعضای رطب قیاس

کنیم خشک است وچون با اعضای یابس قیاس کنیم تر پس وی معتدل باشد

وبدانکه گرم ترین اعضا قلب است وسرد ترین اعضا عصب وتر ترین اعضا

دماغ است وخشک ترین اعضا استخوان ومنفعت ستر الاعضاء و

فایده جلد ستر وپوشیدن اعضا است تا آنها را محافظت نماید واز

افات در پناه دارد وباید دانست که جلد چون از عروق دقیق وشظایای

عصب منتسج شده است سوراخهای باریک که فیما بین نسیج واقع گشته مسام عبارت

از آنست ونفع مسام آنست که تا بدان سبب جسد تنفس کند ونسیم داخل شود

افلاطن

و از فضلات مستحج گردد و ظاهر است که جلد بعضی مواضع غلیظ است و جلد
بعضی دیگر دقیق و بعضی بی موی است و بعضی ذی موی و بعضی نسبت به بعضی
کثیر التحسس چنانچه بالا تر گفته امده ایم و جلد فی الحقیقت مرکب است اما موثق
و بعضی دیگر در مفرد شمرده اند چنانچه وجهش مکرر گذشت و اما الشعر فمنه ما یزین الجسد
اما موی پس بعضی ازان چیزیست که زینت میدهد بدن را و هو شعر الرأس
و ان موی سر است و موی حاجبین نیز ازان قبیل است و منه ما یزین
بعض الناس دون البعض و بعضی ازان چیزیست که زینت میدهد بعض
مردم را نه بعض را مثل اللحیة و نظیر وی ریش است زیرا که وی در حق
مردان زینت است نه در حق زنان و منه ما فیه المنفعة و الزینة و بعضی
ازان چیزیست که در وی منفعت و زینت است مثل هدب العین و نظیر او
مژه است که با وجود زینت تقویت میدهد نور بصر را بجمع و مانع سقوط اجرام
صغار از چشم میگردد بهنگام مفتوح بودن چشم و منه ما فیه المنفعة
دون الزینة و بعضی ازان چیزیست که در وی منفعت است فقط
مثل شعر البدن همچون تمامی موی بدن فانه ینقی به البدن عن الفضول پس
بدرستی که موی مذکور پاک میشود بسبب آن بدن از فضلها یعنی

ی مندفع میکردد

بد انکه بخار دخانی

اجزاء ارضیه ان

یانی نشایسته انجا

ر مذکور منعقد میکردد

ی واقعه خصوص که رطوبت

رون می اید رطول

قد در مثانه نشود

شد محتبس ماند یا محتبس ماند

لایم درین صورتها موی

ست یکی انکه ماده اند کن

حرارت ونار روئیدن

انکه خون که ماده بخار

بواسطه نارسیدن

بیشتر بود ودخانیت کمتر

وظاهر است که نانارتیه غ

لحیه در صبیان از جهته

بسبب برودت مزاج یا بس

سیلان فضول

لبث بخار در مسام تا

رقیق بود و بدان سبب

که لازمه دخانیه است

لکه ... وسیع باشد

کردد و تحلیل پذیرد

محلله مفرطه از امور بدنی

تحلیل برد او تکیف

میکند و نفوذ ماده در

تا که محفوظ از تغیر و تکیف

و داء الثعلب مشهود

ماده شعری نیز فساد

نه از اعضا و الشیخ ابو سهل منهم و اما الظفر فجوهر عصبی اما ناخن پس جوهریست

شبیه بعصب در لون نه انکه وی عصب است چنانچه بعضی زعم کرده اند

زیرا که تصریح کرده است شیخ بانکه ظفر مخلوق است از استخوان نرم و منفعة

ان یدعم الانامل و یعینها علی تناول الاجسام و امساکها و **فایده** ناخن

انست که استوار و قایم دارد سرهای انگشتان را و یاری دهد انها را

بر تناول اجسام و کرفتن ان و دیگر منافع نیز دارد چون حک و تنقیه

و باشد که بعضی جا کار سلاح کند و جرم وی ذی انعطاف واقع شد

تا عند الاصطکاک و مصادفت اشیای صلب منعطف شود و در شکافته

نکردد چون در معرض انفکاک و انجراد بود دایم النشو مجعول کشته **انتباه**

در تعداد اعضای مفرد اقوال اطبا مختلف واقع شد نزد مصنف چهارده اند

عظم غضروف عصب وتر رباط عضل شریان ورید غشا لحم شحم

جلد شعر ظفر و شیخ در قانون نه گفته عظم غضروف عصب وتر رباط

شریان رباط ورید غشا لحم و ابو سهل المسیحی سیزده گفته نوشته و شریان

و ورید یکی نوشته پس انچه شیخ نوشته تر داده مصنف باشد و پنج چیز

که شحم و ترب و مخ و ظفر و جلد باشد بران افزوده است و صاحب کامل

نیز سیزده

نیز سیزده میکوید لیکن بدل مخ شعر بشفر مینماید و بعضی اطبا شانزده میکویند نه آنچه شیخ کفته و هفت دیگر انیست شحم سمین غده جلد ظفر دسنید شعر والله اعلم بالصواب چون از بیان اعضاء مفرده فارغ شد شروع مینماید در اعضاء مرکبه

الفصل الثانی تشریح الاعضاء المرکبة کالدماغ والعینین والاذنین واللسان

فصل سیوم ثابت است در تشریح اعضاء مرکبه چون دماغ و دو چشم و دو کوش و زبان اما دیگر اعضاء مرکبه بفصول مختلفه مذکور خواهند شد مفصل ان شاء الله تعالی اما الدماغ فجوهر رخو متخلل ابیض اللون اما دماغ جوهر نرم متخلخل سپید رنگ است فایده رخو بودن انست تا شکل وی مستحسن باشد و استحاله ان بتخیلات نیک بود زیرا که شی لین اشکال را بسهولت قبول میکند و فایده دیگر انکه تا اعصاب را غذا وافر برسد بهر انکه اعصاب از دماغ و نخاع اغتذا میکنند لیکن نرمی مقدم دماغ بیشتر است برای انکه وی منبت اعصاب حس است و حس انفعال است از محسوس و جهة اینکار لینت لازم اما موخر دماغ نرمی کمتر دارد بهر انکه منبت اعصاب حرکت است و حرکت را صلابت مبدا لازم و صلابت موخر دماغ نظر بمقدم اوست والا نه دماغ بکلی نرم است کما لا یخفی مرکب من المخ والشریانات

الدماغ والغشاء الصلب الذي يلاقي القحف داخل الدرقة والغشاء الرقيق يسمى بام الدماغ والغشاء الصلب الذي يلاقي القحف

دماغ مرکب است از مغز و رگهای جهنده و ناجهنده و غشا که مسمی است بام الدماغ

و غشائی دیگر که ملاقی قحف است اما عصبها که از وی رسته است از اجزای

ذاتیه دماغ نیست لهذا معدود در ترکیب او نگشته و باید دانست که اورده و شراین

که بدماغ در آمده اند اول در اسفل دماغ باهم منتسج گشته اند و فوهات هریک

هریک در دیگر مفتوح شده و از ان فضای مقعر درینجا که بطن اوسط است

حاصل آمده و فضای مذکور را اطبا معصره گویند و معصره دو نفع دارد یکی

انکه خون که بغذای دماغ می اید نخست درین جا لطیف کند و تا ماده غذا

ان بگردد و بمزاج دماغ قریب شده صالح غذای او گردد دوم آنکه فضلات

دماغی در وی مجتمع شود و بتدریج بحلق منحدر گردد بعده شعبهای اورده

و شراین که از معصره متفرق شده اند بجانب دماغ و نزدیک بطن اول

رسیده شعبهای مذکور غلظت و آگندگی پذیرفته اند پس بعضی بخلف و نواحی

رفته و بعضی بمقدم دماغ ممتد گشته و انچه بمقدم آمده با شراین صاعد که درینجاست

ملاقی شده و شبکیه مشیمیه که طبقه چشم است ازینها ناشی میشود و در میان قحف و جرم

دماغ دو غشا حایل اند تا وقایه دماغ باشند غشائی که ملاقی نفس دماغ است

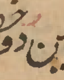
نرم است

نرم است و رقیق و انرا ام الدماغ نامند زیرا که وی حافظ شکل اجزاو
ناصر قوی افعال دماغ است پس وی اصل باشد و بقاء هیئه این
و معنی ام اصل است و این غشا بر دماغ محیط است و تا اخر منقطع شده
یعنی به موخر دماغ اشتمالی ندارد زیرا که موخر دماغ بسبب صلابت محتاج
بوقایه نیست و غشائی که ملاقی قحف است صلب است و غلیظ و این را ام
غلیظ و ام جافیه نامند وجه اطلاق ام معلوم شد اما جافیه ازان گویند که
غشاء مذکور چون که بروابط مربوط شده است بقحف و بر غشاء لین افتاده
انیست جوفی و فضای بین الغشائین در اکثر اماکن حاصل شده و نفع
متنه و بر هم اکشته بودن این غشا آنست که تا دماغ از ثقل او متاذی
نشود و اربطه که این غشا را با قحف مرتبط ساخته اند اربطه مذکور از شئون
و دیگر ز ابطاهر قحف بر آمده اند و منتسج گشته و غشا مجلل قحف نام یافته
در نفع حیلولت غشا میان دماغ و قحف بدانکه دماغ لغایت نرم است
و ذکی الحس و در حالت تزید جوهر او در وقت انبساط که لازمه انقباض
وی است و هنگام صیحه شدید و دیگر عوارض که مربو مرتفع میسازد آنرا
انرا ممکن المماست است با قحف اگر میانجی در میان نمیبود عضو لین از ملاقات

عضو صلب بافات قویه و صداع دایمی می امود و بهذا دو غشا فیهما حاجز گشته اند تا آنچه ملاقی عظم است بلا واسطه بعینه ملاقی دماغ بلا واسطه نباشد و آنچه مماس دماغ است نرم تر از آنچه فیما بین قحف است مخلوق شده زیرا که هر دو عضو که ضدیت داشته باشد از صلابت و لینت یک میانجی کفایت نمیکند بهر آنکه شک نیست که این میانجی باید که بهر دو جهة مناسبت داشته باشد و الا همین میانجی باعث تاذی میگردد و در دو ضد یک حاجز که بهر واحد مناسب بود در چنین محل نازک صورت پذیر نیست و نفع دیگر ده وجود غشا حفظ شکل دماغ است لانه لین و اللین یحتاج فی حفظ الشکل الی القاسر و حفظ رگهای منتشره در دماغ از التواء چه اگر انتصاب عروق با غشیه نمیشد ترکم و تزاحم بینهم می افتاد و پوشیده نماند که از ظاهر کلام مصنف چنان مستفاد میشود که این دو غشا در ترکیب دماغ داخل اند و مقوم وی اند و فی الحقیقت چنان نیست زیرا که از کلام شیخ و غیره معلوم شده است که غشا از دماغ خارج است و در وجود نفس دماغ دخلی ندارد و تعداد مؤلف غشا را در تشریح دماغ بنا بر صیرورة النست از اجزای بر سبیل مجاز نظر با آنکه حفظ شکل او موقوف بر غشاست و الا لازم می اید تفرد شخصی از جمهور و ان

صیرورة

معقول

معقول نيست وهيئة الدماغ شبيهة بالمثلث وصورت دماغ مشابه است بشكل
مثلث مخروطي يعني سه گوشه دارد كه دو گوشه وي باهم قريب شوند وگوشه سيوم
بعيد چه يعني مخروط دراز است وچونكه مخروطية اين نزد اطبا بر ظاهر بود ترك
تعرض بيان آن نكرده وپوشيده نماند كه بنا اشكال مربع ومثلث بر سطح خطوط
است واطلاق وي بر ذي حجم صدق نمي يابد لهذا گفته كه شبيه بمثلث بالجملة
ان سمت كه ميان دو گوشه قريب است غليظ واگنده مجعول شده ومسمي است
بقاعده وگوشه سيوم كه مقطع طول واقع شده مسمي است بزاويه
واين طرف دقيق است قاعده طرف پيشاني وزاويه پس سر چنانكه
ميگويد قاعدته من جانب مقدم الراس قاعده دماغ موضوع است
بطرف جبهه وزاويته التي يحيط بها الساقان من جانب المؤخر فزاويه
دماغ كه رسيده اند بآن زاويه دو ساق از پس سر است بدانكه شكل
مثلث مخروطي از سه خط تمام ميشود يك خط قصير ودو خط طويل بدين
وجه  خط قصير طرف قاعده است وخطين طويلين كه
ازين طرف خط قصير ممتد شده مسمي است بساقين وملتقاي اين دو خط
بزاويته يكون الحس والحركة از دماغ حاصل ميشود حس وحركت

وهم

که ارادی در بعضی اعضا یعنی دماغ مبدای قوه حس و حرکت است و قوت
بواسطه خدمت او باعضا فایض میگردند و قید بعضی از ان نمودیم که حس و حرکت
اکثر اعضا از نخاع است چنانچه در تشریح اعصاب گذشت مع جواز انتساب
حس و حرکت جمیع اعضا بدماغ لانه مبدا او و مبدا اما الحس فبواسطه
اما حرکت بسبب عصب سخت است که از موخر رسته و وجه بیان اعصاب
لین از مقدم و صلب از موخر در مبحث عصب گذشته فایده دماغ منقسم
میشود به تجویف که به بطون مسمی است بطن اول در مقدم دماغ است
و بزرگتر است از بطنین اخرین و منبت اعصاب حسی و محل حس
مشترک و خیال است و بطن سوم در موخر دماغ است و این بطن اگرچه نسبت
به بطن مقدم بسیار خرد است لیکن نظر به بطن اوسط بزرگتر است و منبت
اعصاب حرکت و محل حافظه است اما بطن میانه که وسط هر دو بطن
واقع است وسعتی ندارد بلکه بمثابه موری آب بین البطنین حادث شده
طویل کروی الشکل و محل متصرفه و وهم است و این بطن را از انکه دهلیز
مانند باعث اجتماع بطنین شده مجمع البطنین گویند و از [illegible] دود
واز انکه اجزای دماغ که برین بطن حاوی است دودی الشکل مینماید

المبداء [illegible]

و ایضا بطن مذکور مانند دوده یعنی کرم حرکت مینماید با انبساط و انقباض
دوده نامند و سبب حرکت مذکور وی آنست که درون این بطن
بهر دو جانب دو فزونی از جوهر دماغ استاده است واقع شده اند و بار بطن
مربوط گشته و از نشان این زایدتین است که یکبار حرکت میکنند بتماس
و مقاربت و بار دیگر بجدائی و مباعدت لهذا اطبا بمنخنین تشبیه
کرده اند هرگاه اینها متمدد میگردند و بمقاربت میگرایند مجری یعنی بطن
بسته میشود و حرکت انقباضی اینست و چون بمباعدت میگرایند
متقلص میگردند کشادگی در مجری رو مینماید و حرکت انبساطی
اینست و نفع درین قبض و بسط تصفیه روح نفسانی است از ابخره
دخانی و از حرکت دوده دماغ بتمامه متحرک میگردد و این زایدتین را
توزتین و تینین و عنبتین نامند و بدانند که بطون با سرها ذی
غضون اند بخلاف زایدتین که املس یعنی صاف و بی شکن اند
و غضون بغین و ضاد معجمتین جمع غضن است یعنی شکن که بر سطح
عضوی افتد و مراد از غضون بطن تزابید و ثقبهاست که بر سان
پاره های خورد جوشن بر هم افتاده در جرم دماغ و نفع در تزابید

بدل بمنخنین

انست که اکر روح کثیر اید و در افضیه بطون نکنجد درین اعقب در اید

فایده دیکر نضج روح است بسبب تلبث وی درین مضایق و تکیف

او بمزاج دماغ چنانچه در تجاویف نضج می یابد و مناسبت بدماغ

پیدا میکند و بدانکه دماغ از اول تا اخر موازی در نسیمی دو حصه است

و این انقسام بحجب دمخ و لطبون تمام نافذ شده و عصبها و عرقهای

هر حصه جدا است و چون باهم شدید الاتصال اند تمایز بینهما محسوس

نیست مکر در جزو مقدم و تقع در دو حصه بودنش انست که اکر در یک

شق ماده دماغی فرود اید شق دیکر سالم ماند چه از شان طبیعت

است حفظ اجزای بدن مهما امکن و پوشیده نماند که برای دفع

فضول دماغی دو مجری واقع اند یکی در بطن مقدم انجا که زایدتین

شبیهتین بحلمتی الثدی اند از نفس انها مستخرج میشود ماده

بسوی انف دوم در بطن اوسط قریب بموخر و ماده بطن اوسط

قریب بموخر و ماده بطن اوسط موخر ازین ممر مستخرج میکردد بسوی

حنک تنبیه استدلال بر انکه هر بطنی بقوتی مخصوص است از ظهور

ضرر در فعل ان قوت عند حدوث افت دران بطن میتوان کرد

طبیعت

اما العينان فكل واحدة منهما مركبة من سبع طبقات وثلث رطوبات

اما هر دو چشم پس هر یک ازان دو مرکب است از هفت طبقه و سه

رطوبت اگرچه اوردة و شرائين و اعصاب و عضلات نيز در ترکيب چشم

داخل اند ليکن چون ملاک امر ميان طبقها و رطوبتها بود مولف بهمين

دو بسنده نمود و با وجود وضوح اين امر که ضمنا نيز معلوم ميشود در راه

اطالت در مختصر ميشود ليکن ما اعصاب را نيز ذکر کنيم که محيط بالمقصود نيست

زيرا که مجرى نور است و بدانکه طبقات اغشيه اند بعض ان موضوع بر بعض

چنانچه بيان ميشود و رطوبات جسمى است مائى ذى جمود که در طبقات

محصور گشته و ان نيز مذکور ميگردد چون ملتحمه نخستين طبقه است نظر بخارج

شروع ازان کرد و گفت الطبقة الاولى الملتحمة وهى التى تلى الهواء

طبقه نخستين ملتحمه است و وى انست که متصل و ملاقى هوا است

بدانکه طبقه مذکور غضروفيست و غليظ الجرم مختلط بعضلهاى محرکه چشم ممتلى

بگوشت سپيد چرب و وى از شاخهاى غشاء صلب که زير کاسه سر

و زير قحف واقع است ناشى شده است و بيش چشم منبسط گشته

و همه اجزاى چشم را پوشيده است مگر قرنيه را که قدرى ازان جهت نفوذ

نو مکشوف مانده وحوالی ان با طبقه مذکور التحام و اتصال یابد رقیقه بینها

ملتحمه گویند تا الجا که سیاه مینماید یا ازرق قرنیه است ومادرای آن

ملتحمه حاصل انکه قرنیه نیز مماس همه است فایده رستن این طبقه از غشای

فوق القحف حسب رای بقراط است ورازی برین دلیل آورده که

چون ورم ملتحمه شدید باشد تجاوز میکند حوالی چشم را حتی انکه بر جلد

میرسد وانمعنی بی مشارکت غشاء مذکور صورت نمی بندد اما ازینجا

در وفس بر آیند که از غشای صلب وملتحمه که داخل قحف است رستنه

باستدلال انکه ورم شدید معبر ذهن وحواس میکردد وهذا لیس

بشیٔ زیرا که الم غشاء خارجی نیز ذهن وحواس را متغیر میسازد

بسبب مجاورت او دماغ را چنانچه در صداع ضربی مشهود میشود و

بیماریها که درین طبقه افتد خاصه او بمشارکت جهارده است و الطبقة

الثانیة القرنیة وطبقه دوم قرنیه است وهی بعد الملتحمة است ولا لون

لها ونیست رنگی مر این طبقه را فی نفسها وانما تتلون بلون الطبقة

التی تحتها ورنگین نمینماید مگر از رنگ طبقه که زیر اوست بدانکه قرنیه طبقه

ایست صلب وشفاف مانند اشاخ سپید که بغایت باریک

و آن پس از ملتحمه

دنند

و بیتاب باشد و تسمیه آن بقرنیه ازین جهت است دوی از اطراف
طبقه صلبیه برآمده است و لعنبیه محیط شده و بر همه طبقات و رطوبات
که تحت اوست پناه گشته جهت حفظ لهذا حکیم مطلق انرا چهار تو آفریده
همچون طبقات شاخ تا اگر آفتی رسد بسبب ذی طبقات بودن اثر آفت
در سایر اجزاء سرایت نکند و میتواند که بواسطه تو دار بودن بقرن
یعنی به شاخ تشبیه داده باشند بالجمله سخت ترین اجزائش همانست
که مماس هواست و محاط بملتحمه بست جهت محافظت چنین واقع
شده تا قایم مقام ملتحمه باشد و مثال این طبقه با رطوبت جلیدیه
همچون مثال آبگینه قندیل است بنسبت بضیاء سراج یعنی منع اصابت
آفات خارجیه میکند و مانع بروز نور داخلی نمیگردد جهت شفافیه و امراضی
که درین طبقه اقرنیه است و الطبقة الثالثة العنبیة و طبقه سیوم عنبیه است
و هی قد تکون سوداء و وی گاهی یعنی در بعضی مردم سیاه می باشد
و قد تکون زرقاء و در بعضی اسمانگون و قد تکون شهلاء و در بعضی
مایل بسرخی همچون حدقه میش و هی البعد القرنیة و او پس از قرنیه
است بدانکه عنبیه طبقه النسبه غلیظ الجرم و در وسط او مقابل جلیدیه

ثقبه واقع شده مانند ثقبه که در انگور میشود وقتی که از خوشه جدا کنند
و بهمین تشبیه بدین نام میخوانند و غرض ازین ثقبه نفوذ نور است و رنگ طبیعی
این نزد جالینوس اسمانگون است و نزد ارسطو سیاه و در تبرول الما
سیاه چشم را افتد و ظاهر این طبقه یعنی انچه مماس قرنیه است سخت است
تا از صلابت قرنیه ایذا نیابد و باطن او نرم و ملایم و ذو خمل و ذی خشونت
واقع شده مانند اسفنج و ازین طرف به بیضیه اتصال یافته و منفعت ذی
خمل بودنش سه است یکی انکه چون اب نازل میشود بر عنبیه و قادح ازا
بدستکار فرو کنند در خملی از خمول آن اب بند شود و از محاذی ثقبه یکسو گردد
دوم انکه فضله که بر چشم ریزد در خمل بایستد مهما امکن و بر ثقبه نریزد سیم انکه
رطوبت بیضیه که صاف و لغزنده است بسبب مجاورت جسم ذی خمول
برجای خود باشد و سایل نگردد و امراضی که بدین طبقه مختص اند بیخ اند
و بعد الطبقة العنبیة الرطوبة البیضیة و پس از پرده عنبیه رطوبت بیضیه است
وهی رطوبة صافیة شبیهة ببیاض البیض و آن رطوبت السیت صاف
مشابه بسپیدی تخم مرغ یعنی از روی لون و صفا و قوام و لهذا ابیضیه
نامند و منفعت خلقت این رطوبت پیش روی جلیدیه آنست

کا ضوء قوی

که ضیاء بر قوت آن بتدریج بر جلیدیه افتد و بدان سبب جلیدیه از اذیت ضوء
قوی و هوای گرم محفوظ ماند و سه مرض باین مختص است والطبقة الرابعة العنكبوتية
و پرده چهارم عنکبوتیه است و هی شبیهة بنسج العنکبوت و آن پرده ایست
مشابه بافت عنکبوت و هی بعد الرطوبة البیضیة و وی پس از رطوبت بیضیه
است و طبقه مذکور از کناره شبکیه رسته و شاخهای باریک از طبقه مشیمیه
باین آمیخته و او حاجب است میان جلیدیه و بیضیه و چون لعابست تنک است
مانند تنار عنکبوت بدین اسم مسمی شده فایده رقتش آنست که منع ابصار
نکند و دو مرض باین طبقه مختص است و بعد هذه الطبقة و پس ازین پرده الرطوبة
الجلیدیة رطوبت جلیدیه است و هی رطوبة صافیة تشبه الجلید و آن رطوبتی
صاف مشابه برف و این رطوبت اشرف اجزای چشم است زیرا که تعلق
حقیقی ابصارت بدوست و باقی اجزای همه خادم اویند لهذا در وسط واقع
شده تا محفوظ تر باشد و از آنکه او جامد صافی است مانند برف جلیدیه
نامند زیرا که ترجمه جلید آب برف است و چون گرد شکل است بردیه نیز نامند و
ترجمه برد که درین محل واقع شده ژاله است و مقدم وی پهناست و موخرش
فایده پهنائی قدامش آنکه وقوع اشباح را مواقع بزرگ باشد و مرئی

طبقه

خود را بیر بیضی وافر بود و **فایده** درازی موخر آنکه اشباح در عصبه مجوفه

منهدام اندازه شود ویک مرض بدان مختص است و بمشارکت بسیار افتد و لعد تا

الرطوبة الزجاجیة وپس از جلیدیه رطوبت زجاجیه است و وی تشبیه الزجاج الراییٔ

و وی شفاف است با بکیه کداخته زیرا که صاف غلیظ القوام سپید رنگ

است با اندک سرخی مایل گویا زجاج ذایب است لهذا از جلیدیه گویند و

وی بر نصف موخر جلیدیه مشتمل گشته جهت تبلیغ غذا الجلیدیه و امراض

که درین افتد و است علاج او صعب است نسبت با مراض دیگر اجزا

چشم برای بعد وصول اثر دوا داخلی بود یا خارجی و بهم تعسر اطلاع

بر علت این رطوبت الطبقة الخامسة الشبکیة پرده پنجم شبکیه است و وی

بعد الزجاجیة و وی پس از زجاجیه است و طبقه مذکور از اطراف عصبه

مجوفه ناشی شده است و بر زجاجیه و جلیدیه از طرف خلف مشتمل

گشته تا آنجا که مابین جلیدیه و بیضیه است و از آنکه اشتمال او برین

دو رطوبت مانند احتوای شبکه است بر صید شبکیه مسمی شده و امراض

که بدین افتد پنج اند و علاج اینها نیز صعب است زیرا که اثر دوا بوقت

نمیرسد والضیان کی الحس و کثیر الشر ان است الطبقة السادسة المشیمیة

شبکیه

پرده ششم مشیمیه است وهی تشبه المشیمة و وی مشابه مشیمه است
وهی بعد الشبکیة و وی پس از شبکیه است بجهت آنکه بافت این طبقه از اطراف
غشاء رقیق دماغی واز اورده و شریانها و اعصاب و مشیمیه از آن گویند
که اشتمال مشیمه بر جنین و چونکه طبقه مذکور کثیر العروق و منفذ غذای دیگر
اجزاء چشم است امراض دموی در وی بیشتر می افتد و للطبقة التی تجه
پرده هفتم صلبیه است وهی بعد المشیمة و وی پس از مشیمیه است ملاقی
عظم العین متصل است استخوان چشم را العینی استخوان خانه چشم را و وی
از اطراف غشاء صلب دماغی که بعصبه مجوفه متصل است ناشی شده
فایده آنچه از تعداد طبقات هفتگانه ذکر شد بنا بر قول جمهور است و الا
اختلاف درین بسیار است بعضی صلبیه را از غشا میشمارند نه از طبقه
زیرا که نزد این بعضی طبقه جسم ثخین الجرم باشد و فرق میکنند در غشا
و طبقه والحق ما قلناه و بعضی شبکیه را در طبقات نمیشمرند و بعضی
بالا و عنکبوتیه را نیز از اجزای شبکیه میدارند و بعضی با هر دو ملتحمه را نیز
و بعضی با هر سه عنبیه را نیز از اجزای مشیمیه میگیرند و بعضی قرنیه را با هر چهار
نیز از اجزای صلبیه تعداد مینمایند پس نزد بعضی طبقات جمله شش اند

ادبه شبکیه چون اشتمال

الصلبیة

ونزد بعضی پنج ونزد بعضی سه ونزد بعضی دو باشد اما در بطون
سه گانه همه اتفاق دارند که ادر طبقه مشیمیه چهار عصب اند چشم

دو گونه است یکی آنکه افاضه حس لمس و حرکت میکند و دوم
آنکه مخصوص است ببصارت و مسمی است بعصبه مجوفه و در تشریح اعصاب
گفته آمد اما الاذن فهي مرکبة من اللحم المحض والغضروف والعصب
الحاس اما گوش پس وی ترکیب یافته از گوشت خالص که نخوان
نرم و پی که حس دار و منفعتها قبول الصوت وجمعه لیدخل الصماخ
فایده او قبول کردن و جمع نمودن آواز است تا داخل شود آواز
در سوراخ گوش و بدانکه صماخ در عظم حجری واقع است و در
تعاریج است تا هوا بتدریج در آید اصلاح یافته و در نهایت صماخ که مسمی
است بجوبه هوای استاده است و عصبی درین منفذ و حوالی جوبه مفروش
است و این عصب را غشا طبلی گویند هرگاه هوای حامل الصوت در
صماخ نفوذ کند و بجوبه رسد هوای استاده را در حرکت می آرد حسب تموج هوا
پس عصب مفروشه منفعل میگردد و بامر الله سبحانه سمع حاصل میگردد
و صماخ بکسر صاد مهمله و بسین مهمله نیز آمده و جوبه بضم جیم و سکون واو و فتح با

وفي نسخه چهار

مهمه و وقف حا غايته صماخ بطرف داخل ابا اللسان فهو مركب من

اللحم والعروق والشريانات والعصب الحساسين والغشاء المتصل لغشاء المري

اما زبان پس او مركب است از گوشت و اورده و شرايين و عصب حساس

و غشا كه پيوسته است با غشاء مري گوشت او رخو است و سپيد و نمودن

او سرخ از خون عروق است و عصب وي منشعب شده است از اعصاب

دماغي و زبان در طول رستار است دو حصه است اما بسبب اختواء غشاء

منيز نمايد و در بيخ وي غده لحمي است كه انرا مولد اللعاب گويند و در زير اين

دو سوراخ است كه ميل در آن گنجد جهة خروج لعاب و اين سوراخها را ساكبي

اللعاب گويند يعني ريزندگان لعاب و نفع بروز لعاب نداوت زبان و ياخوا

ديست تا زبان سهل الاطاعت باشد بواسطه نداوت و زير زبان در

نفس او دو رگ بزرگ سبز واقع اند و از نيها رگها كثير متفرق شده

شعبهاى

در جرم زبان منتشر گشته اند و اين دو رگ بزرگ را صردين نامند و ايضا

براي حركت لسان عصبها و عضلهاي مخصوص در زبان واقع است و منفعت

تقليب الطعام والمعونة على الازدراد و نفع زبان گردانيدن غذا است

تا لقمه ممضوغ نشود و ياري دادن در رفع بردن و ايضا معاون بر تكلم

ولغت واین حس ذوق است و از آنکه جرم او نازک است از کیفیات

بدن زودتر متأثر میگردد و بهمین تلون او بحسب لون ماده از اول دلایل مقرر نموده اند

همچون چشم **الفصل الرابع في الرئة والقلب** **فصل چهارم** ثابت است در تشریح

شش و دل اما الرئة فهي مركبة من اللحم على لون الورد ومن غضاريف قصبة الرئة

والشرايين النابتة من القلب اما شش پس آن مرکب است از گوشت ورد

رنگ و از غضروفهای قصبه شش و از شریانها که روییده اند از دل چون بداند

که لحم ریه رخو و متخلخل است وانچه در بعضی نسخ این دو لفظ در متن داخل شده

غیر صحیح است وليس لها في نفسها حس ونیست مر ریه را در ذات خویش حسی

و حرکتی واما غشاؤها فله حس قليل اما غشاء ریه یعنی پرده که بران محیط است

پس آنرا حس اندک است پوشیده نماند که ریه تشبیه داده اند بشکل تنوره میماند جزو بزرگ

آن بشباهه کدوی تنوره است و مراد از لفظ ریه خاصه همین است وانچه گردن

مانند از وی بر آمده بمنزله تنه آنست و مسمی است بقصبة الرية و شیر آنرا خنجره میگویند

و تشریحش به خبر و کنیم **حرداد** در حنجره و آن عضویست عصبی مرکب

از سه غضروف یکی از پیش و آنرا درقی و ترسی گویند درقی بفتح دال و را مهملتین

و قاف سپرها گویند و ترس بضم تاء فوقانی و سکون را مهمله و سین مهمله که

وحرکت

ذکر

وازانکه این

وازانکه این غضروف من حیث الصورت یا من حیث المحافظه بدرق غاذیان غاذیان

مینماید و بدین نام منجو انند و منوا و زیر زنخ محسوس میشود و بعد بلوغ منشق

در لمس میبرآید ودو غضروف باقیه ازین اند مایل بمری و این دو کوچک

اند یکی نام ندارد دوم را باسم لا اسم له منجو انند و دیگر را بسبب یکی نامهند انکه

در وقت بلع طعام و آب بر ثقبه قصبه درمی افتد تا چیزی در قصبه نرود و انفتاح

و انغلاق حنجره ازوی است و ظاهر است که جهت تنفس حاجت بانفتاح دایم است

کذلک عند بلع افتقار بانغلاق لازم چه اگر بسته نشود و قدری از جسم غریب

جیبنر

دران رود صرفه شدید آرد و نه ایستند تا که ان بر نیاید و گاه باشد که از ان مختنق

شود هلاک سازد لهذا تاکید کرده اند که وقت اکل و شرب حرکتی این چنین

نکنند که احتمال ورود آن در قصبه باشد و اقوی ترین اسباب او تکلم قوی

یا ضحک باشد در اثنای بلع و مکب بضم میم کاف و تشدید بای موحده

آلت

الت بمعنی بر روی افتنده و حنجره تمامی صوت و حصر نفس است و در جوف

وی جسمی است مشابه بلسان مزمار که منضم و منفتح میشود و صوت بدان حاصل

میگردد و از انست که عند حدوث آفت در حنجره فساد در صوت می افتد جزء دوم

در قصبه ریه و آن مرکب است از غضاریف کثیره ذی دوائر که بعضی اتصال ندارد

كامل التدوير است وهر چه متصل بدوست ناقص التدوير است و دو هر

واحد ازين بقدر ثلثي دايره واقع است وبطرفين وي غشاي متصل گشته

كه متمم دور دايره گرديده وفيما بين الغضاريف غشيه لينه بالملبد كه مربط بينهم

شده ودر باطن قصبه تمامهاي غشائي املس مايل بيبوست وصلابت

مستبطن است كذلك بظاهرش نيز غشائي داد و مستظهر قدام مري است

لهذا در علل وي وضع دو ابرسينه ودر علل مري بر پشت مينمايند جهة قرب

عضو ماووف بدان سمت فايده ان انسان بتنفس دايم حاجت است لهذا

مسلك او غضروفي مخلوق شده تا شايبه انطباق نباشد وچون

بعضي اجزا او از خلف بمري پيوستگي داشت غضاريف الحناجر ناقص

مجعول گشته وغشا قايم مقام ان در انمحل گرديد تا از صلابت غضروف

ايذاي بمري نرسد ودر ازدراد شي كثير الحجم مانع نبود واز انكه اواله صوت

است باطن آن غشا مملس شده تا امر صوت مستكمل باشد وبهر انكه

مهبط نوازل حاد ومصعد ابخره قلب ومقرع صدمات الصوت بود

غشا مذكور صلابت وبيبوست مايل گرديده تا سهل القبول وسريع

الانفعال نباشد وبراي انكه تبداد هوا احتياج او حالت تنفس بود

متخلل اند

والفضا از اعضا و

و بعضا از صعدمات آنرعاجي ايلامي نيايد همه غضاريف او با رابطه غشائيه
در يكديگر مربوط شده و علاوه جهت همين غشائي بالاي او نيز پوشيده تا محافظت
تمام نمايد جزو اسبوم در نفس ريه و آن مؤلف است از شعب قصبه و شعب
شريان وريدي و شعب وريد شرياني و لحم رخو متخلخل نخوي كه جامع همه
شعبها گرديده و بالاي وي غشائي محيط است و اين غشا مانند لحم ريه در
منافذ واقع شده تا رطوبات فضائي سينه همين ريه است همه آنچه در جوف
اوست در وي در مي آيد و براه قصبه بر مي آيد و بدانند كه شش دو حصه شده
است يكي بطرف راست و دوم بطرف چپ آنچه بطرف راست است سه
شعبه شده و آنچه بطرف چپ است دو شعبه گشته و فوايد انقسام او بدو قسم
و تخلخل او و تركيب او شعب وريد و شريان و لحم و نفع وجود ريه در بدن و طريق
وصول هوا ابدال و مدد دادن هوا روح را به سه فايده گفته آيد فايده اول پوشيده
نماند كه حاجت انسان بتنفس دائمي است و شش آلت حقيقي آنست
لهذا حكيم مطلق آنرا دو قسم كرده و اجزا هر قسم عليحده عليحده وضع نموده
چنانچه دماغ را تا اگر يك قسم را آفتي رسد قسم دوم مقوم امر تنفس بوده
الضاذي تخلخل ساخته اسفنج مانند تا هوا متجذبه را افضيه كثير باشد جهت

انبساط وتمکن ومع ذلک عند انقباض بر دفع یاری دهد چنانچه در اسفنج مشهود

است که همچنان که تشرب آب کثیر نماید چون اندک می افشرند همه انچه در وی است

بر می اید وانیفار از غیر جسم متخلخل نباید واز انکه انشعاب جسم موجب انبساط

حجم او میگردد مجموع ریه از واخر نیچ شق گشته و بهر انکه طرف الیسر سینه قلب

واقع شده است سه حصه از ریه یامین رفته ودو حصه بایسر تا فضای

اینجانب را فراحمت نباشند وامتلاء هر دو طرف سینه فی تساوی بود و بدرد

که از دل شریانی بریه امده واین را شریان وریدی گویند بهر انکه وی مانند

اورده یک طبقه مخلوق شده است وغذای نجته از دل بریه میرساند و هوا صافی

از ریه بدل بنوعی که در فایده دیگری می اید والیضا وریدی از جگر بدل امده است

سیزی برد

واز انجا بریه جهه ایصال غذا بریه واین را ورید شریانی گویند بهر انکه مانند

شرائین دو طبقتین است بیشتر ایصال غذا از این است زیرا که شریان

وریدی مخصوص بتنفس است وغذا که از شریان می اید بغایت اندک می باشد

تا باعث امتلاء فضای رگ نشود ومانع نفوذ هوا و خروج ان نگردد و

بدانکه غذائی که بریه میرسد چون بخنگی تمام دارد و مستحیل العضو میگردد و این

بهر انست که ریه بنا بر اشتغال او بامر تنفس و دوام حرکت از استقصای هضم

قاصرست

تاه است بنابر علیه قادر بر حق نصیبه وی نیز غذای نضیجه مقرر فرموده تا بادنی

تصرف خلع صورت غذائی نموده پس منه عضوی نماید و گوشت ریه مملی

خلل یا وجایع شعب العروق است و بنابر غلبه هوائیت حمرت او بسپیدی

میزند و در وی معتبر از انست فایده دوم منفعت ریه در بدن استنشاق هوا است

و تصفیه ان و اخراج فضلات چنانچه گفته شد اما نفع استنشاق انست

که بیک نفسه یعنی تنفس گرفتن یکبار هوای بسیار منجذب شود و برای وصول

بدل معد و مهیا باشد تا اگر حبس نفس اتفاق افتد و بدخول هوای خارجی

تعطیلی واقع شود چنانچه هنگام غوطه زدن و صیحه متصله کردن و دم گرفتن

قصد از عبور کردن بر قاذورات و جز ان میشود اضطرار واقع نگردد و هوای

موجود در ریه تبرید روح قلب زمانی شایسته کفایت کند زیرا که دل بنابر انکه

کثیر الحرارت است پیوسته بسوی برودت احتیاج دارد و بسبب غیر مفرط

البرد که دم بدم واصل شود بر نفس دل بحجر هوا نیست و معلوم شده است

که هوا اگرچه گرم است اما نسبت ببدن سرد است خصوصا نسبت بعضو باطنی

مائیه

شدید الحرارت با انکه هوای که نزد ماست از ابخره مائیه برودت کسب کرده است

بالجمله اکثر حیوانات بری بدین مفتقر اند و در مبرد قلب تقیید بغیر مفرط البرد

ازان نموده‌ایم که دل معدن روح است و وی گرم است و لطیف از ریه مفرط
افسرده میشود و فایده شریان وریدی در جرم ریه متفرق شده است و یک طبقه
ازان مجوف گشته تا نفوذ هوا در مسام وی بسهولت شود زیرا که وصول هوا
ریه بدل بهمین طریق است که از راه مسام در جوف رگ مذکور میدراید و بقلب
میرسد و باز بهمین نهج اجزاء وی بهوا مختلط گشته مستخرج میگردد نه آنکه افواه شعبهای
عرق مذکور در جوف ریه منکشوف واقع اند چنانچه افواه ماساریقا در معده چه
اگر چنان می‌بود وصول هوا که انجذاب او قویست بلا تمهل و بدون اصلاح یافتن
بدل میرسید و متاذی میساخت بنا علیه مدخل آن از مسام عرق مقرر
شده تا بسبب ضیق منفذ زود نگذرد و بایستد تا که از کثافت پاک شود و مناسبت
بمزاج دل پیدا کند و عمده ترین آلات تنفس ریه است لهذا آنرا مبدا الحیوة
گویند زیرا که اگرچه حصول استنشاق از تمام بدن میشود چه از راه مسام جلد
هوا در منافذ شراین می‌دراید و ترویح روح مینماید لیکن ترویح عام وابسته باستنشاق تام
ریه است و بقاء حیوة بدان موقوف است غایة آنکه اگر حبس تنفس معتاد سازند زمانی
طویل بران اقتدار می‌یابند و درین هنگام هوائی که در ریه محصور است امر ترویح
دل را سرانجام میدهد زیرا که از حبس نفس در منجذب شدن هوا در ریه پیدا فتوری

بهم انداختن

بدله
اهنا

به آنکه حرکت دل و شرائین که عبارت از قبض و بسط است در تمامی اجزا ثابت خواه نفس
گزیده باشد یا نه نهایت آنکه در تنفس گرفتن دمبدم هوای مجدد می درآید و ترویج بروح روی
مینماید و بر تقدیر حبس تا که هوای محصور در ریه از کثرت اختلاط انجره قلبیه گرم نشده است
و فروتر از مزاج قلب است بترویج آن کفایت میکند و چون گرم شد به اضطرار
بهوای خارجی رو میدهد اگرچه دخول هوا در منافذ شرائین از مسام جلد نیز دائمی
است بنابر قبض و بسط آن لیکن بتمام فعل آنها درین امر الضیا بتنفس مربوط
است مگر آنکه از کثرت اعتیاد بحصر تنفس جذب نسیم از منافذ شرائین عادت
شود چنانچه در بعض اهل ریاضت مشهود میشود که تا روزها محصور النفس می باشند
و پوشیده نماند که هوای مبدرق روح است مانند آب غذا را و همچنانکه آب
صرف غذا نمیشود هوای صرف نیز روح نمیگردد و قومی که این گمان کرده اند
باطل است زیرا که ثابت شده که بسیط غذای مرکب نمیشود لعدم المناسبت
بینهما چه در غاذی و مغتذی مناسبت شرط است اما آب چون با رطوبات
مرکب میشود غذا میگردد و کذلک هوا با انجره اخلاط امتحته روح میشود اما القلب
پس جسم مخروطی کهیئة الصنوبر اما دل جسمی است مخروطی شکل مانند
صورت صنوبر یعنی یک طرف او گنده و طرف دوم باریک است قاعده

فی وسط الصدر وقاعده او در میان سینه هست و راسیه مایل بجانب ایسر کرده
مایل بجانب چپ است و پوشیده نماند که سر دل فرسو است و محاذی پستان
چپ رسیده و قاعده وی بالا سو هست بدین شکل هذا هیئة القلب و تقع در امالة
دل بطرف چپ تا عدا وست از جگر بهر تعادل هر دو طرف بدن در حرارت لان
کلیهما حاران و چون دل شریف ترین اعضا بود در سینه که صندوق بدن است
مودع گشته تا محفوظ بود و هو الحکیم و هو احمر قانی وی سرخ رنگ مایل بسیاهی
است مرکب من اللحم واللیف والغضروف والغشاء الصلب و مرکب است
از گوشت و لیف و غضروف و غشاء سخت و بدانکه گوشت او سخت مخلوق شده
تا قبول آفت را قابل نباشد بسرعت و ایضا بواسطه اجتماع حرارت تلطیف
خون بوجه اکمل نماید تا روح از ان متولد شود و لیف او سه گونه است طویل
بهر جذب و عریض بهر دفع و مورب بهر امساک تا هر قسم از حرکت بوقوع آید
و غضروف چون صلب ترین اعضا است بعد عظم بودن وی در عضو باعث
استحکام عضو است و فواید دیگر نیز دارد و غشاء وی بهر ان صلب
مجعول شده تا وقایه باشد آنرا از اصابت آفات و لهذا اغشاء مذکوره
بهر جرم دل افتاده و بهم پیوسته نیست بلکه بر داشته و جدا است

المعدة هي جسم مستديرة الهيئة المركبة من اللحم والعصب والعروق

اما معده پس آن جسمی است گرد شکل مرکب از گوشت و پی و رگها التشريح يعني

یعنی اورده و شریانها و وی دو طبقه دارد یعنی امعا طبقه داخلی

عصبانیست و خارجی لحمانی و صورت معده بکدو کردن دراز شبیه

داده اند و استدارت او نظر بما تحت مریست و مری نیز جزو معده

است بجهت آنچه میگوید وتنقسم الی اجزاء ثلثة ومنقسم میشود معده بسوی

سه جزو المری وفم المعدة وقعرها یکی مری دویم فم معده سیم قعر

معده چنانچه هر واحد جدا بیاید اما المری فانه يبتدی من اقصی الفم

الی عند مقطع عظام القص اما مری پس بدرستیکه وی شروع میشود

از نهایت حلق و میرسد تا قریب بجای که غایت استخوان سینه

است و نیست ما تحت آن مگر غضروف خنجری و پوشیده نماند که مری

خلف قصبه ریه واقع است لهذا در امراضش وضع دوا ما بین کتفین

مینمایند و مسلک ورود طعام و شراب از حلق بسوی معده همین است

و وی مولف است از گوشت و جز آن که ذکر شد بخلاف مقطع او

که عبارتست از فم معده که آن از گوشت عاریست و طبقه غشائی

که طرف باطن مری باشد لیفهای او مستطیل است و طبقه عشا

که بالای او محیط گشته لیفهاء آن مستعرض و حکمت در اطالت آن

و استعراض این سهولت جذب است در ازدراد کما لا یخفی و اما فمها

فعند مقطع عظام القص اما دهن معده نیز در غایت استخوان سینه

است محاذی عظم الخنجری و هو عار من اللحم و وی از گوشت عاریست

و عصبه در وی مستند و حکمت در این انست که شدید الحس باشد

جهت دریافت جوع که سرمایه بقای حیوانست و در اینجا شعبه از عصب

دماغ متفرق شده جهة افاده حس و از ینجهت است که اشتمام روایح

کریهه غثیان می ارد و اشراب سخت سرد میان حاجبین محسوس میگردد

زیرا که عصب مذکور چون از دماغ بر می آید بحاجبین مرور نموده بسوی فم معده می آید

و فم معده را مبدا الاتساع نیز میگویند زیرا که اتساع معده در معده از اینجا

ناشی میشود و بعضی فواد نامند جهة نزدیکی او بفواد یعنی دل اما قعر

ففیه اللحم اما قعر او پس در وی گوشت کثیر است و نفع آن بجمعیت

قعر شش ان بود که تا مجمع حرارت بود و معادن هضم باشد از انسبب

که هاضمه در قعر بیشتر است و موضعه فوق السره و محل قعر معده

بالای ناف

بالای ناف است و وی اندکی بجانب ایمن مایل است جهة استفادهٔ

حرارت از کبد تا مقولیه منهضم بود و برای آنکه تا آنچه از غذا العبد منهضم بسوی جگر

بسهولت باشد و منفعتها هضم الغذاء و نفع معده هضم غذا است تا انرا

مهیا سازد بفعل کبد چنانچه مری دخم مهیای سازند انرا برای فعل

معده باید (نا ه) همچنانکه از بالای مری است از پای معای اثنا عشر بسیت مری

بدخل طعام معده است و معا مخرج فضله آن چنانچه ذکر یابد اما معده

از خلف بفقار و از ایمن بکبد و از الیسر بطحال مربوط است بارابطه و این نیز

همچون مری دو طبقتین ست و لیفهای طبقه داخلی مستطیل و مورب

است و لیفهای طبقه خارجی مستعرض لما قلنا انبساء اغتذای معده از جو نیست انبساء

که مترشح میشود بروی از عروق یا منصب میگردد بران از جگر و انچه بعضی

گویند از طعام میکه دروی منهضم میگردد اغتذا مینماید معقول نیست زیراکه

در هضم کیلوسی غذا استحیل از کیفیت میشود نه بنوعیت و بهر تغذیه

استحاله کیلوس از نوعیش و حصول خلط لازم اما الامعاء فهی اجسام

عصبانیة مضاعفه ذات مرکبة من عصب و الشحم و العروق

اما روده‌ها پس آن جسمهای عصبی است مضاعف ذی حس مرکب

شرائين

از عصب وشحم وعروق اند وهي ستة بالعدد واما ششش عدد اند
الاثنا عشري والصايم والدقيق والاعور والقولون والمستقيم چنانکه هر احد
جدا جدا گفته آيد پوشيده نماند که سه روده بالا را عليا گويند واز آنکه جرم
ايشان باريک است دقاق نيز نامند و در اين امعا شحم نيست لفرط قربها الی اعضاء
الحارة ليکن در سطح باطني انها رطوبتي لزج واقعست قايم مقام پيه تا دفع
مضرت حدت صفرا و ضرر آن نمايد از جرم امعا و رطوبت مذکوره را اغراس
نامند و وي جمع غرس است بغين معجمه و سه روده پايين را سفلي
گويند و از آنکه جرم ايشان غليظ و اکنده است غلاظ نيز نامند و در باطن
ايشان بهر غرض مذکور شحم مبسوط است خاصه ابتداي امعا از نيز معين
است متصلا و انتهايش تا مقعد چنانچه ذکر کنيم بدانکه روده نخستين
اثني عشري بسيت و وي متصل است بمعده در مقابل مري يعني همچنانکه در
وسط اعلاي معده مري است در وسط اسفلش اينست جهة خروج ثفل
و دهن او مسمي است به بواب علي الاصح و تجويف او نسبت بمري
تنگ واقع است و بامر الله اين بواب تا که طعام هضم مي يابد بسته
مي ماند و بعده ميگشايد تا که فضله منحدر گردد اثني عشري از آن گويند

که طول او

طول او دوازده انگشت مضموم می باشد بانگشتان صاحبش وهر چند
وارهی نام کوهی از پوست هو لیکن بر کل ان غیر اطلاق میکنند تسمیة الشی باسم
شرف اجزایه و روده مذکور اعوجاج ندارد مستقیم الطول است و معای
دوم صایم است داوذی تلفیف والتوا است ونفع بیدار بود نیش النست
چون غذا اید دیر نماند تا که انچه غذا ییت بوده باشد کبد منجذب نماید و صایم
ازان کویند که اکثر امر خالی میباشد و کثرت خلو انرا دو سبب است یکی انکه
نزدیک تر بجگر است ما ساریقا بشیر بوی رسیده اند صفوت غذا
زود تر بجگر میرود دویم انکه منفذ زهره در این روده است صفرا که از زهره
بامعا می اید جهة غسل ثفل ازان نخستین بر صایم وارد میشود و چون هنوز
شدید الحده است و بار طوبات نیامیخته است روده مذکور را بالا ستقصا
می شوید از فضله بدین دو سبب بیشتر خالی میماند و بودن وی ذی
تلفیف جهة لبث غذا منافات ندارد و مسمی کردن وی بصایم
زیرا که زمان لبث غذا نسبت بزمان خلو او بسیار اقل قلیل میباشد
والاکثر حکم الکل و گفته اند که در این روده در مرض تنگ تر میکردد و معای
سیویم اعور است و دقاق نیز کویند تسمیة للجزء باسم الکل زیرا که

این هر سه روده را دقاق می نامند و از انکه دو روده مذکور باسمی خاص نیز مختص شده اند این را باسم کل مسمی ساختند بالجمله ولی یا حزین امعاء علیا است و بغایت تنگ جوهر است و تلافیف کثیر دارد مع الاستدارة الکثیرة بنفع تلافیف و استدارت کثرت لبث غذا است تا صفوت او جکر بکشد از رکهای ماساریقا بالاستقصاء فایده دیگر در استادن غذای زمانی طویل در وی انست که تا انسان زود زود محتاج به تناول غذا نشود وسعت این هر سه روده یکسانست و همانقدر منفذ که در بواب یعنی دهن اثنا عشری حاصلست ز الثت تا اینجا تمام مقدار اتساع امده و هضم اگرچه در سایر امعاست ولیکن در علیا بیشتر است لقربها بالمعدة والکبد و معاء چهارم که نخستین روده امعاء سفلی است

اعور

و اعور از ان کویند که یک منفذ دارد برای مدخل و مخرج و بمثابه کیسه واقعست انچه در وی میدر اید برجع القهقری می براید منفعت اعوریت انست که تا بمنزله خزانه باشد مر ثفل را و بدان سبب مجری امعا از سده و قولنج مصئون بود و ایضا حاجت برز هر وقت نیفتد و نسبت این روده قیاس بدیکر امعاء غلاظ همچون نسبت معده

نظر با معاء

باین شاخ عروق و عضلات که حافظ وی اند پیچیده شده آند جهة تقویت

او ولیکون اقوی یکفی ثقبه و شاخ مذبور گاه مختلط میگردد بعضل صدغین

و عضل اذنین در بهایم و اثبات وی بیشتر در عضلهاء حدین است اما

زوج ثالث هم بیرون امده است از میان فقره ثالثه و رابعه و این نیز دو شاخ شده

همچون زوج سیوم و یک شاخ بقدام امده و دیگری بخلف رفته و شاخ مقدم

صغیر است و لهذا از زوج خامس باین امیخته و گفته اند که ازین شاخ شعبه

مانند نسج عنکبوت برامده است و بر عروق سباتی ممتد گشته و بر دو شق حجاب

منصف صدر گشته بحجاب حاجز رسیده است و شاخ دویم که کبیر است بسوی خلف

منعطف شده و در عمق عضل غایر گشته بسوی سناسن برآمده و شعبها

بسوی عضل که مشترک است میان سر و گردن فرستاده پس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌بغایت خود

رسیده منعطف شده است بقدام و متصل گشته بعضل خد و اذنین در بهایم

و گفته اند که از آنجا بصلب نیز منحدر شده است اما زوج چهارم بیرون امده است

از میان فقره چهارم و پنجم و این نیز دو شاخ شده یکی ازانکه مقدم امده و خرد

است بسوی عضل خدین و عضل که نکون میسازد سر را و عضل که

مشترک است و سر و گردن را رسیده است و شاخ دویم دو شعبه شده یک

گذشته (margin)

خدین (margin)

شعبه ازان میان شاخ اول وشعبه ثانی واسط گشته وبالای کتف امده وپاره

از زوج سادس وسابع باین شعبه امیخته است وشعبه دوم با شعبهای زوج خامس

وسادس وسابع از لفیفه امیخته ودر وسط حجاب نافذ گشته اما از زوج ششم وهفتم وهشتم

بهمان درجه ازبین الفقرتین بر سبیل ولادت بیرون امده اند چنانچه زوج هشتم

که مشترک است میان فقار عنق واول فقار ظهر برامده است وشعبهای اینها

در یکدیگر شدید الاختلاط اند لیکن اکثر ~~فقار عنق واول فقار~~ شعب زوج سادس

بسوی سطح کتف امده است وازانجا تجاوز نکرده وپاره ازان بمرکز حجاب رسیده

اکثر سابع بعضد یعنی بازو امده است وازانجا تجاوز نکرده پاره ازان بعضلهای سر و

گردن وصلب ومرکز حجاب رسیده با شعبه خامس مصاحب شده اما زوج

ثامن بجلد ساعد امده است با عصاب نخستین فقار صدر مختلط گشته واین زوج

جزوی بحجاب رسیده شعبه در اعصاب نخاعی که محصور در فقار صدر اند

یعنی فقار ظهر واینها دوازده زوج اند زوج اول از میان فقره اول

وثانی برامده است ودو شاخ شده شاخی که بزرگ است در عضل

اضلاع وعضل صلب متفرق گشته است وشاخ دویم بسوی اضلاع

می اید ممتد او با زوج ثامن عنق مختلط شده بالای کف دست میرسد

جنبه افاد

120

جهة افاضهٔ حس و حرکت و لهذا المجنوب یعنی صاحب ذات الجنب در پی باید

کاهی وجع در دست اما زوج دوم بیرون می اید از ثقبه که متصل بثقبه مذکور

است پس جزوی از وی متوجه میشود بسوی ظاهر عضد و افادهٔ حس

باو میکند و ما بقی آن با سایر ازواج باقیه مجتمع شده باز جدا میشود و متوجه میگردد

بسوی عضل که موضوع بر کتف اند و عضل که موضوع بر صلب اند اما زوج

ثالث و رابع و خامس تا زوج دهم هر واحد از ینها بیرون می آید از ثقبه

که فیما بین فقرتین واقع اند اما زوج یازدهم و دوازدهم بیرون می اید

از ثقبه که در نفس فقره یازدهم و دوازدهم واقع است فایده از ین عصب

فقار صدری انچه از فقار صدر روئیده است از دو وجه بیرون نیست

با انکه شعبهاء او بکتف امده با لعضل و صلب و بعضلها که فیما بین اضلاع

خلف واقع اند و بر خارج صدر موضوع اند رسیده و انچه از فقار اضلاع زور

روئیده است میرسد فیما بین اضلاع و عضل بطن و همراه شعبهاء

این اعصاب جاری میشوند اورده و شرائین و بمخارج اینها در می

ایند و بنخاع واصل میگردند شعبهٔ سوم در اعصاب نخاعی که مخصوص بفقار

قطن اند و این پنج زوج است و ازواج مذکور فیما بین خود مشترک

اند درینکه هر واحد ازینها برون امده است از ثقبه مخصوصه خود پس
جزوی ازان بعضل صلب وجزوی بعضل بطن وبعضله مستبطنه
صلب میرسد لیکن سه زوج عالی امیخته است با عصبی که نازل شده است
از دماغ و دو زوج سفلی متشعب شده شعبها بزرگ وشعبهاش بسوی
ناحیه ساقین امده وبا این شعب شعبه از زوج ثالث وشعبه از اول
اعصاب عجز امیخته است لیکن این دو شعبه که دران امیخته اند از مفصل
ورک تجاوز نکرده اند بلکه در عضله ورک متفرق شده مانده اند وشعبهای
زوجین مذکورین ازانجا تجاوز کرده تا ساقین متحدر شده اند باز عصب
که بسوی پای امده بعضی ازان ظاهر ونهان فرود امده اند وبعضی زیر
عضله غائص ومستتر امده وازانکه برای عضله که از ناحیه عانه میرود تا طرف ساقی
بسوی رجلین نبود نه از خلف بطن ونه از باطن فخذین جاری شده
جزوی از عصب که خاص بعضلهای رجلین است بسوی جوف پس نافذه
گشته در مجری که بسوی خصیتین است وبعضله عانه رسیده پس منحدر شده
بعضل رکبه شعبه چهارم در اعصاب نخاعی که مقوم فقار عجز وعصعص اند و
این شش زوج اند ویک فرد اما زوج اول ازینها با عصب قطنی

امیخته است

انجنه است بر قول بعضی و بلفظ زواج باقیه و فرد که آخرین همه است در فقره آخرین عصعص رسیده است متفرق شده اند در عضل مقعد و در نفس وطنی قضیب و در عضل مثانه و رحم و غشاء بطن و در اجزای انسیه از داخلیه عظم عانه و در عضل که منشعب شده است از عظم عجز این بود تشریح اعصاب نخاعی فایده فیما بین الفقرتین دو ثقبه واقع است که اعصاب ازان برون می آیند بخلاف چهار فقره که ثقبه در نفس انها واقع است و مخرج عصب ان شده یکی ازان فقار اربعه فقره نخستین عنق است دو فقره از فقار صدر که یازدهم و دوازدهم باشد و یک فقره اخرین که در عصعص است و عصب منفرد ازان بر می آید چنانچه گفته شد و بها یکون حس الاعضاء التی دون الرقبة و حرکاتها و سبب اعصاب نخاعی حاصل میشود حس و حرکت مر اعضاء را که سوای گردن اند یعنی اکثر اعضای بغیر رقبه را افاده حس و حرکت از ینها است و الا بالا گذشت که در بعضی حجاب تصرف اعصاب دماغی است نه تصرف نخاعی و اگر لکن بعضی اعصاب نخاعی در رقبه و سر نیز رسیده اند و افاده حس و حرکت مینمایند انتباه اگر گویند که ثابت شده که حس و حرکت

اگر اعضای مذکوره بدین از اعصاب نخاعیست از اعصاب دماغی
پس در صورتی که فساد در دماغ افتد چون وی منبت اعصاب دماغیست
باید که ضرر وی در اعضائی که تصرف اعصاب نخاعی در آن است ظاهر نشود
و حال آنکه در سکته و صرع می بینیم که در حس و حرکت همه اعضا فتور راه می یابد
جواب این است که اگرچه در اعضای مذکوره بدان افاده حس و حرکت از اعصاب
نخاعیست لیکن اعصاب مذکوره بیش از واسطه نیستند و مبدا حقیقی
ایشان که نخاع است وی نیز مبدا و منشا قوای حاسه و محرکه نیست
فیضان روح نفسانی بسوی نخاع که خلف دماغ است و از آنجا بسایر اعضا
بواسطه اعصاب بس وارد نمیشود مگر از دماغ که محل روح و قوه نفسانی
است که حس و حرکت بدان روح و قوه تعلق دارد و ظاهر است که هرگاه
در مبدا او خلل واصل شده افتد روح مذکور بسوی نخاع نافذ نمیشود مطلق یا باقی
بر حسب وقوع شده و بالضرور در حس و حرکت سایر اعضا فتور راه
می یابد اما اوتار فهی اجسام تنبت من اطراف العضل اوتار جمع
وتر است و آن اجسام اند که میرویند از سر عضلها و تالیف اوتار از عصب
و رباط است و بیشتر از عصبی و رباطی که از عضله بر می آیند مولف گشته

چنانچه در تشریح عضلها گفته آید و بعضی گفته اند منبت اند که از غیر عصب و رباط مخلوق
باشند و درین باب علما را اقوالست هرچه اقرب بصواب و اجمع بماب بود مرقوم
شد و گمان نشود که عضله از وتر بر آمده است زیرا که بعضی عضله وتر ندارند
چنانچه در عضله جبهه مشهور است که وتر ندارد و وجه تعداد وتر در اعضای
مفرد با آنکه مرکب است از عصب و رباط در بیان اعضای مفرد و مرکب گذشت
شبیهه بالعصب مشابهت بعصب در لون و طبع و مطاوعت در قبول
حرکات مختلفه و وی متوسط است در لین عصب و صلابت رباط و هم ذی
تتصل اطرافها بالاعضاء
حس است و هم ذی حرکت فتلاقی الاعضاء المتحرکة پس ملاقی میشود
و متصل میگردد وتر اعضای متحرکه را یعنی طرف آخر وتر که مقابل منبت اوست
و باعضای متحرکه رسیده است فتارة تجذبها بانجذابها پس گاهی جذب
میکند و میکشد وتر اعضا را بسبب کشیده شدن خود و تارة ترخیها
باسترخائها و گاهی سست میکند و منبسط میسازد اعضا را باسترخای
خود باید دانست که مبدای ظهور حرکت اعضا عضلات اند هرگاه عضله
متشنج و مجتمع میگردد رجوع بمبدای خود مینماید اوتار نیز بتبع وی کشیده
میشوند و اعضا را میکشند هرگاه عضله منبسط میگردد و بخلاف مبدای

راجع میشود او مازهیر مسترخی میشوند وبالضرور استرخا یعنی انبساط در اعضا

رو میدهد والقابض والباسط هو الله الذي لا اله الا هو واما الرباطات

فهي اجسام شبیهة بالعصب اما رباطها پس وی جسمهای مشابه

بعصب اند در لون و قوام لیکن بیاض او و صلابت او بیشتر از بیاض

و صلابت عصب ست زیرا که رباط از استخوان میروید و عصب از دماغ

یا نخاع و مراد از شدت صلابت در اینجا عسر الانعطافات است نه عدم

عسر الانفصال

کما انکم ینبغي تاتي من العظم الی اللحم می اید رباط از استخوان بسوی گوشت

وتوصل بین طرفي عظم المفاصل وبین اعضاء اخری و وصل میدهد

میان دو طرف استخوان بندگاه یا میان عضوهای دیگر یعنی بعضی از رباط

بسوی لحم امده و بعضی برای ربط دو استخوان مفصل با یکدیگر یا ربط

دیگر عضوها در یکدیگر مصروف شده اند بالجمله منفعت رباط معلوم شد

دیگر انست که منتطي و شاخ و شاخ شود وی عصب و در یکدیگر منسج

کردند و خلل آنها بگوشت مملو شود و عضله متکون گردد پس شاخهای او و جهای

عصب از عضله سر بر زنند و تر از ان متکون گیرد چنانچه گفته شد و بعض عضیه

نیز از ان متکون میشوند و بدانکه رباط که بعضله امده است مطلق مسمی است

یعنی بجز رباط

بعني بجز رباط چيزي ديگر نميگويند بخلاف آنچه براي اتصال عظام مفصل اعضاء
ديگر مخصوص است و عضوي را العضوي بري مي بندد که آنرا عصب نيز ميگويند
وي مانند هنه مشابهت وي با عقب قوس و عقب قوس عبارتست
از چيزي که بر قوس مي پيچند جهة استحکام و بپارسي بند کمان گويند و رباط نيز
نيز چون براي استحکام مقرر است آنرا باين نام ميخوانند و رباط حس ندارد
و نفع بي حسي است وي که بار از کثرت حرکت عضلات و وقوع اصطکاکات
دران وي را ايذائي نباشد واما العضلات فهي اجسام لحمي الجد اما عضلها
پس آن اجسام اند که گوشت دران بيشتر است لهذا لحمي الجد گفته اند والا
دي مرکب است چنانچه ميگويد و ترکيبها من اللحم المحض و من العصب والاوتار
والرباطات و ترکيب عضله از گوشت خالص است و از عصب و او
تار و رباطات چنانچه گفته شد که شاخهاي رباط و عصب که باهم يافته
ميشوند و خلل و کاواکي آنها بگوشت آگنده و پر ميشود عضله مين است
و لعد خلقت وي شاخها که از عضله بر مي آيد و تر متکون ميشود و پوسيده نماند
که در وسط عضله طولا جرمي عصبي محور مانند است که آنرا محور عضله خوانند
و محور مذکور في الحقيقت در هر عضله مي باشد ليکن در عضلهاي کلان

نمایانست و در عضلهای خورد چون عضله پلک و مانند ان کم نماتر اگرچه در ترکیب

عضله دخلی ندارد کما لا یخفی لیکن ها از انکه سر عضله منبت اوتار است گویا

عضله نیز از ان مرکب است و معترض ناشدن مولف بذکر غشا در ترکیب

یا بنا بر ظهور انست یا بزعم انکه چون غشا بروی مجلل است نه مندا خل در

قوامش و یرا در اجزای ترکیب مدخلی نیست و منع ذلک اگر بجای اوتار

بلرغشا میگفت موجه بود و منفعتها ان تحرک الاعضاء بمعاونت الاوتار

لهاو نفع عضلها انست که حرکت دهد اعضا را عند اراده طبع بواسطه

باری دادن اوتار مر انرا و ان تکسو العظام و نفع دیگر انکه میپوشد

عظام را چون عضلها بر سر استخوان موضوع اند موجب عدم تفرق

و دیگر اعضا میشوند از رسیدن حر و برد زیرا که عضله چون مولف است

از اعضاء بارد و حار بسبب اعتدال مزاج خود وقایه اعضاء ماتحت

خود میشود از برد و حر و تحقن الحرارة الغریزیة فی الجسد و نگاه میدارد حرارت لئلا تتحلل

غریزیرا در بدن و منع تحلل وی میکند از مسام بسبب کثنافت جرم

فایده عضله نزد شیخ از اعضای مرکبه است اما مولف درین باب

تابع قول جالینوس شده از اعضاء مفرده شمرده و وجه تعدادوی وآنرا

از اعضاء مفر

از اعضاء مفرده در ابتداء مبحث عضو مفرد و مرکب گذشت و جمله عدد عضلات
پانصد و بیست و نه است و چون تفصیل اینها چندان ضروری نبود باجمال بسند
نموده شد والسلام واما العروق الضوارب التي تسمي الشرائين اما رگهائی که
جهنده اند مسمي بشرائين اند فهي اجسام عصبية مضاعفة پس ان جسمهاي
عصبي مضاعف اند يعني دو تو نابتة من القلب مي اند يعني ميرويند شريانها
از دل مجوفه ميان كاواك اند چنانچه لازمه رگهاست پس لها حس
و حركة في نفسها نيست مر شرائين را حس و حركت در ذات نفس و في
تجويفها روح كثير ودم قليل و در جوف شريانها روح بيشتر و خون كمتر است
و منفعتها ان تفيد الاعضاء قوة الحيوة التي تحملها من القلب و فايده شرائين
آنست كه ميرساند اعضاء را قوت زندگاني كه بر ميدارند از دل يعني قوت
حيواني كه در دل است مسلك نفوذ آن تمامه اعضا همين شرائين است
بتوسط شرائين است همه جا ميرسد و نفع ديگر آنست كه بقلب و روح ترويح
ميرساند بانبساط و انقباض و اخراج بخار دخاني و جذب نسيم
زيرا كه همچنانكه جذب نسيم از راه ريه ميشود بتوسط شريان وريدي لكن
هر شرياني از مسام جلد بدن نيز جذب هوا ميكند و دفع بخار دخاني

از روح که در وی هست مینماید از آن است که کثیف بدن در هوای معتدل باعث
ترویح و تفریح تمام میشود اما چون اقرب طریق وصول هوا بسوی قلب
ریه است فایده استنشاق هوا از منخرین و دهن پر ظاهر است و منع وصول نسیم
ازین منافذ کی عظیم باعث هلاکت میشود و بهمین سبب که حیوان را حاجت
شدید بوصول نسیم بقلب بود حکیم مطلق شریانی را که در ریه آمده یک
تو مخلوق ساخته تا هوا زود تر در آن نافذ تواند شد و حکمت در خلو این شریان
آن بود که تا هوا صافی شده بدل برسد زیرا که اگر ما بین ریه و قلب منفذ
می بود وقوع شرائین بهما بر سبیل طریق واقع میشد چنانچه در معده
و جگر بوساطت ماساریقا حاصل است و در جگر و دل بواسطه ورید
دیگر وجود یافته هوا خارجی دفع بی توقف و صلاح گرفتن نفوذ میکرد و
دل را ایذا میرسانید بنا بر علیه در جرم ریه شریان دیگر منتشر گشته
تا هوا که در ریه آید از مزاج ریه اصلاح یافته بتدریج در مسام شریان گرفته
بدل رسد فسبحان الله العزیز الحکیم و این شریان را منسوب بورید از آن
میکنند که وی نیز چون ورید یک طبقه است و ابعاد اشکال در تشریح ریه بیاید
فایده شرائین از تجویف ایسر قلب رسته اند زیرا که تجویف یمینش اقرب
بکبد است

پس یک چیز هم عرض بود هم سبب اما چون جهات مختلف
است قدح لازم نیاید فایده هر سبب که بعد زوالش
اثراو بماند آن سبب را مختلف گویند والا غیر مختلف
خوانند و اسباب احوال بدن انسان سه گونه است بادی
و سابق و واصل چنانچه بیشتر گفته آید در محلش در اینجا
اینقدر بدانند که سبب یا ضروریست یعنی ممکن نیست
حیات بدون وی و آنرا سته ضروری گویند یا ضروری
نیست و این غیر ضروری از دو بیرون نباشد یا
آنکه مضاد طبع بود چون قطع و غرق و حرق و سموم
و امثال آن هرچه مهلک است یا مضاد طبع نبود چون
اندفان و تمرغ در رمل و تدهین با دهان و مانند آن
هرچه غیر سته ضروریست و مضاد طبعیت نیست و
معنی علامت در موضعش عنقریب باید الفصل الاول
فی الصحة والمرض فصل نخستین از مقاله سیوم ثابت است
دربیان تندرستی و بیماری الصحة حالة للبدن معها

هم مرض

بدل شود

صحت

تجري افعاله على المجرى الطبيعي حالتیست مر ذات بدن

انسان را که بان یعنی بسبب آن جاري شوند همه افعال

بدنی بر مجری طبیعي وافعال سه است طبیعي وحیوانی ونفسانی

انتباه تقیید به بدن انسان بهر آن نموده شد که منصب

طبیب تکلم بجز بدن وی نیست زیرا که اگر مثلا تکلم از صحت

فرس کند انرا بیطار گویند نه طبیب اگرچه متکلم از بدن

انسان نیز بود واگر بجای معها بها میگفت اولی بود

زیرا که صحت علت سلامتی افعال است ولفظ مع بر علت

دلالت ندارد برای انکه جایز است که چیزی همراه چیزی

بود وحال انکه معلول علت آخر باشد وتقیید بذات

بدن ازان کرده شد تا سبب صحت که مراعات ستة

ضروریه است علی با وجب در حد صحت داخل نشود و

براین تقدیر حاجت نیفتد بدانچه بعضی شارحان گفته اند

وکان ینبغی ان یقول الصحة حالة للبدن بلا واسطة

لیخرج سبب الصحة وتقیید بهمه افعال ازان کردیم

تا ظاهر شود که نزد موﻟف میان صحت و مرض واسطه نیست

چه اگر سلامتی در همه افعال موجود است صحت است والا مرض است اگرچه آفت بجز یک فعل بیش نباشد و مذهب

شیخ ابو علی همین است بخلاف جالینوس که میان صحت و

مرض واسطه پیدا آرد آنرا بحالت ثالثه میخوانند و میگوید

که اگر سلامتی در همه افعال است صحت است و اگر آفت

در جمیع افعال است مرض است و اگر بعضی افعال سالم اند و بعضی

مأوف نه صحت بود نه مرض و حالت ثالثه این باشد

بالجمله بطور شیخ تقابل میان صحت و مرض تقابل عدم و

ملکه است و میان تقابل مذکور واسطه نمی باشد زیرا که خروج

از نفی و اثبات غیر ممکن است کما لا یخفی اما نزد جالینوس

در صحت و مرض تقابل تضاد است و میان این تقابل واسطه

لازم چنانچه عنقریب متقابلات اربعه گفته میشوند و حق بطرف

شیخ است زیرا که جذام و برص و حمی و جز آن از اعراض

که در اکثر بعض افعال صاحبان اینها بسلامتی باشند شک نیست

که اینهایان مرض اند و بالاتفاق در کتب قدما باسم مرضی

مسمی آمده پس اگر اینچنین احوالات را حالت ثالثه

گوئیم نه مرض لازم آید که وجود مرض یافته نشود دیگر بندرت

و هذا ظاهر الفساد لیکن اینقدر بدانند که درجات صحت

حسب اطاعت الات و قوی متفاوت است صحتیکه در

صبیان و شیخان و ناقهان است هر چند نسبت بصحت

و غیر ناقه ضعیف مینماید اما نظر باحوال صاحبش چنانکه باید

هست چنانچه در شبان نیز بعضی افضل بر بعضی یا بسیم و حال

انکه هر دو سلیم اند غیر سقیم پس از شدت قوت یکی منی

انرا تعبیر از صحت نتوان کرد تامل و تدبیر دیو شبده نماند که

اگر در یک عضو آفت افتد و اعضاء دیگر سالم باشند بتوان

گفت که یک عضو مریض است و دیگر اعضا صحیح الّا اما

صاحبش را البته مریض میگوئیم لحصول المرض فی جزوه

و انرا که بمرض نوبت مبتلاست هر چند در غیر وقت نوبت

همه افعال وی سالم باشد لیکن وی را مریض گویند نه صحیح زیرا که

بدل چنین

ذی

در احد صحت

درحد صحت صدور افعال بسلامت قطع نظر از ظهور آفت

ونوبت در وقت معین وچون در استقام ذی نوبت

حصول آفت منظر است صحت مفقود باشد در حقش وآن

وجه السلامة فی الافعال فی اکثر الاحوال فائده از انکه

مذکور تقابل ضد و عدم و ملکه ضمنا ذکر یافته لازم آمد که تقابل

اربعه بیان کنیم که مشتمل بر فواید است بدانکه متقابلین آن

دو چیز اند که جمع نیایند در شیء واحد از جهت واحد

واین چهار قسم اند ضدین متضایفین متقابلین بایجاب

وسلب متقابلین بعدم و ملکه وحصر در این چار بنا بر آنست

که اگر هر دو متقابل وجودی اند نظر کنیم که تعقل یکی بر دیگری

موقوف است یا نه اگر نیست ضدین گویند زیرا که تعقل

سواد مثلا موقوف بر تعقل بیاض نیست اگر هست

متضایفین نامند چون ابوت و بنوت زیرا که یکی

بی دیگری متعقل نمی شود واگر یکی وجودیست ودیگری

عدمی باید دید که اگر عدمی عدم امر وجودیست از موضع

قابل تقابل بعدم و ملکه گویند چنانچه بصر و عمی و علم و جهل

زیرا که معنی عمی عدم بصر است از انچه از شان وی بست

که بصیر بود و کذلک جهل عدم علم است از انچه از شان

وی بست که عالم بود پس چوب را و سنگ را اعمی

جاهل نتوان گفت و اگر عدم وجود بست مطلقا بدون

تقیید از موضع قابل تقابل با یجاب و سلب گویند کالفرس

واللافرس اما تقابل بین العدمین نمی باشد پس

بجز این صور اربعه تقابل نماند و پوشیده نماند که فی الحقیقت

تقابل اعم از تضاد است زیرا که تضاد آنست که بینهما

غایت خلاف بود چون حار و بارد و سواد و بیاض و در

تقابل واسطه لازم است چون فاتر در حار و بارد و دیگر الوان

در سواد و بیاض و از اینجا مذهب شیخ و جالینوس روشن

شود که شیخ در صحت و مرض تقابل عدم و ملکه میگوید

و جالینوس تقابل ضد پس نزد شیخ حالت ثالثه موجود

نیست و نزد جالینوس ثابت و لکل ان یصطلح

والمراد

والمرض حالة خارجة عن المجرى الطبيعي ومعها يقال الافعال الضرر بلا واسطة و بیماری حالتیست خارج

از مجری طبیعی و با ان یعنی بسبب آن میرسد افعال را ضرر بلا واسطه و عامست که لحوق ضرر در بر افعال باشد یا در بعضی و فایده تعمیم اثبات مذهب مولف است که منکر حالت ثالثه است چنانچه در ذیل صحت گذشت و از قید بلا واسطه سبب مرض مستخرج شد و تباد یلی که در حد ... کرده بودیم حاجت نیفتاد و در تحدید مرض بر مولف ایراد کرده اند که افعال را معرف آورده و جمع معرف بلام فایده استغراق میدهد پس معنی ان باشد که مرض آنست که در جمیع افعال ضرر افتد کما هو مذهب جالینوس و حال انکه مذهب مولف مخالف انست و جوابش انست که الف ولام درینجا عوض مضاف الیه است و مشیر است بسوی مبدا افعال ای افعال البدن و درینصورت حصر در استغراق نمی تواند باشد بلکه احتمال بعض و جمیع هر دو دارد و ضرر به الفعل

تلمته چون از حد صحت و مرض فارغ شد شروع کرد

در بیان تقسیم اضرار و کیفیت مضرت در فعل سه گونه است

تغیر و نقصان و بطلان یکی تغیر است و تغیر در فعل آن بود

که تصرف کند قوه که در مبدا فعل است در تصرف

دران غیر مقتضای طبیعی وی بود مثلا تخیل کند باصره صور

و اشکال را که در خارج موجود نباشد و سبب فساد

مزاج دماغ بود نه حدوث آفت در طبقات و رطوبات

چه اگر بسبب آفت طبقات و رطوبات اشکال غیر موجود

متخیل شوند از قبیل نقصان در فعل باشد نه تغیر دوم

نقصان است و نقصان در فعل آنست که صدور افعال

بسلامت نباشد مثلا باصره نه بیند اشیا را چنانچه هست

خواه باعتبار کیف سیوم بطلان است و بطلان در فعل

آنست که فنا در قوه افتد مثلا عمی البصر شود فایده

تغیر که بر یک و تیره نباشد مسمی است به تشویش المس

تغیر عام بود و تشویش خاص و چون وی قسمی از آن بود

باعتبار کم خواه

یلنی

علیحده ضبط نشد **والمرض ینقسم الی المفرد والمرکب**

هرگاه صحت غیر منقسم بود بنام اکتفا کرده در تحقیق بس تعریف وی

واز انکه مرض متنوع بذات توزیع نمود انرا و گفت که بیماری

منقسم میشود بسوی مفرد و مرکب پوشیده نماند که حال

مرض از دو بیرون نیست یکی انکه باجتماع دو مرض یا زیاده

بود و هیئتی پدید آید که مسمی بود باسمی معین و مخصوص باشد

بعلاجی خاص و آن اسم بر اجزائش نتوان اطلاق کرد و

این را مرض مرکب گویند و مثالش چون ورم است مثلا

که مرضیست واحد مسمی بورم و مرکب است از سه مرض مفرد

که سوء مزاج مادی و مرض الترکیب و تفرق الاتصال

باشد هر واحد ازین مرضیست و ورم مرکب است ازین سه

و اسم ورم بر هیچ یکی ازین سه علی سبیل الانفراد اطلاق

نتوان کرد اما بودن سوء مزاج مادی جزو ورم بنا بر آنست

که تا ماده نبود و فزونی در عضو پدید نمی آید و عام است که ماده

ذی قوام بود چون اخلاط و یا غیر ذی قوام باشد چون

تقسیم

ومائیت

ریح و از آنکه عفونت لازمهٔ مادهٔ متورمه است واجب
می کنند سوء مزاج در عضو اما بودن مرض الترکیب و
بدیهی است بنابر آنکه آفت در شکل و در مقدار ورم را
ضروریست و بدون این ورم صورت نبندد اما
بودن تفرق الاتصال جزو وی بنابر آنست که با
تفرق در اتصال اجزای عضو نفوذ ممکن ماده در آن
من حیث التورم امکان ندارد و بهمین فرق کرده اند
در لغت و ورم چنانچه در محلش بیاید و هم آنکه معرا بود از
اجتماع و ضد مرکب باشد و انرا مرض مفرد گویند و
نظایرش در ضمن مرکب گذشت و از آنکه مفرد را بالطبع
تقدم بر مرکب است تقدم بمفرد کرد و **واما المفرد فثلاثة**
اقسام اما مرض مفرد پس سه گونه است **سوء المزاج** و **مرض التركيب**
وتفرق الاتصال یکی سوء مزاج دوم مرض الترکیب سوم تفرق اتصال
و هر یک مفصل گفته آید و وجه حصر درین سه بنا بر آنست
که عضو نیز یا مفرد است یا مرکب پس مرض اگر مخصوص بمخصوص
مفردات

منفرده است مسمی بسوء المزاج بود و اگر مخصوص بعضو مرکب است
مسمی بمرض الترکیب باشد و اگر مخصوص است بهر دو مسمی بود
بتفرق اتصال و معنی اختصاص سوء المزاج بعضو مفرد
آنست که مرض مذکور نخست بعضو مسطور می آویزد
بعض خواه در مرکب متعدی گردد خواه متعدی نگردد و در همان
مفرد محصور باشد لیکن ممکن نیست که سوء المزاج اولا
در عضو مرکب افتد زیرا که محالست که مزاج جمله خارج
شود از اعتدال و مزاج هر واحد از اجزائش معتدل باشد
اما اگر مزاج جزوی از اجزا خارج از اعتدال بود و مزاج
باقی بر اعتدال باشد می شاید مثلا در عصب ریه حرارت یا
برودت افتد و حال آنکه مزاج باقی اجزا ریه سالم بود
و همین در باید اختصاص مرض الترکیب بعضو مرکب
و این نیز دو گونه باشد یکی آنکه نخست مرضی در عضو مرکب
افتد بعده بواسطه عروض وی بمرکب در عضو مفرد نیز افتد
همان مرض و مثالش تفرق اتصال مفصل است بسبب

اما اگر مزاج جزوی از اجزا خارج از اعتدال بود
و مزاج باقی بر اعتدال باشد ۱۲

خلع پس عارض شدن تفرق در رباط یا عصب و
جز آن از اعضاء مفرده که بمفصل محیط است دوم آنکه نخست
مرضی در عضو مرکب افتد و باشد که مرض مذکور در عضو مفرد
نیفتد و مثالش حصول فساد در شکل است در ترتیب یکی یا بیشتر
شکل اجزای او زیرا که ممکن است که شکل ید فاسد بود
الف و وضع بعض اجزاش پس شکل اجزا غیر فاسد
باشد و شکل کل فاسد اما مرض تفرق الاتصال عام است
از آن هر دو یعنی ممکن است عروض وی اولا در هر دو عضو
مثال عروضش در مفرد واضح است مثلا در عصب یا در
عظم یا غیر آنها از مفردات اگر تفرق افتد اولا مانعی نیست
و اما مثال عروضش در مرکب اولا انخلاع عضو است از مفصل
بدون عروض تفرق بجزوی از اعضای مفرده با آنکه مسترخی
شود رباطی مثلا بسبب استیلاء رطوبت بر وی پس در وقوع
تفرق اتصال در وی پس چون مفصل منخلع شد مثلا
متحقق نیست و وقوع تفرق در عضو مرکب اولا بدون

وقوع آن

بد دان وقوع آن در عضو مفرد انتباه اگر گویند که فی الحقیقة

مرض تفرق الاتصال نوعیست از مرض الترکیب

پس تقسیم مرض بمفرد بسه قسم چگونه صورت بندد

جواب همین آنست شک نیست که مرض مذکور باعتبار

ذاتش بر دو گونه است زیرا که یا منسوب بمزاج است یا

منسوب بترکیب بهر انکه تحقق صحت نیز باستوای

مزاج و استوای ترکیب است پس مرض هم مقابل آن باشد

لیکن باعتبار تخصیص عروض مرض اولا بعضو مفرد یا

مرکب بهر دو قسم میشود لا محاله چون سوء مزاج

و سوء ترکیب سوی هر دو پس این مرکب است اگرچه مستوفی نوعیست

از دو یعنی چنانچه گفته شد اما ازانکه نظر بخصوصیات عروض

اولیه مسومی را بتفرق الاتصال مسمی ساختند و دومی

بمرض الترکیب که اسم عام است مسمی گردانیدند دیگر

فی الحقیقت مرض الترکیب عامست و تفرق الاتصال

خاص زیرا که هیچ تفرق الاتصال خاص زیرا که هیچ تفرق الانفصال

ازان زدو

بی مرض ترکیب صورت نمی بندد اما مرض ترکیب را
تفرق الاتصال لازم نیست کج شدن عضو را مثلا
تفرق الاتصال ضرورست اما تفرق را هر دو گونه که با
سوء ترکیب دربایست فایده بعضی بر آنند که تفرق الاتصال را
فی الحقیقت غیر مرض ترکیب است و دلیل آورده اند که سوزن
که در بدن میخلانیم تفرق حاصل است و فاید در شکل نه و
جوابش آنست که فاید شکل در خلش سوزن بحسب تفرق است
پس همچنانکه در وی غیر محسوس است فاید شکل نیز غیر محسوس است
و دلائل دیگر را نیز جواب ها بی است اما سوء المزاج اکنون
هر واحد از امراض ثلثه را مفصل بیان میکند و مراد از
سوء مزاج حصول کیفیتی خارج از اعتدال است در مزاج
عضو و این مرض را مرض متشابه الاجزا نیز گویند بنا بر
اولیت تعلقش به اعضاء متشابهه الاعضاء تسمیة له
باسم محله و بدانند که سوء مزاج دو گونه است متفق و مختلف
و در تفسیر معنی ثابت و لفظ اطبا اختلاف دارند جالینوس
میگوید

12 تفرق

میگوید انچه عام بود در جمله بدن مستویست و انچه خاص
بود بعضوی بدون عضوی مختلف است و صاحب کامل نیز
بر این رفته اما ابو سهیل مسیحی بر انست که انچه ابدا میبدید
مستویست و انچه میبدید مختلف و محمد بن زکریا قریب
باین مذهب است و شیخ بو علی و تابعانش بر انند که انچه
در جوهر عضو مستقر شود و در وی در طبیعت معتاد
نماید و حکم مزاج اصلی پیدا کند مستویست و انچه نه
چنین بود مختلف پس حمی عفنیه بطریق شیخ و مسیح
سوء مزاج مختلف بود و بطور جالینوس مستوی و برص
نزد شیخ مستوی بود و نزد جالینوس مختلف لوقوعه
فی عضو دون عضو پوشیده نماند که هر واحد ازین اطبا
در اطلاق الفاظ مناسبتی قرار داده اند و لکل ان
یصطلح بالجمله شیخ مستقر را مستوی ازان میگوید که وی
شبیه بمزاج اصلی شده در عدم ایلام و جالینوس
و تابعین وی عام را ازان مستوی گویند که وی در شمول

بجمله بدن همچون مزاج اصلي شده است و شيخ غير مستقر
مختلف ميگويد بهر انکه وي مخالف مقتضاي مزاج اصلي است
در ايجاب ايلام و جالينوس مخصوص بعضو دون
عضو را مختلف ميگويد بنابر انکه وي خلاف مقتضاي
مزاج اصلي است از عدم عموم و شمول پوشيده نماند
که سوء مزاج کاهي خلقي مي باشد و کاهي عارضي خلقي آنست
که مزاج در اصل خلقت غير معتدل باشد و اين را مزاج غير فاضل
نيز کويند و عارضي انکه در اصل خلقت مزاج سالم بوده
باشد و بر اعتدال و بعده متغير شود از سوء تدبير فايده
سوء مزاج متفق را مستوي نيز مي کويند کما لا يخفي فينقسم الى
المادي و الساذج پس منقسم ميشود سوء مزاج بسوي مادي
و ساده اما المادي فهو ان يکون بسبب خلط له کيفية
البدن بتلک الکيفية اما ذي ماده آنست که حاصل شود بواسطه
خلطي از اخلاط اربعه که مر اين خلط را کيفيتي باشد پس
متکيف کند بدن را اين خلط بدان کيفيت غالبه خواه اين

و تتمه در مجلس بباید و بالا گفته شد که هر فلک علوی محیط تا تحت خود است

و آنچه از تعیین مدة دوره هر واحد ذکر یافت بنا بر حرکت طبیعی آنها است

و الا بتقریب سبب فلک الافلاک که جمله افلاک را در یک شبانروز

بسمت مخالف حرکت طبیعی آنها دوره تمام میگردد و در کشف

فلک الافلاک این مقدمه ظاهرتر شود و حرکات طبیعی سموات و ستاره

جات هر کسی درک نمیکند حکما بنظر دقیق رصدی یافته اند والغیب

بید الله سبحانه و بدانند که در اصطلاح اهل نجوم حرکت فلک که از مغرب بمشرق

باشد مسمی است بتوالی البروج و این لفظ بخاطر دارند که بیشتر مکرر

خواهد آمد **تمهید** چند مناسب بمراتب آن بود که بعد از این مقدمه کشف فلک ثامن

نموده اید اما از آنکه بعضی چیزهای فلک تاسع موقوف علیه معرفت بیان

ثامن بود بتقدیم کشف تاسع لازم افتاد **کشف اول** در فلک تاسع بدانکه

ستاره ندارد مسمی است بفلک الافلاک و فلک الاطلس و فلک الاعظم

و حرکت او خلاف توالی البروج است یعنی از مشرق بمغرب میرود و دوره

او بغایت سرعت و حرکت در یک شبانروز تمام میشود و او همه افلاک را

با خود حرکت میدهد بالقسر بر خلاف حرکت خویش پس دوره قسری همه

افلاک دیگر نیز بطبع او در یک شبانروز میشود اما ادوار طبیعی آنها بر ضد این حرکت است
چنانچه در مقدمه گذشت و دلیل بر آنکه افلاک دیگر هم در یک شبانروز دور میکنند
مشاهده شمس و قمر و سایر کواکب است چه ثوابت و چه سیاره که هر صبح از مشرق
طالع میشوند بمغرب غروب می نمایند و گذشت که این فلک هیچ ستاره ندارد و لهذا
اطلس خوانند اکنون دریابند که محیط حقیقی همین فلک است و زمین بتمام مرکز است
در وسط حقیقی آن و چون هر فلک را دو قطب ضروریست در اینجا نیز فرض کنند
یکی بسمت شمال و دوم بطرف جنوب در مقابل آن و فیمابین قطبین خطی توهم کنند
که در سایر فلک گذشته باشد از مشرق تا بمغرب بنوعیکه تباعد این خط در هر جهت
فلک نسبت بقطبین متساوی باشد و این خط موهومه را دایره معدل النهار گویند
و منطقه خوانند تسمیه او بدایره معدل النهار بنابر آنست که چون آفتاب بحرکت
خاصه خویش در محاذی این دایره میرسد در جمیع معموره اعتدال در لیل و نهار
پدید می آید یعنی شب با روز مساوی میگردد اما منطقه از ان گویند که در وسط است
و منطقه کمربند را گویند و خط مذکور را موهومه از ان گفتم تا کسی توهم نکند که در
وسط فلک فی الحقیقه نقش خطی واقع است بدانند که تعلق مقدمات فلکیات
چون از معضلات است برای تسهیل افهام مثالی ارقام میشود که کره فلک مذکور را

دو کاسه فرض کنند شمالاً و جنوباً و در وسط حقیقی هر کاسه نقطهٔ قطبین ثابت سازند
و ملتقی این دو کاسه متساوی المقدار دایره معدل النهار تصور نمایند و این
مقوله در ذهن دارند که در معرفت حال منطقة البروج سود خواهد داد و حکمای
رای قصیر خود این فلک را محدد خوانند و گویند ما ورای این نه خلاست
و نه ملا و محمد رازی در ابطال مذهب حکما گفته من از روان یکمال تکلمت البارئ
تعالی بکمال العقل فقد ضل ضلالاً بعیداً **کشف دویم** در بیان فلک ثامن
دان از فلک البروج و فلک الثوابت خوانند حرکت ارادی وی مانند افلاک
دیگر که ما تحت وییند بر سبیل توالی البروج است و گفته اند که در سی و شش هزار سال
دوره تمام میکنند و همه ستارها غیر از سبع سیاره در این ثابت اند و مرکوز اند و چون
بدانکه حکما این فلک را بنظر بطرف مشرق و مغرب دوازده حصه متساوی میکنند
پس طول هر بروج بسمت جنوب و شمال باشد و عرض آنها بناحیه مشرق و
مغرب یعنی از قطب شمالی تا قطب جنوبی راست است هر برج رسیده تمام به
تا منتهای منطقه و هر حصه را برج می نامند و هر برجی بسی قسم منقسم میشود و هر قسم را
درجه خوانند پس فلک البروج سیصد و شصت درجه باشد و از آنکه ابتدای
خلق الارض والسماء در هر برجی از اجتماع چند ستاره شکلی از اشکال واقع است آن

برج بنام همان شکل مسمی شده چون حمل و ثور و جوزا و سرطان و اسد
و سنبله و میزان و عقرب و قوس و جدی و دلو و حوت و آنکه میگویند
فلان ستاره در فلان برج است معنی این باشد که اگر خطی مستقیم فرض کنیم
که از مرکز زمین بگذرد و کوکب را قطع کند و از کوکب بگذرد و بفلک الثوابت
رسد در آن برج افتد و گرنه ظاهر است که سیاره ها در افلاک تحتانی اند
و وقوع ایشان در بروج ثامن امکان ندارد و این فلک را نیز دو قطب است
و در این محل اتفاقا دو ستاره نیز واقع است در شمال و جنوب خاتم شمالی
مشهور و پر بینست و ستاره قطب مشهور اما جنوبی بر سکان اهل شمال
مخفی است و گفته اند که ربع مسکون در ناحیه شمال است و ناحیه جنوب تمام
در آب است و درین سماء دائره همان آن که در فلک التاسع ذکر یافت
فرض باید کرد و دایره مذکور مسمی است بمنطقة البروج و پوشیده نماند که قطبی فلک البروج
از قطبی فلک الافلاک قدری بانحراف واقع شده با آنکه مرکز هر دو واحد است
یعنی عالم و بسبب عدم توافق با قطب فلک الافلاک منطقه وی که منطقة البروج است
با منطقه آن که معدل النهار باشد نیز منحرف افتاد و معدل النهار را قاطع
کرده در دو موضع مقابله مع اتحاد سمت دوریه یعنی چنان میشود که دو دائره

بدل ۲ ایشانها

مرکز

معدل

معدل النهار بطرف مشرق و مغرب است و منطقة البروج که آن را تقاطع نموده دور آن

بسمت شمال و جنوب است بلکه دور هر دو منطقه بطرف مشرق و مغرب است

و قطب هر دو بطرف شمال و جنوب باندک فرق پس بین المنطقتین دو فضای

اوسع بجهت شمال و جنوب و دو فضای اضیق بناحیه مشرق و مغرب لازم آید چنانچه

در شکل مرصوفه واضح میگردد و در یابند که چون این مقام غموض تمام دارد بسط

کلام ضرورت افتاد تا افهام بآسانی شود پس معدل النهار را چون خط

مدور عظیم فرض کردیم و زیر او خطی دیگر از منطقة البروج همان شان تصور نمودیم

بنوعیکه این خط خط دوم را قطع حایلی کرده باشد چهار جزو دو خط منطقة البروج

همان نشان تصور نمودیم حاصل میشود و دو نقطه تقابله که موضع تقاطع خطین

است یعنی آنجا که بین الخطین تقاطع شده و دو قوس که مابین نقطتین واقع است

و ظاهر است که خط منطقة البروج از آنجا که معدل النهار کرده تا آنجا که باز بطرف مقابل

قطع وی نماید یک قوس جنوبی و دوم قوس شمالی آنرا که در بین معدل النهار است

جنوبی گویند و آنرا که در بیشتر سمت شمالی خوانند و در بحث ارض خواهد آمد

در اثبات جهات نظر باید است که شخصی روی بمشرق کند پس یمین وی جنوب باشد

و یسار وی شمال و مواجه وی صبا و عقب وی دبور و چون متحقق شده که

آمد

را قطع

قوس است و از آنجا تا بمبدا او
از طرف ثانی قوس دوم یک ۱۲

دایره منطقة البروج مرکب از دو قوس است و معدل النهار را قطع حایلی کرده
چنانکه گذشت اکنون خطی دیگر فرض کنند از قطب فلک البروج برآید و در وسط
فلک دور نماید بدین وجه که بسمت مشرق رفته و قطب دوم را قطع کرده و بمغرب
رفته بمکان خود برسد و این خط ناگزیر منطقة البروج را و معدل النهار را نیز قطع
خواهد کرد و از وسط بدو نقطه مقابله پس آنجا که این خط قطع منطقة البروج نموده
در دو موضع مقابله وسط حقیقی هر واحد از دو قوس خواهد بود کما لا یخفی و
چون این مقرر شد چهار نقطه متساوی البعد در منطقة البروج لازم آید
و آنجا که معدل النهار را تقاطع کرده و در وسط هر واحد از قوسین او که محل
تقاطع دایره سیومی است و این محل ابعد ترین اجزای منطقة البروج است
نسبت بمعدل النهار آمن حیث الانحراف آن دو نقطه متقابله را ملتقی منطقة البروج — که ملتقای
است با معدل النهار است نقطه اعتدال می نامند یکی را نقطه اعتدال ربیعی و
دوم را نقطه اعتدال خریفی و وجه اضافت گفته شود و آن دو نقطه متقابله را که در
وسط قوسین منطقة البروج واقع است از تلاقی دایره سیومی مر آنرا نقطه میل
کلی خوانند و نقطه انقلاب نامند یکی از آن دو که بناحیه شمال است و دیگری بطرف
جنوب شمالی را نقطه انقلاب صیفی گویند و جنوبی را نقطه انقلاب شتوی میل کلی از آن

گویند که تمایل و تباعد منطقة البروج از منطقه معدل النهار درینجا به نهایت رسیده
و نقطة الانقلاب ازان نامند که خط مذکور چون از نقطه اعتدال جدا میشود تا میرود
از جهة معدل النهار دورتر می افتد تا که نصف قوس تمام شود پس ازینجا باز میرود
نزدیکتر میگردد بمعدل النهار تا که بنقطه اعتدال دوم رسد پس آن دو نقطه
که در وسط قوسین واقعین بین النقطتین الاعتدالیتین اند اسناد انقلاب
بدانها ازینجهت باشد اکنون دریابند که بواسطه حصول چهار نقطه متقابله در
منطقة البروج چهار ربع پیدا میشود ربع الاول آنکه فیمابین اعتدال ربیعی و انقلاب
صیفی است و مادام که آفتاب بحرکت خود بر فلک خویش بمسافت این
نصف قوس باشد زمان ربیع بوده است که این نقطه اعتدال را ربیعی میخوانند ازان
یعنی چون آفتاب ازین نقطه تجاوز میکند ربیع میشود تا که بنقطه انقلاب برسد
ربع ثانی آنکه میان نقطه انقلاب صیفی و نقطه اعتدال خریفی است و مادام که
آفتاب درین نصف قوس باشد زمان صیف بود ربع ثالث آنکه میان نقطه
اعتدال خریفی و نقطه انقلاب شتوی است و مادام که آفتاب درین نصف قوس
باشد زمان خریف بود ربع رابع آنکه میان نقطه انقلاب شتوی و نقطه اعتدال
ربیعی است و مادام که آفتاب درین نصف قوس باشد زمان شتا بود ازینجا معنی

نصافت نقاط ... برشود بفصول اربعه و بالا گفته شد که آفتاب در فلک چهارم
است و وقوع وی در منطقة البروج بسیر طبیعی وی یعنی بر سمت و محاذ است کما لا یخفی
و همه سیاره بتبع فلک الند و بر حرکت میکنند بخلاف سمتش که حرکت وی
بالذات است بامر الله تعالی شانه در هر برج یکماه سیر میکند بوجهی که گذشت
و از انکه منطقه فلک رابع محاذی منطقة البروج است و سیر شمس دایم بر منطقه وی
میباشد عبور شمس بر یمین و یسار معدل النهار واقع است مگر در دو موضع
مقابله که در سامت دو نقطه اعتدالین است پس در سالی دو بار زمین
در تحت معدل النهاری آید و باقی شش ماه کسری کم بطرف یمین وی میاند
و باقی شش ماه کسری کم بجانب یسار او در تحت ارض بیاید که ربع مسکون
در شق شمالی خط استوا است پس بالضروره در سامت شق شمالی معدل النهار نیز باشد

بحث دهم در بیان ارض و بیان وی اجمالا در بحث ارکان گذشت و در اینجا
نیز قدری گفته آید بدانند که اطبا را در وضع وی اختلاف است بعضی گویند
بر شکل نیم کره است و بر آب ایستاده و بعضی گویند بر هوا قایم است و بر شکل
سپر است و اما اکثر از قدما بر انند که کره است و تشابه زردی بیضه در وسط
فلک واقع و بعضی گویند زمین متحرک است بحرکت دولابی و فلک قایم است

١٢٣

تبدیل که در اجزای فلک نسبت بخود می بینیم بنا بر انتقال ارض است اما محققان این
قول را بدیهی البطلان گفته اند و ظاهر است که اگر زمین میگردید به آسمان نقش
که گردش وی از جمله متحرکات عنصری اسرع میبود در یک شبانروز دور
تمام میکرد چون چنین میبود طیور است را طیران که بسمت مغرب میشد ممتنع التقدم
می بود کما لا یخفی و پوشیده نماند که ارض سه طبقه است یکی آنکه نزدیک است
به دو می مرکب است بجای هوا دوم آنکه زیر آنست و بما مرکب است به هوا
سیوم آنکه قریب بمرکز است و وی بر صرافت و بساطت است و آب در اینجا کمتر رسد
و گفته شد که ارض بمثابه نقطه است در دایره فلک و چون وی در وسط
سما واقع شده در محاذی معدل النهار همانان خطی بر وسط ارض فرض
میکنند و این خط را خط استوا نام میشد بنا بر استوا و برابر بودن لیل و نهار
در اینجا و از آنجا بدین خط ارض دو حصه میشود عقلا شمالی و جنوبی و این دو حصه
بمثابه دو کاسه باشد که لب های هر دو با هم پیوسته بود ملتقای میان خط
استوا است و در وسط حقیقی هر کاسه نقطه تصور نموده اند پس در کره ارض
دو نقطه متقابله ثابت میشود جنوبا و شمالا و این هر دو را قطب میخوانند و از
باز این قطب تا قطب دوم خطی دیگر میتانند بنوعیکه از سمت مشرق و مغرب بگذرد

دارض را دو حصه کند فوقانی و تحتانی و ازین دو خط مجموع زمین چهار حصه
میشود متساوی مقرر شده که هر دو جنوبی و یک ربع شمالی در آب غرق
است و یک ربع شمالی مکشوف است و این را ربع مسکون نامند اقالیم سبعه
و جزایر و دریاها و جبال در همین محصور است و نهایت ربع مذکور تحت قطب شمالی فلک
تا سی واقع شده کما لا یخفی اما در تعیین احد الربعین الشمالیین که مسکون از هر دو
کدام است حکما بتعذر قایلند و ایضا خط ثالث از قطب شمالی ارضی توهم
کرده اند بنوعی که ارض را دو حصه کند شرقا و غربا و خط استوا را از
دو جا قطع کرده بجای خود برسد و تقاطع نخستین که در نصف فوقانی باشد
مرور خط از وسط ربع مسکون بخط استوا حاصل میشود مسمی است بقبة الارض
و ارفع ترین اجزای ارض بنسبت ما همین است زیرا که نقطه قبه بنسبت بنقاط
اقطاب ارضی و نظر بنقطتی شرقی و غربی که از تقاطع خط اولی و ثانی
واقع است در وسط افتاده پس در کره ارض شش نقطه متقابله فرض
کنیم دو نقطه جنوبا و شمالا و دو نقطه شرقا و غربا و دو نقطه فوقانیه و تحتانیه نقطه
فوقانی قبة الارض است و هذا با الفرض اجزای رفع الارض عندنا و لنصف قوس
خط ثالث که مابین نقطه شمالی ارض و نقطه قبة الارض است مسمی است

است

شده

بنق

بنصف بچهار قسمه و برانند که تسمیه جهات اربعه بنظر شخصی است که
روی بمشرق کند طرف مواجه را آنکه شرقی است صبا گویند و طرف پشت
آنرا که غربی است دبور نامند و طرف راست آنرا جنوب و طرف چپ
آنرا شمال **اکنون** دریابند که حکما ربع مسکون را از خط استوا تا قطب
شمالی ارض نود درجه تخمین کرده اند و از آنجمله سی درجه از سمت قطب
خارج نموده عرض اقالیم را در شصت درجه باقیه محصور میدارند و عدم قابلیت
سی درجه مذکور مر تسکن و تعمیر و نبات را بنابر غلبه برودت است که
بسبب مباعدت افتاب در انجا است و بعضی ده درجه از طرف خط استوا نیز
طرح کنند و اقالیم را در پنجاه درجه محصور دارند و در علت اخراج ده درجه مذکور
گفته اند که در عین خط استوا بواسطه غلبه حرارت نیز تسکن ممتنع است
پس نزد ایشان در اقلیم اول و خط استوا فصل ثابت میشود بده درجه
بخلاف سابقین که نزد ایشان بینهما فصل نیست بهر تقدیر باید دانست که
هفت اقلیم مانند هفت بساط مطوله از مشرق تا مغرب را بر شمار است
در ربع مسکون واقع شده برابر یکدیگر اقلیم اول خط استوا است و طول آن
نه هزار و پنج است و عرض آن صد و پنجاه فرسخ و اقلیم هفتم طرف قطب شمالی

چهل درجه از طرف قطب و

آن

ارض است و طول هزار و پانصد فرسنخ است و عرض آن هفتاد و پنج فرسنخ است و آن اقصی

اقالیم چین است و ماورای وی معموره نه و دیگر اقالیم بترتیب فیما بین

این هر دو اقلیم واقع اند و در طول و عرض اقلیم دوم کمتر از اول است و سوم

از ثانی و چهارم از ثالث و پنجم از رابع و ششم از خامس و هفتم از سادس و

هوای هر اقلیم علیحده است و مزاج سکان هر یکی جدا و ساعات

ایام هر واحد مختلف اما اقلیم اول آنجا است که غایت طول نهار و طول

او دوازده ساعت باشد و ربع و میانه او سیزده و نصف و اقلیم دوم آنجا است

که سیزده ساعت باشد و نصف و ربع و میانه او چهارده و اقلیم سوم آنجا است

که چهارده ساعت باشد و ربع و میانه چهارده و نصف و اقلیم چهارم

آنجا است که چهارده ساعت باشد و نصف و ربع و میانه پانزده و

اقلیم پنجم آنجا است که پانزده ساعت باشد و نصف و ربع و میانه شانزده

ساعت و اقلیم هفتم آنجا است که غایت طول نهار او هفده ساعت

باشد و نصف و ربع و میانه هفده و بعد این خرابه بود و سرد

و برف مفرط باشد و گفته اند که خط استوا از جنوب مشرق ارض چنین

شروع شده است پس بر جزیره که از ادرسند جملوت گویند گذشته بسته

و اقلیم ششم آنجا است که نهار شانزده ساعت

باشد و نصف و ربع و میانه هفده ساعت

بگلان

به کنگ دژ که از زمین چین است و بمشرق الشیاطین مشهور میرسد پس بجزایر
گرده که منسوب است بارض ذهب و بجنوب جزیره سرندیب و بر شمال
جزایر زنج و بمعظم بلاد زنج میرسد پس به بحاری سیاهان و بر شمال جبال قمر
که منبع نیل مصر است پس بجنوب سیاهان مغرب گذشته بمحیط مغربی که
مسمی است ببلاد قیانوس رسیده و سبعات هر اقلیم را بستاره از سیارهای
سبعه منسوب میکنند و هر یکی را در اقلیمی متصرف میدارند بامر الله تعالی
اقلیم اول بر حل و آن بلاد هند است ثانی بمشتری و آن بلاد چین است ثالث
بمریخ و آن بلاد ترک است رابع بشمس و آن بلاد خراسان است خامس
بزهره و آن بلاد ماوراءالنهر است سادس بعطارد و آن بلاد یاجوج
و ماجوج است سابع بقمر و آن بلاد بلخ است انتباه بعضی ولایتها
محصور باقلیم است و بعضی مشترک است یعنی بعض آن ولایت در یک اقلیم است
و بعض دیگر در اقلیم دیگر پس تعیین ولایتها باقلیم راست نیاید لهذا اسامی
شهرها که در هر اقلیم واقع اند در اینجا مرقوم میسازند از ولایت که
باشد تا باسانی معلوم شود که آن شهر از کدام اقلیم است علی قول الاصح
فائده حکما اختلاف کرده اند در آنکه معتدل ترین اقالیم کدام است بظاهر

اعتبار اوضاع علویات ترک نظر از اسباب ارضیه شیخ ابو علی و اکثر قدما

بر آنند که اعدل بقاع خط استوا است و محقق قرشی و اکثر متاخرین بر آن

است و بعضی از قدما بر آنند که اقلیم رابع اعدل است و امام رازی نیز این

قول اختیار کرده و هر واحد از فریقین بر اثبات مدعا دلایل نقل میکنند اما

دلایل مدعای شیخ آنست که شک نیست در آنکه آفتاب دایم از خط استوا

منحرف میگردد و در سالی دو بار بسمت الراس وی می آید در نقطه اعتدالین

پس زود از آنجا در میگذرد و بدین سبب حرارت در اینجا شدت نیست

و کذالک سر آفتاب که با انحراف آن واقع است و در غایت بعد که

وصول او بنقطه انقلابین است نیز تباعد کثیر ندارد و بدین سبب سرما هم از انجا

شدت نیست پس وی اعدل باشد و اگر قایلی گوید که آمدن آفتاب

در سمت الراس بنا بر مقارنت مسافت اقوی ترین مسخنات است پس

عدم تسخین آن موضع چه معنی دارد جواب آنست که ثابت شده که برای ظهور

اثر کیفیات ملازمت موثر شرط است متاثر را پس سبب اگرچه قوی باشد

ولبث نکند اثر ننماید و عند اللبث اگرچه ضعیف بود موثر میگردد چنانکه مشهود است

که آهن را اگر در آتش ضعیف بنهند و تا دیر دارند گرمی زیاده از آن می باشد

که نور آفتاب بس قوی بگذارند و از ینجاست که حرارت بعد زوال سخت تر از
قبل زوال میباشد و برودت در سحر زیاده از نصف لیل میشود با آنکه وقت
سحر آفتاب قریب بطلوع است و در نصف لیل بغایت بعید پس ثابت شد
که مرور شمس چون بر مدار اقالیم رابع و نحوه تا زمان طویل است اگرچه بسبب
متباعدت حرارت قوی نیست اما تاثیر قوی مینماید لما قلنا و حجت
دیگر آنکه می بینیم سایر سکان خط استوا را که احوال اکثر آنها با هم تشابه دارند
بنابر تعادل حرارت نهار آنها با برودت لیل آنها بر آنکه شب و روز آنجا
برابر است دایم بخلاف دیگر اقالیم که چون آفتاب در بروج شمالی می آید روز
در آنجا اطول میباشد و شب اقصر و بدان اسبب تشابه در حال سکان آنها نیست
و حجت دیگر آنکه فصول سال در خط استوا هشت میشود بنابر تکرار فصول اربعه
چنانچه در بحث فصول عنقریب گذشت و بدین سبب در هر فصلی از فصول
فصل بعید نمی افتد و در همه امور کودکی پدید بر آنکه هوای بقعه مذکور متشابه است
و اتصاف معتد به در آن واقع نمیشود بلکه سکان آنجا گویا انتقال میکنند دایم از
حالت متوسط بسوی حالتی که مشابه بدان است بخلاف اقالیم آخر که سکان آن
بنابر تباعد شمس در فصلی تقارب وی در فصل دیگر گویا انتقال میکنند از ضد

بسوی ضد و هیچ شک نیست که این معنی واجب میکند نکایت در مزاج او بدین
سبب تاثیر اختلاف اهویه در ابدان بیشتر میکرد زیرا که احساس ...
ضد بر کسی را که در ضد آخر است قوی تر می باشد فثبت ان خط الاستوا ...
و اقلیم الاول اعدل البقاع اما دلیل امام رازی انست که از انچه مذکور شد
در اعتدال خط استوا لازم میشود عدم اعتدال آن بهر انکه مقرر است که افتاب
از انجا دور تر نمیرود اصلا و مع ذالک سالی دو بار بسمت الراس می اید
در این معنی بالضرور بکثر حرارت است و مخرجش از اعتدال و از انست که از خط استوا
تا ده درجه بطرف شمال معموره نیست بخلاف اقلیم رابع که وسط اقالیم
واقع شده و خیر الامور اوسطها ... برودت و حرارت هر دو در آنجا
متساویست بنابر انکه از افتاب نه بسیار نزدیک است و نه بسیار دور و حجت
دیگر انکه ثابت است که توالد و تناسل و توفیر عادات انقدر که در ربع است در
غیری نیست و این رقوی دلیل است بر اعتدال وی و در رفع قول امام
تابعان شیخ امام میگویند که کثرت توالد و تناسل میتواند که باسباب ارضی باشد
و کذا لازم ما و انست که اعتدال است که از امور ساوی بود فافهم و جواب حجت اول
سابق گذشت که السبب اذا لم یدم قبل اثره والحال تکرارها ...

برابر بتطبیق

زیرا به تصحیح قول این محققین میگوید که اگر مراد از اعتدال تشابه احوال است پس شک نیست
که آن در خط استوا ابلغ است و اگر مراد از اعتدال تکافؤ کیفیتین است پس شک نیست
که این در اقلیم رابع ابلغ است بخلاف خط استوا و دلیل بر این شدت سواد
سکان خط استوا است از زنج و حبشیه و شدت جعودت شعور ایشان
زیرا که این همه از حرارت قویه است لامحاله و جواب این تابعان شیخ همان
میدهند که عوارض از اسباب ارضیه است و هو خارج عن محل النزاع بالجمله
جمهور بر آنند که خط استوا اعدل است بعد اقلیم رابع اما اقالیم دیگر بالاتفاق
خارج اند از اعتدال بکلها و ببعضها بر تقدیر در اواخر ثانی و اوایل ثالث غلبه حرارت
است بنابر دوام مسامتت شمس بر سکان آنجا بعد تباعدی از آنها اما
از اواخر خامس تا نهایت هفتم و اما بعد آن غلبه برودت است بواسطه بعد
شمس دایم از سمت سر سکان آنجا لیکن آخر اقلیم ثالث و اوایل خامس
قریب است بر رابع در تقارب بهم اما به اگر کسی گوید که اقلیم رابع اگر اعدل از دیگر
اقالیم که غیر خط استوا اند می بود هر آینه ادویه نافعه چون افادیه درینجا پیدا میشد
و حال آنکه ادویه مذکوره در غیر وی بیشتر میروید جواب آنست که ادویه را بسبب حرارت
یا یکی از کیفیات اربع در آن مبالغه می باشد و بهر آنکه مرضع خارج از اعتدال

میباشد لهذا در اقلیم رابع دوری معتدل می روید یعنی آنکه غذائیت وی بر
دوائیت غالب بود تا که شبیه ببدن انسان بود پس اثبات دوایی
مطلق آن در عدم اعتدال منبت باشد و هذا فی غیر الرابع و الاعدل الی اکنون
تعداد تمامی اسامی هر موضع معروفه در ذیل هر اقلیمیکه در ربع است اجمالاً تا طالب
را معرفت حاصل آید بر حقیقت هر بلد و این بحث هفتم فتح مفتوح سازیم
و از اقاویل آنچه متفق علیه جمهور متأخرین و متقدمین است اختیار نمائیم والغیب
عند الله العلیم الکریم **فتح در اقلیم اول** و ابتدای وی از شمال جزیرهٔ
یاقوت باشد پس بر جنوب بلاد چین و شمال سرندیپ و وسط هند و
سند گذرد و بحر فارس را قطع کند و از جنوب بلاد عمان و وسط بلاد یمن
گذشته به بحر محیط منتهی شود مواضع که در وی است ۳۴ اینست **یمن** ولایتی است مشهور
و پایتختش است و بعض بلاد وی ازین اقلیم خارج است اما آنچه از بلاد یمن داخل
در اقلیم اول است زبید است و مخا بندر و موزه تعز و صنعا
سبا و حضرموت و عدن و نجران دارد که گفته اند منسوب است **بلاد الزنج**
ولایتی وسیع است اهل آن را زنگی گویند **بلاد النوبه** کنار شهر نیل واقع
است و نوبه از جملهٔ پسران حام بن نوح بود که این ولایت بنامش شهرت

۲۷ مدققین

۳۴ جزیرهٔ دو سمت دارد شمالی و جنوبی پس شمالی آن جزیره این اقلیم واقع است و ۱۲۶

بانیه بلاد چین ولایتی وسیع است و در اقلیم اول و ثانی و ثالث شریک
و بعضی گویند که با اقلیم چهارم نیز شریک است و از بلدان و جزایری که در
اقلیم اول است بلد سنفابل است و بلد شیلا و جزیره زانج و جزیره
تبا و جزیره دانجا حبشه ولایتی معروف است و مشترک است در
اقلیم اول و دوم از بلاد سودان مقدشو ونبه شهریست مابین زنج و حبشه
تکرور شهریست از بلاد سودان بیحویه جزیره ایست قریب زنج
منقاله شهریست در نهایت زنج سراندیب جزیره ایست در بحر هند
سجلماسه شهریست قریب ببلاد سودان جابلص شهریست در
نهایت شرق فتح در اقلیم دوم ابتدای این از شرق بود بلیس وسط بر
بلاد چین و شمال سراندیب و بلاد هند و قندهار و وسط بلاد کابل و جنوب
بلاد کرمان تند ردلیس بحر فارس را قطع کرده بر وسط بلاد رقه و افریقیه و
شمال بربرستان و جنوب قیروان و وسط بلاد قرطانه گذشته
بحر اوقیانوس منتهی گردد و اماکن که در وی بدار این اند مکه معظمه بدانند که
بکه نام شهریست که بکه بموحده موضع بیت الله و بطحا سرزمین آن
حده و دور بسابق بتیرمت سمی بوز یمامه ولایتست حد بحرین

هندوستان است از جزایر فارس هرمز دارد حدی به بحر وحدی بعمان وحدی

ولایتی است وسیع مشتمل بر ولایتهای بعید بعید و رستنیها دارد در

اقلیم اول و دوم و سیم و چهارم و اکثر بلدان او در اقلیم ثانیست لهذا

ذکر وی در ذیلش ثبت نموده و دیگر مواضع آن که در هر اقلیم واقع اند بطور

میشود اما آنچه درین اقلیم اند از بلدان دکهن گجرات وجز آن این اند

دولت آباد و وی در زمان سابق بدیوگده شهرت داشت قلعه وی

از جمله عجایبات است احمدنگر معروف است و بیر سه منزل است

از احمدنگر جیول بر ساحل بحر عمان واقع است و از بنادر مشهور دکن است

تلنگانه ولایتی است معروف گولکنده یعنی حیدرآباد در دار الملک تلنگانه

است تلنگانه بیدر شهریست مشهور بدکن مسمی بمحمدآباد کلبرگه

در دکن معروف است مسمی بحسن آباد برهانپور شهریست عظیم در

سرحد خاندیس که شش منزل است از دیوگده احمد آباد هر دو بزرگ

مشهور اند سومنات شهریست بر ساحل دریای عمان ناگور شهریست

معروف برار ولایتی است قریب خاندیس و دکن بنگاله ولایتی است

میان دکن و گجرات و خاندیس بنگاله ولایتی است در غایت وسعت

گجرات او گجرات ولایتیست در اقلیم دوم و سوم مشترک کهنبایت و سورت ۱۲

ومنقسم میشود به بیست و دو تومان چون شریف آباد وساولکام وسلیم آباد

ودکور وسنار وکانو وسری هست وجنت آباد وکهوراگهات وبازنک آباد

وجهانگیرنگر که درین زمان دار الملک آن سرزمین است واکبرنگر که مسمّی است براج محل

وجز این اودیسه ولایتی است مشهور در هند و آنرا کجهنتی گویند میان کلکنده

و بنگاله واقع شده اجمیر در راجپوتانه و مزار خواجه معین الدین چشتی رح

مهر منیر تابان

واقع است بمثابه اجودهن از بلاد پنجاب است بپارس معروف است

بهار شهریست دیگر حد بنگاله قنوج معروف است کوچ ولایتی است

میان بنگاله وچین و گورکان از لفظ سند تا رینیا بلاد هند است که درین اقلیم

واقع است بحرین ولایتی است میان بصره و عمان حجاز ولایتی است

میان یمن وشام مشتمل بر مکه معظمه ومدینه منوره و طائف و تهامه و نجران

وجز ان مصر ولایتی است مشترک در روم وسیم جده بندر معروف است

گنک شهریست در توران تبت میان چین هند وجزیره

سقوطره در بحر مغرب است فارس شهریست در بلاد دیر سند

ولایتی است برابر شهر سند وهند برد برادر بودند از اولاد حام

بن نوح که درین سرزمین سکونت داشتند فتح در اقلیم سوم ابتدائی دی

یأجوج

از شرق بلاد چین بود و بر بلاد یأجوج و شمال بلاد ترکستان و در وسط بلاد
کابل گذرد پس حصار قندهار و وسط بلاد کرمان و سیستان و بلاد فارس
و عراق جنوب دریا دیگر و شمال بلاد مغرب و در وسط ولایت شام
بگذرد پس بر بلاد مصر و اسکندریه و وسط قادسیه و قیروان و بلاد
کنانجه گذشته به بحر اعظم منتهی شود و اماکن که در وی مشهور اند این است ایران مملکتی است
در غایت وسعت عراق عرب ولایتی است در ایران بغداد شهریست
مشهور و بر قد شریف اولیاء کرام پر نور کوفه شهریست معروف
نجف اشرف شهریست دو فرسنگ از کوفه سامره شهریست و در اصل نام
وی سُرَّ مَنْ رای است و مزار فیض آثار حضرت امام علی نقی و امام حسن
عسکری علیه السلام در آنجا است و بعضی این را از اقلیم چهارم میشمرند
مدائن از شهرهای معروفست در عراق عرب است و وی معظم ترین بلاد
سبعه بود لهذا بدین نام خوانند و شش دیگر قادسیه و رومیه و حیره و بابل
و حلوان و نهروان بود و درین زمان هیچ یک شهر مذکور خراب است بصره
شهریست مشهور و معمور است اُبُلّه بضم همزه و موحده و لام مشدد
شهریست از بصره چهار فرسنخ در غایت خوبی یزد شهریست معروف

تهران

طبس گیلکی شهریست مشهور ابرقوه شهریست که بالفعل تعلق بعراق دارد فارس
ولایتی است معروف دارابجرد دارالملک ولایتی است از فارس زرنج شهریست
مختصر و ویران اصطخر شهری عظیم بود و الحال جزوی باقیست بیضا شهریست
معروف است و تربتش بغایت سفید است لهذا بیضا میخوانند گازرون
شهریست با طراوت خوزستان ولایتی است فاسد الهوا اهواز ناحیتی است
و سابق خوزستان بنام وی میخواندند سوس شهریست در خوزستان عسکر مکرم
شهریست در خوزستان و این هر سه شهر درین زمان ویرانند دزفول شهریست
از خوزستان ششتر دارالملک خوزستان است کرمان ولایتی است
ملکی شرقیش مکران است و غربیش فارس و شمالیش خراسان بم شهریست در کرمان
سیستان ولایتی است که حدودش در خراسان است تا مغاره کرمان و غزنین
و افغانستان هند فراه ولایتی است مختصر قندهار شهریست مشهور
و از مضافات وی شهر داور است و لیت بیهق شهریست مختصر از مضافات قندهار
غزنین شهری معروف است و در قدیم غزنین و قندهار را زابلستان میگفتند لاهور
شهریست معروف در هند عندنگر شهریست در هند مشهور سرهند
در هند معروف است و سهرند نیز خوانند هانسی شهریست در هند که قرب

شهر حصار واقع هست و سابق بجای پا مسمی بود تهانیسر مشهوریست در
هند پانیپت شهریست در هند شاهجهان آباد دار الملک زمین هند است و سابقا
این شهر و نام دارشت و بدهلی نیز معروف است آگره شهریست مشهور در
هند مسمی با کبر آباد لکهنو شهریست معروف در هند مولف اوده از بلاد
هند است کالپی از بلاد هند است اسلام آباد میان اگره و دهلی واقع است
مشهور بمتهره شام ولایتی است مشهور در عرب بیت المقدس دار الملک
شام است دمشق شهریست در شام بعلبک شهریست قریب دمشق
غزه شهریست در شام حلب شهریست در شام معره میان
حلب و غزات واقع است عسقلان شهریست بر ساحل بحر شام طرسوس
شهریست کنار بحر شام فسطاط شهریست بر شمال نیل قاهره شهریست
میان فسطاط و عین الشمس اسکندریه شهریست بر کنار نیل عین الشمس شهریست
از مصر حمراء شهریست از مصر فرما شهریست از مصر تنیس شهریست
از مصر فیوم شهریست در غربی نیل یزد قوه از بلاد فارس شهریست اخمیم
شهریست در مصر ارجان از بلاد فارس است لمصفا شهریست از مصر بامیان
ناحیه ایست میان غور و خراسان از بلاد غزنه حمص از بلاد شام است.

بلقاء از دیار مصر است انطاکیه شهریست از شام بلزمر شهریست
کنار بحر مغرب که مدفن ارسطو است بیت اللحم قریه ایست دو فرسنخ از
بیت المقدس حصن از بلاد کرمانست اشاپور از بلاد فارس است سخا
شهریست در نواحی مصر طبریه شهریست قرب دمشق مصر ولایتی است
مشترک در اقلیم دوم و سیوم پنجاب ولایتی است در هند مشهور
پیشاور شهریست میان کابل و لاهور و پنج بر وزن فرسنخ شهریست
در سیستان واسط شهریست میان بصره و کوفه فتح در اقلیم چهارم
و وی وسط اقالیم واقع است و اماکن که در ینجا واقع اند این اند
خراسان ولایتی است وسیع برتر از ولایت های عالم مرو شهجان از
اعظم بلاد خراسان است چخشو مهنه ولایتی است مختصر و دشت خاوران
در مضافات نهته است بلخ شهریست معروف چچکتو میمنه دو ناحیه معروف
است اندخو ولایتی است و بعضی میمنه را داخل اند خود میدانند
ترمذ شهری بود داخل ما ورالنهر و در این زمان ابادانی قلیل
دارد بدخشان ولایتی است مشهور کابل شهریست معروف
کشمیر شهریست معروف غرجستان ولایتی است مشهور غور ولایتیست

چچکتو

مابین غزنین و خراسان و بعضی انرا از اقلیم سیوم شمرده اند بادغیس
ولایتی است وسیع اسفزار درین زمان بشیر از مشهور است ترشیز
قصبه ایست هرات شهریست معروف خواف شهریست معروف
جام مقام معروف است ترقب شهریست مشهد مجد ولایتیست
مشهور در خراسان نیشابور از شهرهای مشهور خراسان است
سبزوار شهریست معروف اسفراین ولایتی است در خراسان
که نصف ولایت خراسان را استیعاب کرده جوین ولایتی است
سابق داخل بیهق بود خبوشان قصبه ایست در خراسان ترشیز
شهریست در خراسان جناباد شهریست در خراسان تون ولایتیست
قهستان ولایتی است که طبس و برجند و امثال ان از مضافات اوست
بسطام شهریست مختصر دامغان در جوار بسطام است اصفهان از معظم بلاد
ایران است زواره شهریست اردستان ولایتی است متصل نیاچه ده
کاشان شهریست جرفادقان شهریست کره قصبه ایست
خوانساد موضعیست فراهان ولایتی است تفرش ولایتیست
قم از شهرهای معظم عراق بود الحال چندان معموری ندارد ساوه

طهران

شهریست همدان شهریست ری ولایتی است طهران شهریست دماوند
شهریست که بنای او قدیم است بر همه شهرهای عالم سمنان شهریست
استراباد شهریست طبرستان ولایتی است مازندران ولایتی است آمل
شهریست رستمداد ولایتی است گیلان ولایتی است قزوین شهریست
ابهر شهریست زنجان شهریست سجاس و سهرورد دو شهر اند طارم
شهریست سلطانیه شهریست آذربایجان ولایتی است تبریز
معظم ترین شهرهای آذربایجان است اردبیل شهریست خلخال شهریست از
دودیان شهریست مراغه شهریست فتح در اقلیم پنجم و وی از جانب
مشرق امتداد یافته بر وسط بلاد ترکستان و ماوراءالنهر گذرد و جیحون را
قطع کرده بر شمال بلاد خراسان و سجستان و کرمان و هرات و جنوب
آذربایجان و وسط ارمنیه و بلاد روم و جزایر یونان گذرد و پس بر جنوبی بسقیل
الجزیره و میان بلدان اندلس گذشته به بحر قیانوس منتهی شود شیروان
در سابق نام شهری بوده و امروز چند شهر بدان ملحق است و بعضی اهل
شهر شیروان را که قریب باب الابواب است در اقلیم ششم شمرده اند
و باقی توابع آن را در پنجم باکوه از شهرهای شیروان است علیان از شهرهای شیروان است

پنجم

ولایتی است در برابر شروان اران شهریست قبله شهریست شماخی

بکرم خوارزم شهری بود بیلقان شهریست گنجه از اران شهریست تفلیس

ولایتی است ما وراء النهر ولایتی است شرقیش فرغانه و غربیش خوارزم و

شمالیش تا تاشکند و جنوبیش بلخ سمرقند از معظم بلاد توران است کش

شهریست در جنوب سمرقند نسف شهریست بخارا در بلاد مشهوره

توران است فرغانه ولایتی است که کناره معموره عالم واقع است

اسفره از اندجان شهریست مرغینان شهریست هفت فرسنگ از اندجان اولش

شهریست قرب خجند و قریها دارد نزدیک مرغینان کوهستان است

شرق از آن ابتدای اقلیم ششم در فتح قدیم شهریست شاش باندجان

بعضی از بس گذرد اسفنجاب و کیماک و بلاد خاقان و بلاد یاجوج و دیار شمال و بود

سینه گذرد اندلس و بر الا بشکل قسطنطنیه و شمال خلاب و حوالی خوارزم نواحی

آفتاب در اعرض و صدانرا کوسند ترک و بلاد همه ترکستان و شود منتهی اعظم بحر

فاراب اند الصین صحاری اکثر و سابع اقلیم تا اوست اقلیم از شرقی

کاشغر ولایتی است خراب الحال و بود معروف شهری جند است ولایتی

ترک از اند جهی تاتار معروف شهریست ختن است ولایتی

شماخی

بدل شده

ششم

و یاجوج

در شرقی این اقلیم می باشد طراز سابق شهری بود اکنون خرابست
جگل شهریست معروف روس گروهی اند درین اقلیم بغراج قومی اند
بزرگ که اصل ایشان ترک است ورنش وبروت ندارد کیماس
قومی اند از ترک خزلز از بلاد ترک است انفجاب شهریست در
شرقی ترکستان قسطنطنیه شهریست معروف است ولایت بزرگ
وسمی است به اسلامبول ودر وی دار الملک سلاطین عثمانیه است رومیه
شهریست در غایت عظمت شبشوبش شهری بزرگ است و بعضی
سیشوقت و برخی شتلون نیز خوانند قرشنه از بلاد فرنج است فذر

هفتم

اقلیم هفتم و ابتدای وی از جانب شرق است بر بلاد یاجوج و ماجوج
گذشته بر بلاد کیماس و الان و شمال بلاد خلخ گذرد و بر جنوب بلاد
توخان و درین اقلیم عمارت کمتر است بلغار شهریست معروف
و در اوایل فصل صیف شفق در انجا غایب نمیشود و کوتاهی روز در بلغار
یکبار ساعت برسد و شب بیست ساعت و باز بر عکس میگردد صقلاب
ولایتیست که در غربی اقلیم سادس افتاده وی اگرچه داخل اقلیم سابع
است اما پاره از اقلیم ششم نیز دارد و بعضی از سکان این دیار از اقلیم

خارج اند یاجوج وماجوج قومی اند کثیر که باقصای اراضی مشرق می باشند
از طرف دیوار سد اسکندر باطن الروم ضیعت جابلقا شهریست در
نهایت مغرب پوشیده نماند که در هر اقلیم اماکن معدوده است درین
مختصر انها که مشهور و سرحد واند مرقوم گشته دیگرانرا از قزوینی و کلیات
که سابق در تحقیق معرفت اقالیم بنا بر اقدار ساعات نهار می گذشت
توان معلوم نمود چون از مبحث فلک و ارض فارغ شدیم بعد ازین رویم
و بیان تغیرات هوا که بنابر اسباب ارضی روی میدهد نماییم چنانچه صاحب کتاب
می گوید اما مجاورة الجبال والبحار ابا اختلاف که حاصل
میشود در هوا بواسطه همسایگی کوه ها و دریاها فان الجبال متی کان
فی ناحیة الجنوب پس بدرستیکه کوه هرگاه باشد در طرف جنوب
شهری کان هواء البلد ابرد می باشد هوای شهر مذکور سردتر بنابر هبوب
باد شمال بشهری که سرد و خشک است و منع هبوب باد جنوب که
گرم و تر است وما کان فی ناحیة الشمال و هرگاه باشد کوه در طرف
شمال شهری کان اسخن می باشد هوای آن شهر گرمتر بنابر هبوب
باد جنوب که گرم است و منع هبوب باد شمالی که سرد است و ایضا کوه که

در

در شمال بلدی باشد بواسطه تقابل وی چشمه آفتاب را بیشتر گرم
میگرداند و شعاع انعکاسی وی مزید حرارت آن بلد میشود بخلاف
کوهی که در جنوب بود که به آفتاب تقابل ندارد لهذا شعاع از آن منعکس نمیگردد
و وجه تقابل کوه شمالی بشمس آنست که ثابت شده که مدار آفتاب جنوبی است
پس مواجهت او بجبل شمالی باشد و وجه بعلت شده تسخین است
بهر آنکه شعاع شمس جمع میشود با شعاع منعکس از جبل در بلد مذکور و
اما جبل که در طرف غربی بلد باشد بهتر است از آنکه در شرقی بود
و وجه بهتری منزلی آنست که وی منع هبوب باد دبور میکند و
باد صبا را از قصور باز نمیدارد و در آن بلد بصور میگرداند و شک نیست که
باد صبا بهتر است از باد دبور اگرچه هر دو قریب باعتدال اند و وجه اعتدال
اینها گفته اند که چون مهب اینها میان جنوب و شمال است طبع اینها
نیز بین بین باشد نه طبع جنوبی فهذا هو الاعتدال و قرشی گفته سزاوار
نه بر طبع شمالی
آنست که آنچه در باب صبا و دبور لفظ اعتدال واقع شده مراد آن
باشد که نه بر طبع شمالی که این هر دو بادی باشند بر طبیعت بلدی که می
وزند بر آن و تغییر نمیگردند بهر آنکه فعل شمس در طول مختلف نیست پس موضعی

که این ریاح از انجا می وزند و شهرهای که بادهای مذکور بران میگذرند
با طبع شهر مذبور که مسبب این بادهاست برابر است لهذا درین
بادها تغیر نمی افتد و از جهت نسبی معتدل اند نه انکه این بادها فی الحقیقه
اعتدال دارند و وجه عدم اعتدال انها در نفس الامر آنست که رنگ نیست
در انکه مشارق مختلف میشوند باختلاف عروض پس ریاح که واقع میگردند
در هر بلده بر طبیعت عرض مشرق ان بلده می باشد و عرض هر بلده باعتبار
بعد وی از خط استوا است و ظاهر است که در این صورت احوال مشارق
بنا بر تباعد و تقارب انها از خط استوا کثیر الاختلاف است
چنانچه در بیان اقالیم روشن شده غایت انکه هر اقلیم از مشرق تا
بمغرب یک طبیعت واقع است پس بادی که مثلا از مشرق اقلیم
اول وزد تا هر جا که رود بجانب غربی بر یک وتیره می باشد و لازم لکن
اگر از جانب غربی وزد زیرا که هر اقلیم از اول تا اخر بر یک حال است
بخلاف بادی که از شرقی یا غربی اقلیم دیگر وزد که وی لامحاله نسبت
باین مخالف دارد بنا بر تغایر طبع اقالیم پس باد غربی یا شرقی را علی الاطلاق
معتدل گفتن راست نیاید زیرا که شرقی هر اقلیم حکمی جدا دارد و لذالک

بادی

بسیار این بسیار و متفرق میشود در جداول عروق و در جوانب معده منقسم است و شعبه
ها متفرق میشود در نخاع و در زیر فقرات در سوراخ فقار و عروقی چند را
بحاصره می آیند و این جمله جزوی است کوچک که پنهان میشود در قبل
زیر ذر زن و مذاکیر باشد و مخالط اورده میگردد و آن شریان
بزرگ چون برسد باخر فقار منقسم میشود با دو ریدی که مصاحب اوست
قسمی بطرف راست می آید و قسمی بطرف چپ و هر یک از این ان
در میروند در عظم العجز و برو میگردند بعجز و انکه می آید بطرف مثانه منقسم میشود در رود
و می آید در اطراف قضیب و ان شریانی که میرود بهردو پای هر یک منقسم میشوند
در هردو ران بدو قسم بزرگ یکی از طرف انسی و یکی از طرف وحشی
انکه از طرف وحشی است اکثر میل بجانب انسی میکند و در بعضی که الحال است
متفرق میشود در رفتن او و چون رفتن اورده است یعنی چنانکه اورده میکنند
او نیز میکند و هرگاه که شریان موافق ورید گردد در باطن بدن شریان
حایل ورید گردد بنابر انکه تا اشرف حایل اخس باشد از جهت انکه شریان
از قلب رسته است و حامل روح حیوانی پس او اشرف
بود از اورده که از جگر رسته و در ظاهر بدن بعکس این بود
تا محفوظ تر باشد و ورید چون حایلی باشد از ان
شریان تا از مصادمات خارجیه مصئون باشد والله اعلم بالصواب

جوار [illegible] می‌توشند از کتاب صاحب [illegible] و ابتدا اول توشادر را در ظرف [illegible]

گل حکمت [illegible] بطور معمول [illegible] گذرانند و [illegible] را جمع [illegible]

[illegible] از جو [illegible] و [illegible] ساده بگذرانند بالای ظرف [illegible]

در [illegible] [illegible] — [illegible] حکم [illegible] در [illegible] علاوه [illegible]

[illegible] فارسی [illegible] و [illegible] [illegible] بر [illegible]

[illegible] سه سیر روغن [illegible] دو [illegible] در روغن [illegible]

هر [illegible] و [illegible] [illegible] از [illegible]

و [illegible] در [illegible] زیر [illegible] و [illegible] [illegible] نگاه دارند [illegible]

در [illegible] [illegible] در [illegible] نگاه دارند [illegible]

[illegible] بالا از [illegible] بالا [illegible] از [illegible] در

[illegible] دارند یا [illegible] یا دو [illegible]

[illegible] و [illegible] [illegible]

[illegible] کنار [illegible] ساخته [illegible] و [illegible]

[illegible] در [illegible] باشد و [illegible] [illegible]

[illegible] بعد دو [illegible] [illegible] [illegible]